

۳۷
۳۸

سال هفتم / انتشار اسفند ۱۳۵۷ / ۸۸ صفحه / قیمت ۴۰۰ تومان

فرهنگ نقد

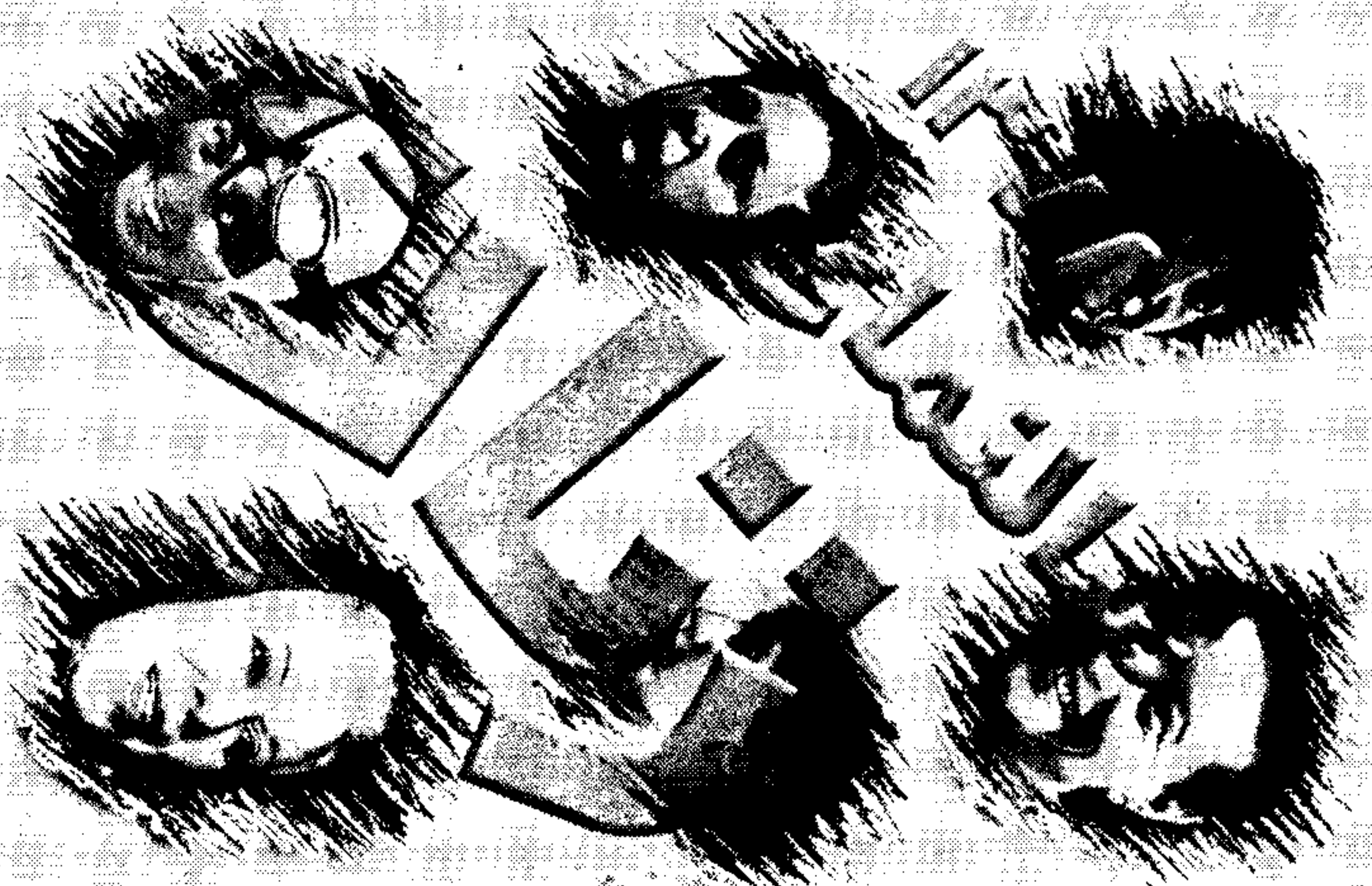


بر فردی حق آزادی عهد
دیوان دارد و این حق مستلزم
آنست که کسی از داشتن عقاید خود
سلب نظرانی نداشته باشد... ماده ۱۹ پیش
اعلامیه جهانی حقوق
محمدجعفر یونسف

روزگار



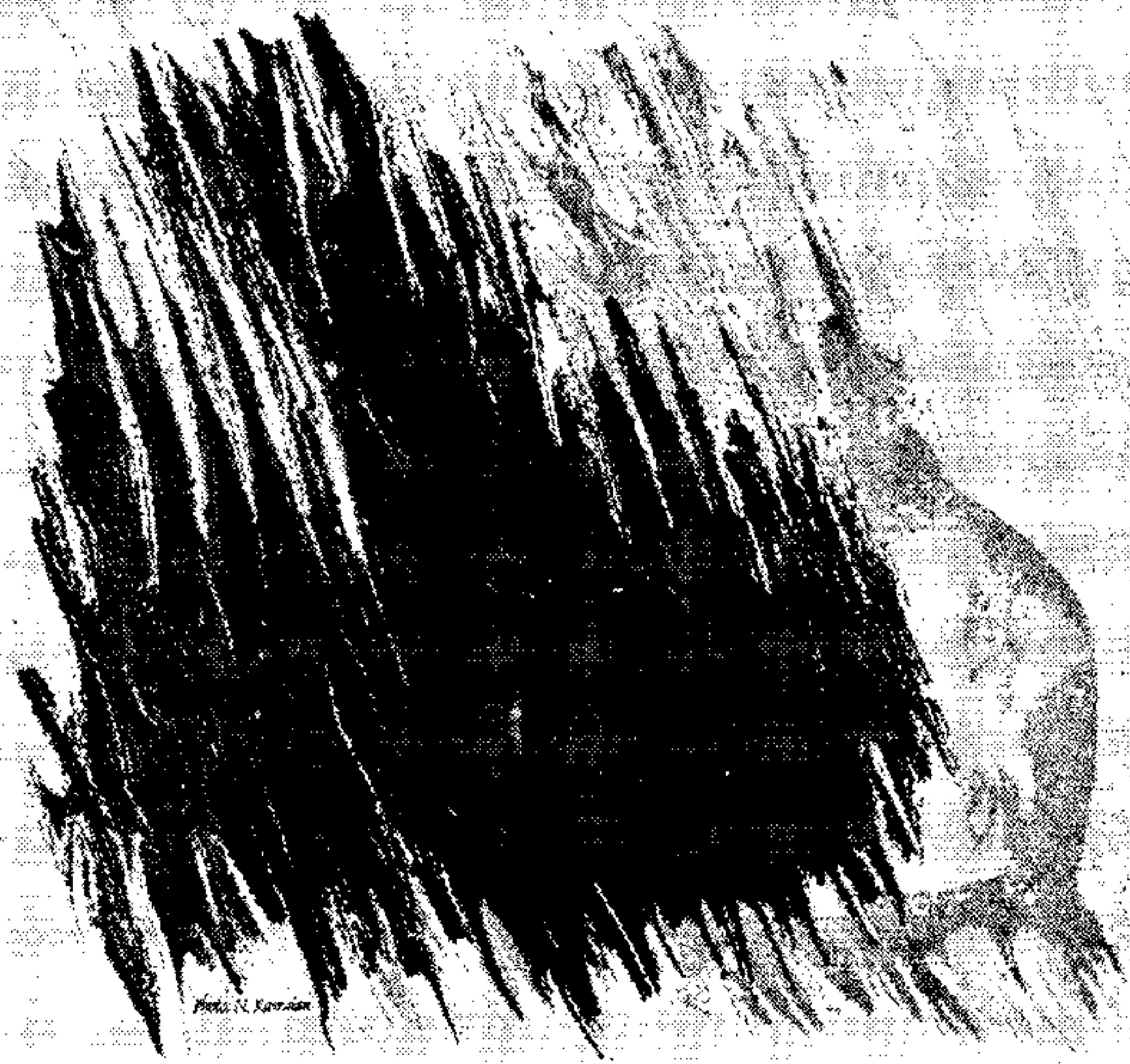
ببینی حق آزادی همیشه
 بهین دارد و این حق مستلزم
 نیست از داشتن عقاید خود
 جدا شدن
 از پرده‌ها
 در این جهان
 هر چه حفظ بوسند



سالنمای زنان

۱۳۷۸

Design: F. Sady



Women's gallery
1999-2000

Photo: S. Karimi

تلفن مرکز پخش: ۰۲۰-۷۶۰۷۲۰-۱۸۸۷۹۴۹

به نام خدا

فرهنگ توسعه

سال هفتم / فرهنگ توسعه ۳۸ و ۳۷ / انتشار اسفند ۱۳۷۷
(ماهنامه فرهنگی، اجتماعی، سیاسی، اقتصادی)

۲ بیست سالگی انقلاب و آرایش صحنه سیاسی / احمد ملازاده

۵ از آن سوی استانه / محمد مختاری

۶ ارغوان شکسته / نازنین پوینده

۷ متن سخنرانی همسر پوینده

۸ همایان خسروانی قلمرو گل سرخ / فریبرز رئیس دانا

۱۰ دوست من: محمدجعفر پوینده / مهین خدیوی

۱۱ قتل پوینده معلول یک تعارض اشتی ناپذیر / محسن حکیمی

۱۳ درختی بر شانه فلان / علی پوربابا

۱۵ محمد مختاری شاعر و پژوهشگری طی / اسفندیار بهاری

۱۶ رسوایی / هنرگو

۱۸ مرگ کارمزد دفاع از حقوق بشر / جواد موسوی خوزستانی

۲۰ مرگ خورشید / علی پوربابا

۲۱ شعرهای منیره پرورش

۲۲ شهرهای اورنگ خضراپی

۲۳ شعرهای ایرج ضیایی

۲۴ شعرهای هرمز علی پور

۲۵ شعرهای ضیاء موحد

۲۶ جانشین / رضا زنگی آبادی

۲۷ آمد / عباس شادروان

۲۸ جنگ آخر زمان / ماریوبارگاس یوسا / عبدالله کوثری

۳۰ نقد ادبی، متن ادبی و اقتدارگرایی / مسعود تهرانی

۳۵ بحثی اجمالی درباره گونه شناسی شعر معاصر فارسی / کورش صفوی

۳۹ بارت و نقد ادبی / مشیت علایی

۴۲ گسست چیست؟ / هوشنگ ماهرویان

۴۶ درباره مسئولیت و نقادی / احمد سیف

۴۹ انتقال ناپسامانی ها به کشورهای کم توسعه / فریبرز رئیس دانا

۵۵ آمریکا و جهان در یک نگاه / مرتضی محیط

۶۲ جهانگیرگردانی ... / کاظم علمداری

۶۸ مسافران ناگزیر ... / یوزان آرنه / عباس امامی

۷۳ آمریکای لاتین سی سال بعد از چه / جیمز پتراس / بابک پاکزاد

۷۷ حقوق بشر جهانشمول است و بس / حسین باقرزاده

۸۰ د... خون / جاهد جهانشاهی

۸۲ بازخوانی یک شعر / سیداردلان عسکری

۸۳ نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو ... / عبدالعلی عظیمی

۸۵ دومین کنگره شعر امروز ایران

۸۷ آشنایی با اندره مکین / نجمه موسوی

۸۸ از شکسپیر تا لیوت

صاحب امتیاز و مدیر مسئول:

احمد ملازاده

زیر نظر شورای سردبیری

سردبیر:

کیومرث درکشیده

مدیر داخلی:

حمید سیداحمدی

حروفنگار:

مریم فراهانی راد

مدیر هنری:

داوود یاراحمدی

عکس ها:

وحید صادقی

لیتوگرافی و چاپ:

چاپ گستر

تلفن: ۸۸۴۳۶۵۱

صندوق پستی: ۱۱۳۶۵/۴۴۷۱

تلفن: ۶۷۲۴۲۱۷



عکس روی جلد از:

وحید صادقی

فرهنگ توسعه در ویرایش و کوتاه کردن مطالب آزاد است.

مطالب ارسالی بازگردانده نمی شود.

مقالات ترجمه شده همراه با کپی اصل متن ارسال شود.

آرا و عقاید نویسندگان لزوماً نظر فرهنگ توسعه نیست.

و ما أخذ الله على العلماء أن لا يغاروا على كفة ظالم و لا سبب مظلوم پیمان خدای با عالمان است که در برابر پرخوری ظالم و گرسنگی مظلوم از خود تحمل نشان ندهند. «نهج البلاغه» ص ۱۵۲ - عبد «ج ۱، ص ۳۲»

در دهه‌های آغازین قرن بیستم نظام جهانشمول مدرنیت، نظام‌های سیاسی کهن را به چالش کشاند، روشنفکران ایران و روحانیت ضد استبداد با انقلاب مشروطه بر آن شدند تا با محدود کردن قدر مطلقه شاه قاجار و تغییر در ساخت نظام سیاسی کهن، راه را برای ورود به مدرنیت فراهم سازند. قوه مجریه در دستان شاه باقی ماند و قوه مقننه به دست نخبگانی افتاد که با پیروزی انقلاب مقدمه ورود کشور به دوران تجدد را پدیدار ساختند. ساخت پاتریمونیاال قدرت آسیب دید و اولین نطفه‌های نظامی دموکراتیک شکل گرفت و گفتمان حکومت قانون، تفکیک قوا، آزادی، مردم‌سالاری به گفتمانی مسلط تبدیل شد.

ضعف بزرگی که انقلاب مشروطه با آن روبه‌رو بود

باقی نهاد.

با سقوط حکومت رضاشاه در شهریور ۱۳۲۰ دومین فرصت تاریخی برای پیش‌برد پروژه‌ی مدرنیت فراهم آمد و جستجو برای یافتن راه‌های توسعه‌ای درون‌زا و دموکراتیک و تقابل با مدرنیزاسیون آغاز گردید. این جستجو و کشاکش در یک دوره‌ی دوازده ساله گسترده‌ی همگانی را در بر گرفت. فضای فکری و فرهنگی مناسبی ایجاد گردید. روشنفکران و نخبگان دست به تولید اندیشه و سازمان دادن حرکت‌های اجتماعی شدند. و زندگی سیاسی مدرن با پیدایش احزاب، اتحادیه‌های کارگری و صنفی و مجالس غیرفرمایشی فضای عمومی را پوشاند. نخبگان سیاسی، روشنفکران و طبقات جدید شهری که در این دوره فعالیت جدی داشتند دارای گرایش‌های پارلمانی، لیبرالیستی و سوسیالیستی بودند. در این دوره و به رهبری دکتر مصدق نهضت ملی شدن صنعت نفت ایران به وقوع پیوست و تأثیری فزاینده بر جنبش‌های رهایی‌بخش و ملی در سراسر منطقه نهاد.

ایدئولوژی در نظام جهانی که گرایش به مذهب و فرائت مذهبی از پدیده‌ها را رایج کرده بود، رهبری فرهمند و مذهبی را در رأس خود نشانده. با پیروزی انقلاب اسلامی هیجانات ناشی از انقلاب توده‌وار جامعه را در بر گرفت، جنگ تحمیلی ایران و عراق نیز بر دامنه‌ی این هیجانات افزود. در عرصه‌ی نظر با اعلام جمهوری و رأی قاطبه‌ی مردم به آن پویش مشروطیت به کنار زده شد و حاملین این نظر که از شدت گرفتن دامنه‌ی انقلاب ناراضی و خواهان نوعی بورژوا دموکراسی بودند از استقرار مردم‌سالاری وحشت و خواهان نوعی دموکراسی محدود گردیدند با فعال شدن این شکاف اولین خط انفصال در نیروهای انقلاب به وجود آمد. در عرصه‌ی اقتصاد میوه‌چینان از هیجانات و جنگ نهایت بهره را برداند و ضرباتی سنگین بر پیکر اقتصادی جامعه وارد و در مدتی کوتاه طبقات جدیدی با قدرت مالی فراوان و قدرت مانور اقتصادی شکل گرفتند که در فرهنگ توده‌وار به «تروریست اقتصادی» ملقب گردیدند. همین دسته در

نگاه مدیر مسئول

بیست سالگی انقلاب و آرایش صحنه سیاسی

احمد ملازاده

غیبت توده‌ها در آن بود و پویش‌های انقلاب در غیاب آن‌ها انجام می‌گرفت. در مجالس دوران مشروطه نمایندگان منتخب توده‌ی مردم حضور نداشتند و نمایندگان درباریان، روحانیان، پیشه‌وران، اصناف عمده‌ترین نیروهای مجلس به حساب می‌آمدند. قدرت مطلقه تا میزانی از فضای عمومی به عقب رانده شد و فضا برای رقابت سیاسی در گستره‌ی همگانی فراهم آمد. اما در نهایت به علت ضعف اساسی نخبگان انقلابی در ساماندهی وسیع توده‌های و فاقد بودن انقلاب از انرژی توده‌های و نیز فشارهای خارجی، انقلاب شکست خورد و پروژه‌ی زینت رها و بخش عظیمی از نخبگان انقلاب را به همراهی با رضاشاه در پدیده‌ی مدرنیزاسیون کشاند. مدرنیزاسیون دست به باز زایی حکومت مطلقه در فضای عمومی زد و راه را برای مشارکت و رقابت سیاسی و تداوم نظامی پارلمانی مسدود ساخت. فرایند مدرنیت در عمل شکست خورد. اما باز تولید حکومت مطلقه، مشروعیت را در عرصه‌ی نظر و در بین نخبگان خارج از حکومت

گفتمان مشروطیت در این دوره نیز گفتمانی مسلط بود. کودتای امپریالیستی ۲۸ مرداد سال سی‌ودو، دومین فرصت تاریخی را برای پیش‌برد پروژه‌ی مدرنیت از نخبگان ستاند و مدرنیزاسیون و توسعه‌ی برون‌زا این‌بار با حدتی بیش‌تر باز زایی شد.

با شکست پروژه‌ی مدرنیت و گفتمان مشروطیت در دو دوره‌ی مختلف تاریخی، شاه با تکیه بر مدرنیزاسیون راه تخریب کامل سنت را در پیش گرفت، و برای باز زایی مشروعیت به باز تولید شوینیسم عظمت‌خواهانه ایران باستان پرداخت، نفت و درآمد ارزی حاصل از آن امکان باز تولید چرخه‌ی استبداد مطلقه را فراهم آورد. با پشت سر گذاشته شدن دوران کوتاه مدت رونق، شکاف بین استبداد مطلقه و همه طبقات و اقشار جامعه فعال شد و جنبشی توده‌ای حاصل آتشفشان این شکاف شد. این بار جنبش به علت شکاف عمیقی که بین سنت و استبداد مطلقه شکل گرفته بود و تجربه دو دوره‌ی گذشته و شکست نخبگان مدرن و مشروطه‌خواه و نیز بحران

کنار بخشی از روحانیت محافظه‌کار برای ناکام کردن انقلاب در صدد باز تولید چرخه‌ی استبداد با شکل و هیبتی جدید برآمدند و جمهورییت نظام را با تهدیدی جدی روبه‌رو ساختند. هیجانات اولیه شکاف بین اقشار میانی مدرن و سنتی را فعال کرد و در نهایت سبب پیدایش دومین خط انفصال در نیروهای انقلاب گردید. اقشار میانی و سنت‌گرای انقلاب که فقط به مشارکت توده‌وار در آن بها می‌دادند، بیش‌تر به دنبال بسیج توده‌های بودند و از شکل‌گیری نهادهایی که می‌توانست مشارکت را نهادینه کند دوری می‌جستند، جنگ نیز به

این خصوصیت دامن زد. با پایان جنگ و رحلت امام (ره) دوران تازه‌ای آغاز گردید که به دوران «بازسازی» موسوم است. هیجانات فروکش و استراتژی مال‌اندوزی و استفاده کلان از اقتصادی رانتی، طبقه جدیدی از بورژوازی بوروکرات را به وجود آورد که در حقیقت این دسته میوه چینان دوم انقلاب به حساب می‌آیند. این دسته نیز در ابتدای امر

برای سامان دادن اهداف خویش و در اتحاد عمل با میوه‌چینان اول، نیروهای متوسط سنتی را که در جامعه به نیروهای خط امام شهره بودند از قدرت دور و در صدد برآمدند تا سومین خط انفصال را در بین نیروهای انقلاب باعث آیند.

اما تمایلات انحصارطلبانه‌ی دسته‌ی اول و جبهه‌گیری‌های آشکار جناح «تمامت‌خواه» آن علیه دسته دوم که خواهان حذف کامل آن‌ها از قدرت سیاسی بود، در آستانه‌ی جنبش دوم خرداد دسته‌ی دوم را به هواداری از جنبش کشاند.

در دوم خرداد، خط‌های انفصال به هم نزدیک و نیروهای منفصل و منفعل و کنار گذاشته شده به جنبش کشانده شدند. شکاف بین انحصارطلبان و میوه‌چینان و استبدادخواهان با حاملین جنبش دوم خرداد فعال شد، و یویش‌های مشروطه‌خواهی، و جمهوری خواهی دوباره دارای انرژی توده‌ای شدند. از فردای ریاست جمهوری خاتمی، جبهه انحصار، راهبر تقابل و تضعیف و اضمحلال جبهه‌ی دوم خرداد را پیش روی خود قرار داد، تحمیل بعضی از وزراء به کابینه‌ی رئیس‌جمهوری، و ایجاد فراکسیون در درون آن، تشنج آفرینی (ماجرای ثروت بادآورده، دادگاه کرباسچی، حمله به بیت آیت‌الله منتظری، حمله به وزیر ارشاد و معاون رئیس‌جمهور، حمله به امام جمعه اصفهان، تهدید قلم‌به‌دستان و نویسندگان، قتل چهره‌های ملی و روشنفکران دگراندیش، بمب‌گذاری دفتر روزنامه خرداد، حمله به حجت‌الاسلام خامنه‌ای، و...)، تضعیف وزراء و نیروهای کارآمد دولت (استیضاح عبدالله نوری، استعفاء بورقانی) ایجاد انتظارات غیرواقع‌بینانه از دولت تا بدین‌وسيله سبب سرخوردگی توده‌ی مردم و ناامیدی آن‌ها از اجرای برنامه‌های جبهه دوم خرداد گردند. اما آن‌چه این سیاست‌ها را تاکنون با شکست‌های پی‌درپی روبه‌رو ساخته، بسیاری نخبگانی‌ست که راهبر جبهه‌ی دوم خرداد محسوب می‌گردند و شخص رئیس‌جمهوری نمادی از آن است. این هوشیاری‌ها باعث آن شده که شکاف بین دو جناح «محافظه‌کار» و «تمامت‌خواه» روز به روز گسترش بیش‌تر یابد و بسیاری از نیروی محافظه‌کار را به مبارزه قانونی بکشاند. تمامت‌خواهان که از سیاستی فراقانونی و «امرانه» حمایت می‌کنند با رسیدن به بن‌بست دست به حرکاتی خشن و کور می‌زنند و بدین‌طریق زمینه‌ی حذف خود را در بین نیروهای انقلاب فراهم می‌آورند. ساماندهی تشنج آفرینی علیه جبهه‌ی دوم خرداد به عهده‌ی اینهاست. هرچند چهره‌های اصلی و راهبر و تغذیه‌کننده مالی آن‌ها می‌توانند همان دسته‌ی اول میوه‌چینان انقلاب باشند که برای تداوم برنامه‌هایشان با چهره‌های بزرگ کرده بسیاری از نیروهای ناآگاه و «اصول‌گرا» را تهیج و آن‌ها را وا می‌دارند تا با کارد و زنجیر و انواع سلاح‌های گرم و سرد به مجامع و سخنرانی‌ها و شخصیت‌های شاخص جبهه دوم خرداد حمله کنند (البته سران این دسته‌جات با دریافت پول‌های کلان و استفاده از اقتصاد رانتی تهیج می‌شوند!) در عرصه‌ی سیاست نیز حجتیه (بالاخص در اصفهان)، جمعیت تمامت‌خواه و... از سیاست‌های آن‌ها حمایت می‌کنند.

روزنامه‌ی تمامت‌خواهان نیز در تقابل با جبهه دوم خرداد و تطهیر اعمال تنش‌آفرینان تمامت‌خواه نقشی درجه‌ی اول داشته و همراه با چند نشریه و بالاخص نشریه‌ی «جمعیت تمامت‌خواه» به مثابه‌ی ارگان غیررسمی آن‌ها عمل می‌کنند.

صحنه سیاسی و اقتصادی ایران

آن‌چه مشخص است واقعه دوم خرداد که در پی اوچ‌گیری اقدامات ضد دموکراتیک جبهه‌ی انحصار به وقوع پیوست، آرایش صحنه‌ی سیاسی و اقتصادی ایران را دچار تغییری اساسی نموده و توازن قوای جدیدی را سامان داده است. جبهه‌ی انحصار هرچند با استفاده از هیجانات اولیه‌ی انقلاب و جنگ و بسیج توده‌وار مردم و نهادینه نشدن مشارکت پی در پی و رقابت سیاسی در عرصه‌ی سیاست و اقتصاد را در چنگال خود گرفته است. اما فضای عمومی و تحولاتی که در این فضا به وقوع پیوسته بخش اعظم آن را وا خواهد داشت که در جستجوی مشروعیتی نو به بسیاری از تحولات تن دهد و مسیر حرکت اجتماعی و سیاسی خود را از میوه‌چینان افراطی و تمامت‌خواه جدا سازد. تمامت‌خواهان که نیروهای پائین آن‌ها توسط عناصر خود فروخته هدایت و به میوه‌چینان (تروریست‌های اقتصادی) و «مراکز ثقل اقتصاد انگلی» وصل‌اند به بن‌بست رسیده‌اند. اگر آن‌ها و در اصل نیروهای پائین آن‌ها که لقب «اصول‌گرا» یافته‌اند فکر می‌کنند با رشد عقلانیت و پروژه‌ی مدرنیت «اسلام به خطر می‌افتد» آگاه شوند که برخلاف آن‌چه که می‌اندیشند اسلام با رشد عقلانیت و پروژه‌ی مدرنیت است که به عنوان غذای روح انسان جایگاه واقعی خود را خواهد یافت و از ابزاری شدن آن توسط تمامت‌خواهان که گرداننده‌ی اصلی اقتصاد انگلی‌اند، جلوگیری به عمل خواهد آمد. تمامت‌خواهان انگل صفت با کشاندن هاله‌ی تقدس به دور بسیاری از ابزارهای قدرت، در اصل خواهان استفاده ابزاری از دین می‌باشند. آن‌چه که بعضی از رهبران مذهبی محافظه‌کار را از ادامه روند جنبش دوم خرداد به وحشت انداخته است. پیدایش گروه‌های مرجع جدی و تحصیل کرده است که با تأویل و نقد سنت برای اولین بار در طول تاریخ معاصر ایران، زمینه را برای گذار به مدرنیت و تولد تمدنی نو و صدایی نوین در جهان فراهم می‌آورد و البته تا رسیدن به آن نقطه تمدن‌سازی، نیروهای هوادار مدرنیت راه طولانی در پیش دارند. پیش‌برد این مدرنیت هیچ‌گونه تقابلی با مذهب و جهان‌ایرانی ندارد و حتا هاله‌ای از مصونیت به دور آن‌ها می‌کشد. جبهه‌ی انحصار و در رأس آن «تمامت‌خواهان» با تقدس‌زایی و کشیدن هاله‌ی تقدس به دور ابزارهای قدرت سعی آن دارند تا از توده‌ای شدن قدرت و توزیع قدرت بین همه‌ی طبقات و اقشار جامعه، از تکرر منابع قدرت جلوگیری به عمل آورند و جامعه‌ی تک‌انگار را مسلط و زمینه را برای باززایی استبداد مطلقه فراهم آورند. جبهه‌ی انحصار با بازتولید استبداد مطلقه قصد آن دارد تا از سیر طبیعی اقتصاد جلوگیری به عمل آورد زیرا یک دولت تام‌گرا با اتکاء به یک دیوان‌سالاری متمرکز تمام حیطه‌های حیات اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، فرهنگی را زیر سیطره خود می‌گیرد و راه هرگونه تحول

کیفی را مسدود می‌سازد. چنین دولتی خود یک طبقه‌ی بهره‌کش است که بر شرایط تولید و نیروی کار جامعه کنترل دارد و طبقات و اقشار دیگر را استثمار می‌کند و از این طریق یک «اشرف‌سالاری سنتی» را سامان می‌دهد. در حقیقت در دولت تام‌گرا، قدرت سیاسی، عامل پیدایش طبقه است که با دولتی کردن دین از آن به مثابه‌ی ابزاری برای مشروعیت قدرت استفاده می‌کند در چنین دولتی و در ابستدای پروسه‌ی تشکیل آن «بادآورده‌طلبان» - هم‌چون زالو بر اقتصاد کشور می‌چسبند و خون‌های آن را می‌مکنند. تورم که بلای جان توده‌ی مردم است و از قدرت خرید آن‌ها برای تأمین مایحتاج اولیه می‌کاهد، برای آن‌ها موهبتی نشاط‌آور جلوه می‌کند تا با حضور و تمرکز فعالیت در کالاهایی که تغییرات توری را سریعاً منعکس می‌کنند، سود بادآورده‌ای را نصیب خود سازند و از این طریق به سرمایه‌ای نجومی دست یابند در این حالت هنوز عرصه‌های دیگر اقتصاد نیز حضور دارند و بی‌رمق یا به راه خود ادامه می‌دهند و یا به پیروی از «بادآورده‌طلبان» حضور خود را در عرصه‌های طبیعی و تولیدی اقتصاد رها می‌سازند. با تمرکز بیش‌تر قدرت، و رانت‌جویی گسترده پایگاه اصلی قدرت را به طبقه‌ی اصلی و استثمارگر مبدل می‌سازد. این قدرت برای حفظ سلطه انحصاری خود بر عرصه‌های سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی راه چانه‌زنی را با مراکز امپریالیستی در پیش خواهد گرفت و دست در دست آن به غارت ثروت‌های ملی خواهد پرداخت.

در جبهه‌ی دوم خرداد، کارگزاران سازندگی روحانیون مبارز سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی، جبهه‌ی مشارکت اسلامی و... در بخشی از قدرت (عموماً قوه‌ی مجریه) حضور دارند و نیروهای دیگر آن یعنی نهضت آزادی، حزب ایران، نوگرایان دینی (که از همه‌ی پدیده‌های قدرت تقدس‌زدایی می‌کنند)، دگراندیشان در بیرون از دایره‌ی قدرت باقی مانده‌اند این نیروها دارای دو بوی مشروطه‌خواهی و جمهوری خواهی‌اند. کارگزاران سازندگی طی سالیان اخیر که دولت قبلی سیاست تعدیل و خصوصی‌سازی را در پیش گرفت تشکیل شد و سازمان دهندگان اصلی آن مدیران و قدرت‌های اجرایی هستند که با تشکیل شرکت و مؤسسات خصوصی، امتیاز انحصاری واردات و صادرات و نیز خرید و فروش سهام کارخانه‌ها و شرکت‌های تجاری دولتی را به چنگ آورده و از آن طریق صاحب ثروت‌هایی بادآورده شدند این جریان در تقابل با جبهه‌ی انحصار که طرح حذف آن‌ها را از قوه‌ی مجریه داشت به هواداری از جنبش دوم خرداد کشیده شد و خواهان نوعی دموکراسی بورژوازی‌لیبرال است و از گسترش دامنه‌ی انقلاب و گذار به مردم‌سالاری هراسان است، این خصلت سبب می‌شود که این جریان در بی‌گیری طرح تجدد و نوسازی ناتوان باشد و خواهان نوعی دموکراسی محدود است همین بوی گاه کارگزاران را به نزدیکی با جبهه‌ی انحصار می‌کشاند. روحانیون مبارز تشکیل یکدستی نیست. بخشی از نیروهای آن در اندیشه بازگشت به نقشی می‌باشند که در دوران امام (ره) به آن دست یافته بودند و بخشی دیگر با نقد موانعی که بر سر راه توسعه درون‌زا قرار گرفته‌اند به مرزبندی ایدئولوژیک مشخصی با جبهه‌ی انحصار دست یافته‌اند

درباره انتخابات شوراها

در یکصد سال اخیر هرگاه که فرصت مناسبی برای استقرار مردم‌سالاری در ایران فراهم گردید با چند مانع عمده و تاریخی روبه‌رو شده است. مانع اول نظام سیاسی کهن بوده که هر بار به شکلی دست به بازتولید نظامی متمرکز و مستبد زده است. قدرت متمرکز برای پیش‌برد سیاست‌های خود نظام اقتصادی - سیاسی، اجتماعی و فرهنگی خاصی می‌آفریند و خودکامگی و انقیاد همگانی از جلوه‌های بارز این نظام است. چنین نظامی دستگاه سلطه‌ی اقتصادی و طبقاتی بخشی از جامعه بر بخش دیگر نبود، بل که خود یک طبقه‌ی بهره‌کش بود که بر بخش اعظم و تعیین‌کننده تولید و نیروی کار جامعه کنترل داشت و دیگر طبقات جامعه را استثمار می‌کرد. در حقیقت در نظام‌های کهن و پیشامدرن قدرت سیاسی عامل پیدایش طبقه است، و حتی در بخش‌هایی از جامعه که مالکیت خصوصی وجود دارد، قدرت سیاسی نقش سلطه‌گری خود را حفظ کرده است. در چنین حالتی طبقات به شبه طبقات تبدیل و از گذر آن‌ها از «طبقه‌ای در خود» به «طبقه‌ای برای خود» ممانعت به عمل می‌آید خودکامه‌گان جامعه‌ای در هم شکسته و ضعیف هستند که فاقد حتی نوع تشکل اجتماعی و صنفی باشد، تا توده مردم به راحتی مورد بهره‌کشی قرار گیرند. در حقیقت بین حکومت خودکامه و توده کلیتی بی‌نیات، رابطه‌ی دوسویه و قانونمند وجود دارد. عدم وجود تشکل‌های اجتماعی و صنفی و فرهنگی و سیاسی در بین توده‌ها سبب می‌شود که هر برآمد و شرایط انقلابی، طبقات به شکلی توده‌وار و بسیج‌گونه وارد جنبش شوند و قدرت جدیدی را سامان دهند که آن قدرت نیز به جای ساخت‌زدایی، در چنبره‌ی ساخت سیاسی کهن گرفتار و نظام خودکامه‌ی دیگری را بازتولید کند. مانع دیگر ساخت فرهنگی توده‌وار است که بر پایه‌های حافظه‌ی تاریخی هر ملت بنا نهاده شده است و همین ساخت فرهنگی مشروعیتی توده‌ای را برای حکومت خودکامه فراهم می‌آورد. یکی از بزرگ‌ترین تفاوت فرهنگی انسان شرقی با نوع غربی‌اش در آن است که انسان غربی بیش از پانصد سال است که از انگاره‌های قومی و در شکل جدیدتر آن توده‌ای فاصله گرفته است و تأثیر حافظه‌ی تاریخی در ساماندهی رفتار اجتماعی‌اش ناچیز است.

تشکل‌های طبقاتی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی هستند که در گستره‌ی همگانی حضور دارند و سمت ده حرکت‌های اجتماعی و ... هستند و او را به انسانی که در پی تغییر جهان برآمده است، مبدل ساخته است. جنبش دوم خرداد تا میزانی توانست در تقابل با هیجان‌گرایی و حرکت‌های توده‌وار، گفتمان جامعه‌ی مدنی و تشکل‌های سیاسی و اجتماعی و فرهنگی را به فضاهای همگانی بکشاند. انتخابات شوراها قدم اول است و در صورتی می‌تواند موفق باشد که در انحصار قدرت پرستان و خودکامگان و آن‌هایی که خواهان توده‌ای بی‌شکل هستند قرار نگیرد.

مسلم است که بدون ساخت‌زدایی در همه‌ی عرصه‌های اقتصادی و سیاسی و اجتماعی و فرهنگی در کشور تپه‌ی از نهادها راه مدنیت، عدالت اجتماعی، صلح و سیاست تنش‌زدایی و ... به سرانجامی پیروزمند منتهی نخواهد شد.

نوعی دموکراسی بورژوازی‌اند، مخالفت شدید جبهه‌ی انحصار با حضور و سهم شدن آن‌ها در قدرت سیاسی و جبهه‌ی سیاسی خاصی را به آن‌ها بخشیده است و اگر آن بخش از نیروهای درون جبهه دوم خرداد که در قدرت سیاسی سهم‌اند از پس برنامه‌های خود برنیایند نهضت‌آزادی از آن جریان‌هایی خواهد بود که در آینده بسیاری را به دنبال خود خواهد کشاند و حاصل نوعی دموکراسی هراسان از مردم‌سالاری خواهد بود و چه بسا ائتلافی بین همه‌ی نیروهای هوادار دموکراسی نیم‌بند در درون و بیرون قدرت سیاسی ایجاد شود که در آن صورت راه برای شکست پروژه‌ی مدرنیته و استقرار مجدد مدرنیسمیون فراهم خواهد آمد.

نوگرایان طیف ناهمگونی به شمار می‌آیند و در آن تمایلات طبقاتی گوناگونی به چشم می‌آید. اما آن‌چه که چون خطی قرمز آن‌ها را به هم متصل می‌کند، اندیشه‌ی است که سعی دارد از همه‌ی بدیده‌های قدرت تقدس‌زدایی کند و با تأویل فرهنگ و جداسازی عقل از وحی و نقد سنت و افسون‌زدایی از آن جداسازی فضاهای عمومی و خصوصی و جای دادن مذهب در فضای خصوصی، از نفوذ سحرآمیز ضمیر نابخود جمعی بر روح جمعی توده بکاهد. در بین این نیروها گرایش راست و لیبرال تا چپ و قرائتی نوین از سوسیالیسم دیده می‌شود. بیرون از قدرت سیاسی مانند، نوعی رادیکالیسم ویژه به آن بخشیده، به طوری که بخشی از نیروهای دورنی جبهه‌ی خرداد به آن‌ها لقب تجدد داده‌اند. بخش عظیمی از این نیرو خاتمی را دارای چنان ظرفیتی نمی‌یابد که بتواند جبهه‌ی دوم خرداد را راهبری کند.

بخش وسیعی از دگراندیشان نیز با وجود دیدگاه بدبینانه‌ای که نسبت به کل حاکمیت داشتند در جنبش دوم خرداد حضوری فعال یافتند. این نیرو نیز دارای گرایشات گوناگون طبقاتی است ولی گرایش عمده در آن چپ است. و با توجه به تغییرات اساسی که بعد از فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم (شوروی و اقمارش) به وقوع پیوست گرایش به «چپ نو» و «مدرنیته» و «پست مدرن» شاخص‌تر به نظر می‌آید. این جریان در ترجمه و تولید اندیشه‌ی مدرن نقشی تأثیرگذار و فزاینده داشته است و بدین سبب مورد خشم و غضب خونین تمامت‌خواهان قرار گرفته‌اند. این نیرو در صورت نقد گذشته‌ی خود و تأویل جهان ایرانی در گذار مردم از توده‌ای بی‌شکل به شهروندی خودمختار و صاحب حق می‌تواند نقشی در خور ایفاء نماید.

با فعال شدن شکاف طبقاتی (که بعید است چنین شکافی هیچ‌گاه در کشوری چون ایران و با ساختار سیاسی - اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی موجود فعال شود) صف‌آرایی قوا در صحنه‌ی سیاسی ایران دچار تغییراتی اساسی خواهد شد.

أیها الناس شقوا أموج الفتن بسفن النجاة و محرکه جواعن طریق المناقرة.

ای مردم موج‌های فتنه‌ها را به کشتی‌های نجات و رستگاری شکافته از آن‌ها عبور کنید و از راه مخالفت منحرف گردیده قدم بیرون نهید و تاج‌های مفاخر و بزرگی را از سر بر زمین گذارید ...

«نهج‌البلاغه ص ۴۸»

و از هر دو پویش مشروطه‌خواهی و جمهوری‌خواهی جانبداری می‌کنند. روحانیون مبارز هنوز برنامه مشخصی از ایده‌آل‌هایی که دنبال می‌کنند ارائه ندادند. و همین بی‌برنامگی ممکن است در آینده چرخش‌های متفاوتی را در آن‌ها باعث آید یا سبب شکافی در بین نیروهای آن گردد. در یک جریان سیاسی کار پایه‌ها و برنامه‌های سیاسی است که هویت مشخصی به آن می‌دهد.

روحانیون در درون جبهه‌ی خرداد وزنه‌ی مؤثری به حساب می‌آیند و در عمل در راه ختنی کردن سیاست‌های جبهه‌ی انحصار در قبال جبهه‌ی دوم خرداد محکم ایستاده‌اند. سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی یکی از پی‌گیرترین جریان‌ها در درون جبهه دوم خرداد به حساب می‌آید که با نقد بسیاری از دیدگاه‌های جبهه‌ی انحصار و با بازسازی ایده‌آل‌های خود و انطباق آن با شرایط کنونی داخلی و خارجی، شجاعانه مواضعی را که دست می‌یابد بیان می‌کنند. مجاهدین در عین حال مرزبندی مشخص با نظرات نوگرایان دینی دارند و آن را نوعی تجدیدزدگی می‌بینند. جبهه‌ی مشارکت اسلامی را در حقیقت همان افرادی تشکیل داده‌اند که در ستادهای انتخاباتی رئیس‌جمهور نقشی درجه اول داشته‌اند. برنامه‌ی جبهه‌ی مشارکت و مصاحبه‌های رهبران آن نشان می‌دهد که این جبهه راهبرد مدرنیته را در پیش گرفته و با اتخاذ راهبردهای مرحله‌ای درصدد آن است تا جامعه را بنان سو سوق دهد. این آرزویی ناممکن نیست، اما دست‌یابی به آن بسیار مشکل و تحمل و بردباری بسیاری را می‌طلبد و این تجربه‌ایست که اگر به سرانجام رسد نظریه‌ی استثناء بودن غرب را در طی نمودن پروژه‌ی مدرنیته با تردیدی جدی روبه‌رو خواهد ساخت. برای رسیدن به مدرنیته نیاز به باززایی فرهنگی است که حافظه‌ی تاریخی را به چالش کشد.

و در روابط اجتماعی نهادهایی بی‌ریخته شود تا قادر به ساماندهی رفتار اجتماعی توده‌ی مردم باشد، قادر به پیش‌بینی حرکت آن‌ها باشد از توده‌ای بی‌شکل یا حرکتی توده‌وار، طبقاتی «برای خود» به وجود آید. فردیت شکل بگیرد و در عرصه‌ی اقتصاد طبقات به مفهوم تاریخی خود ظاهر گردند و توازن قوای طبقاتی منشأ پیدایش قدرت و دولت باشد و عاقبت چرخه‌ی کهن استبداد و انقلاب توده‌وار از حرکت بایستد و این بدیده‌ایست که هیچ‌گاه در شرق به وقوع نپیوسته است. آیا تمدن‌های کهن با آن حافظه تاریخی که هر بدیده‌ی اجتماعی را می‌بلعد در جهان امروز قادر خواهد بود بدون ایجاد حو بلای به دور خود تمدن نو به وجود آورند؟

نهضت آزادی که در ابتدای انقلاب قوه‌ی مجریه را در انحصار خود داشت در عرصه‌ی اقتصاد مخالف اقتصاد انگلیست و از توسعه‌ی درون‌زا حمایت می‌کند. از دولتی شدن دین هراسان است و آن را بیش‌تر به ضرر دین می‌بیند. آن‌ها در فرهنگ توده بعد از انقلاب به «لیبرال» شهرت یافته‌اند و این بدان جهت بود که دین را از سیاست جدا می‌دیدند و معتقد بودند که دین امری قدسی است و در جایگاه مقدس خود می‌بایستی قرار گیرد تا هاله‌ی تقدس آن آسیب نبیند. طیف هواداران این نیرو را بخش صنعتی بورژوازی تشکیل می‌دهند و خواهان



یادمان

✓ از آن سوی آستانه

بر انحنای عالم تابوتی می‌خمد
موج سیاه می‌تابد در چشمان باران

پا بر سر چه می‌نهم و بر سرم چه می‌گذرد؟
اکنون که حل شده‌ست
رؤیای خاک

در آسمان و خاطره‌ی آسمان
در خاک

و لایه‌های کتان
بر آب می‌رود

می‌تابد آب در ذهن منتشر که باران را شستشو داده است.
و از کناره‌ی هر قطره باز می‌بیند
پوشانده است در خود ابرها را پیراهنم

که تاب سپیدش شتابم را آرام کرده است

بر انحنای گریه‌ی حبابی پی‌حبابی می‌ترکد
موج سپید می‌گذرد بر انگشتان باران.

محمد مختاری

۷۲/۸/۱۱

✓ فرهنگ توسعه شماره ۳۸ و ۳۷ / ۵

✓ ارغوان شکسته

بیرقی خونرگ بر دستانمان
بیرقی بی نشان
و سوزی کور
که می چرخاندش

بیرق، قلمی ست بردستانش
قلمی خونین

با جوهری خونین
و هوایی که همچنان ذوب می شود
در نوک قلم

بیرقی با یاد دیروز
با نام امروز
و بی نشان از فردا
و این آسمان
که سرشار است
از سکوت

و پاسخی نیست
و نشانه‌ای نیست
و صدایی نیست

اکنون بهت سکوت را می نگریم
که روان است از هنوز
تا دالان‌های تاریک
تا ژرفاها
تا شب، تا روز
و در پس لحظه‌ها
بیرق‌های بی نشان
با تپش‌های خون.

بাহایمان با خاک انس می گیرد
و ریگستان را لمس می کند

زمین چه بی حس است
خاک چه بی حس است
و پایمان چه بی حس ...

پلک‌هایش بسته است
این ارغوان شکسته

که بر خاک است
و روحی سرخ

که پرواز می کند
و پرواز می کند
و پرواز ...

شاخه‌ی ارغوان ریشه می بندد
اندیشه جوانه می زند
سکوت ذوب می شود
و باران می بارد بر ستون‌های بیرق‌های بی نشان
که صدایش
صدای آغاز است.



سرزمین آه سرگردان ما را
افتشایش سوزناکی خشکی برگ ما را
سرداب شرمسار
به درون هزار توی دالان خویش می کشاند.
ناخن پوسیده‌ی زمین
بوی گناه می دهد
و سرد باد

می ترکاند ریشه‌ی محبوب درخت پید را.
ستون دروازه شکسته است
و هجوم این سرگردانی و مغشوشی سوزناک
در آخرین لایه‌ی فاسد زمین
متعفن بی انتها می پراکند.

و حالا در زیر آوار این دروازه
خشکی برگانمان
و هزار توی دالان‌هایمان
می شود عجیب
ابروانت را بگشای!

متن سخنرانی همسر پوینده در مراسم تشییع پیکر پاک او

صداهایی برای دعوت به اندیشیدن، صداهایی برای دعوت به حفظ حرمت انسان. من می‌دانم او را هرگز نخواهند توانست خفه کنند زیرا همزمان با مسجل شدن یقینم به آغاز تنهایی، آخرین صدای او منتشر شد: ترجمه‌ی اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر. و آخرین تسلایم اینکه در یک چیز تنها نیستم. اگر خاطره‌ی زنده‌ی او فقط برای من می‌ماند و دوستان و نزدیکانش، بزرگ‌ترین میراث او برای همه‌ی ماست: کتاب‌هایش. و زندگی پرتلاشش که زیباترین کتابش بود.

حرف‌هایم را با سپاس آغاز می‌کنم، سپاس از همه‌ی شما دستداران آفرینش فرهنگی و آزادی، از همه‌ی شما نمایندگان رسانه‌ها که اگر نبود این پوشش خبری، اگر نبود این همه همدردی، از شدت اندوه قادر به گفتن هیچ سخنی نبودم. این شما بودید، همه‌ی شما، که از نخستین ساعت‌های یقین به آغاز تنهایی جعفر، تنهایی من و نازنین را تسلا دادید. پس، سپاس و تسلیت.

در آخرین گفتگویی که از او چاپ شده است، می‌گوید: نویسنده باید بار دو مسئولیت بزرگ را که مایه‌ی عظمت کار اوست، بر دوش گیرد: خدمت‌گزاری حقیقت و خدمت‌گزاری آزادی. نویسنده باید شرف هنر را پاس بدارد ... و همه‌ی عمر محمدجعفر پوینده، جامعه‌شناس، مترجم و نویسنده، صرف پاس داشتن این شرف شد، و مرگش نیز ...

تنها صداست که می‌ماند. او صدایی بود و معنایی یافت. حاصل خدمت‌گزاری او به حقیقت و آزادی، بیش از بیست کتاب است، بیش از بیست صداست: صدای بالزاک، صدای باختین، صدای گلدمن، صدای لوکاج، صدای هورکهایمر، ...



سطحی را رد می‌کند و عمل‌هایش را با تفکر به تعالی می‌رساند.

شخص فرقه پرست و متعصب خود را مالک تاریخ، خالق نفس آن و کسی که فرا خوانده شده تا به جنبش تاریخ سرعت بخشد، قلمداد می‌کند. او عقایدش را به مردم تحمیل می‌کند و آنان را به توده‌های صرف تنزل می‌دهد... فرقه پرستان هرگز قادر به انجام انقلاب آزادی‌بخش نیستند، زیرا که خود آزاد نیستند.»

سوابق سیاسی، رفتار، سوگیری، نقش و مقاله‌های این دو شهید سرفراز نشان می‌دهند که هر دو به نحله تفکر چپ مستقل آزادی‌خواه و انتقادی تعلق داشتند. خواستگاه این تفکر، با هر محرومیت جدی اقتصادی که با آن دست و پنجه نرم می‌کردند، به واقع نه واکنش در برابر مسایل شخصی، بل کوهستان احساس مردمگرایانه ایشان بود. این هر دو عاشق، از آزادی معنایی خلق‌گرایانه و در راستای همسویی با رفح ستم استبداد و بیداد محرومیت به دست می‌دادند. زندگی و مرگشان، این را به مثابه‌ی یک آموزه درخشان و تاریخی برای ما به ارمغان گذاشته است که از جنس «گرانیهاترین میراث تبار انسانی» است. این هر دو، همایان خسروانی قلمروی گل سرخ بودند.

آنان همانند همه‌ی آزادی‌خواهان جان باخته از آن‌رو به قتل رسیدند که سبط‌های جریان و ارباب سرکوب و بندگی‌خواهی آنان را معلنان رمز باز کردن حلقه‌های زنجیر اندیشه و بیان همگانی می‌دانستند، که باد آن را در همه جا پخش می‌کرد.

آنان چونان همه‌ی میهن‌پرستان سر و جان داده بدان گناه کشته شدند که وطن را مادر خاک همه‌ی مردمان خوب و شریف و زحمتکش می‌دانستند که دیگر نباید شیرهایش از سوی دغلكاران و معرکه‌گیران طماع بی‌درد و عار چکیده شود.

آنان در فهرست همه‌ی هنرمندان و ادیبان کشته شده جای گرفتند چرا که با آثار درخشان و ماندگارشان از عاقبت‌طلبان زد و بندچی حاشیه‌نویس و دیوان‌میرزایان فاصله می‌گرفتند و بدین‌سان، درس‌هایی انگیزه‌بخش برای آنان که خیل مشتاقان و دانشوران به یادگار می‌گذاشتند.

آنان را خفه کردند زیرا صدایشان با نفس گلبرگ‌ها، با طنین باد، با گریه و خنده‌ی کودکان، با ترنم ستاره، با زمزمه‌های عاشقان بی‌پروا در می‌آمیخت و راه‌هایی و آزادی‌ها را از بند رستگاری می‌آموخت.

آنان شهید شدند زیرا تیلور اراده‌ی بی‌تسلیم، اما آگاه و جستجوگر، علیه فقر و تبعیض و محرومیت توده‌های مردم ایران و جهان بودند.

این دو سرو ایستاده - چونان که فروهرها - زخم عمیق و کاری آدمکشان را بر گلو و سینه‌ی خود آزمودند، زیرا در هم‌سرنوشتی با «میهنی که نگاهش پیرشان می‌کرد» با همه‌ی مردم ستمدیده‌ی جهان پیوند خورده بودند.

آنان شهید شدند، زیرا عضو کانون نویسندگان و از تلاشگران سرسخت احیای آن - چونان سنگر آزادی

سبور بودند و محکم. این دو شهید، خودساخته، پایدار، پویانگتر. دو دریای مناعت، طبع و مفرور در کنار هم. دوستداران به‌روزی خلق و عاشقان شهیدانی آزادی. محمد مختاری در نقد و تحلیل ادبیات، از اسطوره تا فرهنگ عامیانه، از شعر عاشقانه معاصر ایران تا شعر اجتماعی - انقلابی امریکای لاتین آثاری درخشان از خود به جای گذاشت. او در ردیف نقش و حضور انسان در ادبیات و شعر ایران، در کاوش ریشه‌های اضطراب و تنش و ناامداری، بی‌مهابا نواهی در میخانه‌های عشق، آغاز کرد و در آخر هم سر بیرون نیاورد. شعر محمد مختاری در آغاز کمی سخت‌گون، ابهام‌آمیز و پافشارانه به نظر می‌رسد، اما تا بنگشایی در سدهای ستاره‌های مهریان را می‌شنوی که شروع می‌خوانند. عاشقانه می‌سرایند یا شکوه می‌گذرانند. مردمان را هم شعر محمد مختاری هم جستجوی خستگی‌ناپذیرش برای انسان، به تمامی به خودش می‌مانند.

همایان خسروانی قلمرو گل سرخ

✓ فریبرز رئیس‌دانا

داشتند به شیوایی و درستی و زیبایی از زبان فرانسه به زبان فارسی برگرداند و در اختیار هم‌میهنان قرار داد. ترجمه‌ی کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی که او به تازگی آن را به پایان رسانده بود، آن‌طور که چند بار گفت برایش یک آرزو بوده است.

او در گزارش پژوهش پیرامون توسعه‌ی فرهنگی در ایران - و این گزارشی بود که در هنگام همکاری با من تهیه کرد و چند ساعتی قبل از خفه شدنش ویرایش نهایی آن را به من داد، و دریفا که حساب شده برای پایان بردن آن امانت ندادند - نوشت:

«فرد فرقه پرست و متحجر آفریننده چیزی نیست چرا که نمی‌تواند دیگران را دوست بدارد. او با دگرستیزی و محترم‌نشمردن انتخاب دیگران، برای تحمیل انتخاب خود به تمام دیگر افراد تلاش می‌ورزد... در نقطه مقابل او شخص رادیکال و انتقادگر عمل‌زدگی

لختی به خود نگاه می‌کند و طعم خود را باز می‌چشد این صمغ سرخ که می‌تراود از اندام سرو. و رودخانه چه رنگین است.

جعفر بوینده، بی‌تردید از جنس محمد مختاری است: مسئول، حساس، مردم‌دوست، شیفته‌ی آزادی، عاشق ایران‌زمین، دل‌خستگی و نگرانی ژرفی که برای شهیدان نهضت ملی ایران فروها و برای محمد مختاری - او خبر قتل محمد مختاری را نشنید، مگر شاید در چند دقیقه آخر حیات از زبان قاتلان که می‌خواستند از آزار او لذت بیش‌تری ببرند - از خود نشان می‌داد با هیچ معیاری جز ارزش ناب و والای انسانی، قابل بیان نیست. جعفر، ارزشمندترین آثار فرهنگی و اجتماعی را برای شناساندن نظریه‌ها و چهره‌هایی که حرف برای رهایی روح دربند آدمی و برای گسترش آگاهی‌ها و آزادی‌ها



تشیع جنازه محمد مختاری



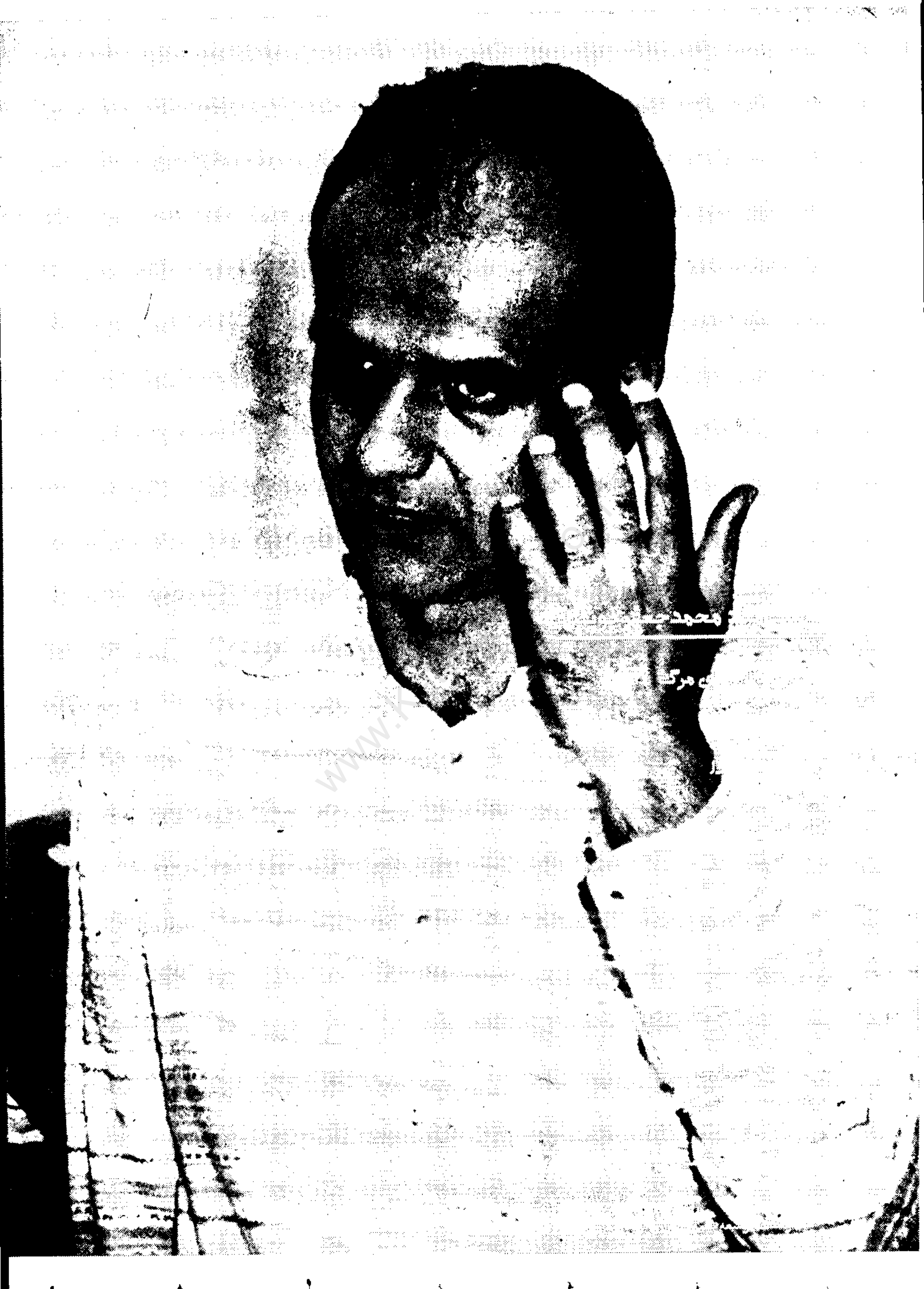
اندیشه و بیان، بودند.

در این میان، اما، من به هیچ روی نمی‌توانم جای زخم کهنه‌ی ناشی از چکمه‌ها را بر بدن اینان - و تا فردا مفقودانمان پیدا شوند و یا خبری از شهیدان سال‌های گذشته به دست آید - تنها نشانه‌ی نفرت کورکورانه و تعصب جاهلانه به حساب آورم. آن‌ها اما ضربه‌های جلادانه و هوشیارانه نمایندگان دهشت بی‌پایان از سوی طبقات بر اریکه‌ی جابرانه نشسته‌ای بودند که خشم فقیران و شوق رهایی آزادگان می‌رفت تا طومار سلطه‌گری‌هاشان را به هم بیچند باری آنان گلویشان به زیر طناب سیمی گرفتار آمد که بهم بافته‌ای بود از تار نفرت طبقاتی طراحان و بود تعصب کورکورانه مجریان. بهم بافته‌ای از همکاری خبیثانه برای اجرای کودتای طاعونی و خزنده علیه مردم آزاده و سربلند ایران و جوانان برومند آن، و اندک دستاوردهاهاشان، فردا، یزواک و فریاد ذخیره نیروی پنهان این مردمان می‌خواست مدنیّت درخشان و صلح‌آمیز را از آن خود سازد و خودکامه‌گان چپاولگر را به جای نداشته خود نشاند، پس کودتاچیان را دیگر جای درنگ نبود.

چه چیز، راستی را، در آن یازگونه هوای سرد و آلوده و آغشته از سرب آذرماهی سال هفتادوهفت تهران به جوش آمده بود جز خون پاک حق‌طلب این شهیدان، اشتباه بزرگ و محتوم مرتجعان مال‌پرست و طراحان کودتای طاعونی، از نوع اشتباه همیشگی است که در گذرگاه‌های زمان مرگ، نکبتار و انهدام ضد مردمان را می‌بوسد آنان خشم و تنفر زرف و گسترده مردم، همکاری جوانمردانه و از نفس نیفتادنی مطبوعات - این جوانه‌های آزادی - قیام بی‌درنگ و شجاعانه‌ی جوانان آب و خاک، اقدام سریع و مسئولانه مدیران و برگزیدگان مردمی عالی رتبه و میان مرتبه و عادی دولت، پیوند محکم‌تر میان گروه‌های متفاوت اندیشگی آزادی‌خواه و میهن‌دوست و مردمگرا و شکافی که مدت‌ها پیش صفوف فرزندان میهن را از این‌الوقت‌های شریک دزد و رفیق قافله و «مأمور معذور» جدا می‌کرد و بالاخره همکاری هشیارانه مردم با مسئولان مردمی، هیچ‌یک و به واقع هیچ‌یک را، حتا در کابوس‌های خود نمی‌دیدند.

آنان که به انتقام وحدت میان کسانی که «گویا» دوم خرداد را طراحی و اجرا می‌کردند دست به خون ارزشمندترین ذخایر انسانی وطن آلودند، نمی‌دانستند که هم این کسان و هم آن وحدت و هم آن مسئولان مردمگرا، خود محصول دوم خرداد مردم‌اند و نه سازنده آن. و این دیگر جز چاره‌ناپذیری و درماندگی کودتایان در بر نخواهد داشت.

حالا شیطان‌های آدمکش - که گرفتار آمده یا نیامده‌اند - و شریکان توطئه ایشان، در هر رده و هرگونه انجام مأموریت که بوده‌اند، هرچند گریبان از مکافات جنایت برهانشان باید به شمار آه مردم، دردهای بی‌پایان خود را بشمارند. اما اندیشه و هنر و ادبیات و نویسندگی و دانش و پژوهش و وفاداری و آزادی و کرم و مسئولیت‌پذیری و مردم‌دوستی و یگانگی و صلح و آرامش نصیب جامعه خواهد بود. گیرم هنوز تلخکامی‌ها، شهادت‌ها، شکنجه‌ها، و عقوبت‌ها در کمین نشسته‌اند به هر تقدیر، باز استوار و شادمانه زیستن بایدمان.



www.k



قتل پوینده

معلول یک تعارض آشفتی ناپذیر

● محسن حکیمی

تفصیل آن را قانون معین می‌کند. همان‌گونه که می‌بینیم، این اصل بیان را مشروط به دو شرط زیر کرده است: عدم اخلال در مبانی اسلام و عدم تعرض به حقوق عمومی. چنان که در جای دیگری گفته‌ام، بی‌شک تعرض به حقوق عمومی، جرم است. لیکن، جرم یک عمل غیرقانونی است، و بیان فقط تا آنجا به این عمل مربوط می‌شود که توأم با آن باشد یا زمینه‌چینی و مقدمه‌ی ارتکاب آن به شمار آید، که آن هم در دادگاه‌های عمومی به آن پرداخته می‌شود و نه در محاکم مطبوعاتی یا انتشاراتی. در غیر این صورت، بیان از دایره‌ی شمول جرم خارج است. اما آنچه به موضوع اصلی این نوشته یعنی ریشه‌یابی نظری قتل محمدجعفر پوینده مربوط می‌شود، محدودیت دیگری است که قانون اساسی برای بیان تعیین کرده، و آن اخلال در مبانی اسلام است.

چنان که در اصول کلی قانون اساسی دیده می‌شود، این قانون مشروعیت نظام سیاسی را از یک سو بر آسمان مبتنی می‌کند (وحی الاهی در اصول دوم و پنجم)، و از سوی دیگر بر زمین (انتخابات مردم در اصول ششم و صد و هفتم). در این قانون، نظام سیاسی از یک سو بر تکلیف دینی مبتنی است، از سوی دیگر بر حق؛ از سویی بر فتوا و حکم شرع، از سوی دیگر بر قانون؛ از سویی بر اُمت، از سوی دیگر بر ملت؛ از سویی بر جامعه‌ی سنتی، از سوی دیگر بر جامعه‌ی مدنی. عین این تناقض در مسئله‌ی آزادی بیان نیز دیده می‌شود. از یک سو، چنان که دیدیم، آزادی بیان که یک حق مسلم مدنی است مشروط به عدم اخلال در مبانی اسلام شده است، که محدودیتی سنتی و غیرمدنی است که در واقع این اصل را از مدار قوانین مدنی - که لزوماً غیرایدئولوژیک‌اند و بر حق مبتنی هستند و نه بر تکلیف دینی - خارج کرده و آن را به یک اصل عقیدتی تبدیل

با قتل محمدجعفر پوینده، در پی زنجیره‌ی کشتارهای اخیر، تنش و تشنج در جامعه به اوج خود رسید، و بار دیگر بوی سرکوب و سرب معلول در هوا در هم آمیخت. گوئی، سرب لازمی کشتار است، حتا اگر داغ نباشد سردمداران بخش اصلی قدرت سیاسی، با انتساب این قتل‌ها به دشمنان خارجی جمهوری اسلامی، این تنش و تشنج را ناشی از انعکاس بزرگ نمایانه‌ی خیر قتل‌ها توسط مطبوعات دانستند و مطبوعات داخلی را با بوق‌های تبلیغاتی دشمنان خارجی نامیدند. بدین سان، آنان شیپور را از سر گشادش زدند و «قراموش» کردند که آنچه باعث انعکاس خیر در مطبوعات شده، نفس وجود قتل‌ها است. بخش فرعی قدرت، و طیف گسترده‌ی بی‌نیروهای سیاسی بیرون از حاکمیت، نیز اگرچه این قتل‌ها را به درستی پدیده‌ی داخلی می‌دانستند و بر خشونت و قتل مخالفان به عنوان عامل تنش و تشنج تأکید می‌کردند، و باز هم به درستی نفی خشونت، قانونمداری و ایجاد جامعه‌ی مدنی را خواستند، لیکن در بررسی این پدیده در سطح معلول ماندند و علت اصلی تشنج را ریشه‌یابی نکردند، یا دست کم این کار را بی‌پرده نکردند.

حقیقت این است که اعمال قهر و خشونت و سرکوب مخالفان و اوج آن یعنی قتل‌های نفرت‌انگیز و فجیع نویسندگان، معلول حدت تعارض آشفتی ناپذیری است که پس از خرداد ۷۶ بین اکثریت قاطع مردم و تمامت‌خواهان حاکم بر قدرت سیاسی به وجود آمده، تعارضی که بیان قانونی‌اش در ذات قانون اساسی نهفته است، و در مورد نویسندگان و اهل قلم در مسئله‌ی آزادی بیان خود را نشان می‌دهد. در اصل بیست و چهارم قانون اساسی، در مورد آزادی بیان چنین آمده است: «نشریات و مطبوعات در بیان مطالب آزادند مگر آن که مخل به مبانی اسلام یا حقوق عمومی باشد»

کرده است. از سوی دیگر، اصل بیست و سوم قانون اساسی را داریم، که چنین می‌گوید: «تفتیش عقاید ممنوع است و هیچ‌کس را نمی‌توان به صرف داشتن عقیده‌ای مورد تعرض و مواخذه قرار داد.» این اصل، درباره‌ی آزادی عقیده است و آشکارا و بی‌هیچ قید و شرطی داشتن هر عقیده‌ی را مجاز شناخته است. اما مگر عقیده، بدون بیان آن وجود دارد؟ روشن است که داشتن عقیده، مستلزم بیان آن است. و این که آیا این بیان مثلاً در محدوده‌ی یک جمع دو نفری صورت می‌گیرد یا در سطح وسیع نشریات و مطبوعات، یک تفاوت کمی است و تغییری در کیفیت امر ایجاد نمی‌کند. بنابراین، معنای ضمنی اصل بیست و سوم قانون اساسی پذیرش آزادی بی‌قید و شرط بیان است. و این همانا بیان قانونی گرایش متضاد با اصل بیست و چهارم است.

در پی وحدت تعارض بین بخش اصلی و مسلط قدرت سیاسی و اکثریت قاطع مردم از دوم خرداد ۱۳۷۶ به بعد، تعارض و تضاد این دو گرایش حاکم و محکوم در قانون اساسی، اما محکوم و حاکم در میان مردم، بیش از هر زمان دیگری آشکار شده است. بدیهی است که در این تضاد، آن که آسیب می‌بیند از گرایش محکوم در قانون است. به ویژه اگر در نوک پیکان این گرایش قرار داشته باشد. چرا که قدرت اصلی در دست گرایش حاکم در قانون است. و محمدجعفر پوینده درست به همین دلیل کشته شد. او در نوک تیز پیکان مبارزه برای آزادی بی‌قید و شرط بیان قرار داشت. می‌گفت: «هرگونه محدودیتی که در قانون برای آزادی بیان تعیین شود، به وسیله‌ای برای سرکوب اندیشه‌ها و آثار مخالف بدل می‌گردد و به همین سبب است که آزادی قلم باید از دسترس حکومت‌ها بیرون باشد. اگر در قانون به دولت اجازه داده شود که محدودیتی برای آزادی بیان قائل شود، در واقع دولت می‌تواند هر وقت که لازم دید به بهانه‌ی همین محدودیت‌ها هرگونه معنی را بر بیان اندیشه‌ها و آثاری که به گمان خودش نامطلوب و زیان‌بار هستند، به صورت قانونی تحمیل کند. بنابراین، آزادی اندیشه و بیان و نشر نباید به هیچ وجه محدود، مقید و مشروط شود. آزادی انتقاد، آزادی ابراز عقاید مخالف - هر قدر هم به نظر عده‌ای ناپسند، زبان‌بخش یا انحرافی باشند - در جامعه‌ی مدنی دموکراتیک باید به طور مطلق باقی بمانند ... بنا به حال حکومتی که ملتش با اختناق و سانسور از انحراف و فساد «محفوظ» بماند ... فقط کسانی با آزادی بی‌قید و شرط بیان مخالف هستند که ریگی به کفش خود دارند و از آگاه شدن مردم و آشکار شدن همه‌ی واقعیات می‌هراسند ... در حکومت‌های استبدادی که از گسترش دموکراسی در جامعه‌ی مدنی جلوگیری می‌کنند، نشر کامل حقایق و مباحث مربوط به مسائل اساسی اجتماع در صورتی مجاز شمرده می‌شود که با مقاصد حاکمان هماهنگ باشد ... سرسخت‌ترین مخالفان آزادی بیان و کسانی که بیش از همه از عفت و اخلاق و امنیت عمومی سخن می‌گویند، نمایندگان همان غارت‌گرانی هستند که با بهره‌کشی، پندارها و اختلاس‌های خود اکثریت افراد جامعه را گرفتار فقر اقتصادی و فرهنگی کرده‌اند و افراد بسیاری را به انواع بلایا - بیماری، اعتیاد، فحشا و ... - گرفتار ساخته‌اند و با ترویج آیین پول‌پرستی و سودجویی، ریشه‌ی هرگونه احساس و اخلاق انسانی را زده‌اند» (فرهنگ توسعه، شماره‌ی ۳۵، ۳۶، مرداد ۱۳۷۷)

چند روز پیش از آن که قاتلان پوینده او را خفه کنند و جسدش را در بیابان بیندازند، او همراه پنج نویسنده‌ی دیگر که کمیته‌ی تدارک و برگزاری مجمع عمومی قانون نویسندگان ایران را تشکیل داده بودند، به دادسرا احضار شده بودند. در آنجا، مسئول بازجویی [یا بازپرسی؟ یا محاکمه؟] دادسرا با استناد به همین سخنان پوینده عقیده‌ی او را تفتیش کرده و پرسیده بود که آیا به قانون اساسی معتقد است یا نه؟ و پوینده پاسخ داده بود که رابطه‌ی شهروندان با قانون اساسی نه از مقوله‌ی اعتقاد یا عدم اعتقاد به قانون اساسی بل از مقوله‌ی التزام عملی به آن است. یعنی شهروندان می‌توانند به لحاظ نظری مخالف قانون اساسی باشند و آن را نقد کنند ولی در همان حال عملاً به آن ملتزم باشند. نفس عمل محمدجعفر پوینده برای تشکیل قانون نویسندگان ایران نیز مؤید همین نظر او است. او ضمن آن که معتقد به آزادی بی‌قید و شرط بیان بود، برای تشکیل این سازمان صنفی نویسندگان در چارچوب اصل بیست و چهارم قانون اساسی عمل می‌کرد، که چنان که دیدیم آزادی بیان را مشروط می‌کند و همین مظلومیت است که قتل او را این چنین نفرت‌انگیز می‌کند.

اما آنچه درباره‌ی آینده و سرنوشت قاتلان و آدم‌کشانی از این دست می‌توان گفت این است که آنان بیش از دو راه در پیش رو ندارند: یا باید خواست مردم برای اصلاحات بنیادین سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی را بپذیرند و با مردم همسو شوند، یا همچنان رو در روی مردم بایستند و دست به سرکوب قهرآمیز بزنند، که در این صورت با



توجه به شواهد و قرائن موجود هیچ نصیبی جز شکست نخواهند برد. تجربه نشان داده که از خرداد ۷۶ به بعد هرگونه حرکت مردم‌ستیزانه‌ی جریان حاکم بر قدرت به ضد خودش تبدیل شده است، و روند آینده نیز چیزی جز این نخواهد بود. قاتلان پوینده نفهمیدند، و به نظر نمی‌رسد که بتوانند بفهمند، که با کشتن او مرگاش را به مهم‌ترین باشکوه‌ترین رویداد زندگی‌اش تبدیل کردند. بی‌تردید، افزایش شأن و اعتبار آزادی خواهانه‌ی محمدجعفر پوینده مدیون قاتلان او است. و البته این افزایش شأن و اعتبار، با افزایش نفرت و انزجار عمومی از قاتلان او همراه است که به ویژه در اثر شیوه‌ی کشتن او به وجود آمده است: در اوضاع کنونی ایران، ترور به عنوان مبارزه‌ی سیاسی در هر شکل آن کاملاً مذموم و محکوم است. و هیچ انسان آزاده‌ی از آن دفاع نمی‌کند. با این همه، در همین محدوده‌ی محکومیت باز هم فرق است بین تروریستی که چشم در چشم مخالف خود می‌دوزد، دلیل اعدام را پیش از کشتن به او می‌گوید، او را رو در رو اعدام می‌کند و بعد نیز با شهادت مسئولیت اعدام را می‌پذیرد و از آن دفاع می‌کند، و آدم‌کش بزدلی که ابتدا مخالف خود را می‌فریبد و سپس از پشت به او خنجر می‌زند و یا طناب دور گردن‌اش می‌اندازد و او را خفه می‌کند و بعد هم نه مسئولیت اقدام خود را می‌پذیرد و نه از آن دفاع می‌کند. و درست همین جاست که درماندگی و عجز قاتلان پوینده و آزادی خواهان دیگر را به عیان می‌بینیم. آنان در مردابی فرو رفته‌اند که نه راه پیش دارند نه راه پس: اگر وجود پوینده‌ها را تحمل کنند، باید آزادی خواهی آنان را بر خود هموار کنند؛ اگر آنان را بکشند، بیش از پیش به شأن و اعتبارشان نزد مردم می‌افزایند. و چنین است سرنوشت غریقی که اگر چه برای نجات خویش به هر خس و خاشاکی چنگ می‌انبازد، لیکن سرانجام محتوم او غرق شدن است.

یک اندیشه
 که در تاریکی هم می‌درخشید.
 اصلاً اندیشه باید در تاریکی بدرخشد
 اندیشه از جنس نور است
 از جنس بلور
 همه چیز را از خودش عبور می‌دهد
 حتا مرگ را
 اندیشه مرگ نمی‌شناسد
 آنگاه که دورتر شد
 خاطره شد
 خاطره‌ای به پهنای آسمان
 به وسعت زمین
 به بی‌پایانی کائنات
 خاطره‌ای به شمار ذهن میلیون‌ها انسان.
 * * *
 او رودی بود جوشیده از دل هزاران چشمه
 چشمه‌های زلال و روشن
 به روشنی فکر
 از دامنه‌ی کوه‌هایی به وسعت این سرزمین
 کوه‌های سبز از درختان تناور
 کوه‌های سخت به صلابت هر چه صخره در دنیا
 پرسیان پرسیان آمده بود
 سراغ دریا را می‌گرفت
 تا به آن پیوندد.
 از صحراها و دشت‌ها و کویرها
 گذشته بود

گاهی به ندرت
 از سایه‌سار باغی، بیشه‌ای، بوستانی
 گذشته بود
 چه طعمی دارد شیرینی میوه‌های باغی
 که او آبیاریش کرده بود
 چه رنگ و بویی دارد گل‌های رنگینی
 که او بر لب تشنه‌شان
 آبی چکانده بود
 رفت و رفت
 تا به دریا رسید.
 با دریا پیوند خورد
 او خود دریا شد.

* * *
 او پلی بود که آینده را به گذشته
 پیوند می‌داد.
 او صبورانه گذشته را از خود عبور داده بود
 گذشته اگرچه تاریک
 از پل ذهن او به آینده می‌رسید
 به روشنایی، به روز به حقیقت.
 هر کسی از فراز این پل
 رود خروشان را می‌دید که به دریا می‌پیوندد
 چه خاطراتی دارد
 این پل از رود خروشان
 که از کوه‌ها و دشت‌ها و صحراها گذشته بود
 در سنگ‌ها نفوذ کرده بود
 از صخره‌ها سیلی خورده بود
 و با بردباری در آن‌ها رخنه کرده بود



به یاد محمد مختاری

✓ درختی بر شانه‌ی فلات

وقتی خورشید غروب کرد
 او چون سایه‌ای
 از سایه‌سار دیوار دلتنگی
 دیوار سکوت اجباری
 دیوار فریاد خفته در گلوی گرفته
 گذشت
 از دور قامت سروی را داشت
 به رفتاری آزاد
 با قدی استوار
 که اکنون دیگر طرحی از یک سرو بود
 طرحی در تاریکی
 که سرو را به یاد می‌آورد
 با قامتی رسا
 به رشادت آزادی
 وقتی دورتر شد
 به هیئت پرندهای بود
 در اوج
 که با وجود تاریکی
 بال‌هایش دیده می‌شد.
 شکسته و خونین
 شب نمی‌تواند رنگ خون را
 پنهان کند
 آن هم خون یک عاشق
 که در قلبش نه یک دشنه
 که هزاران دشنه بود
 دورتر که شد
 دیگر یک وهم بود
 یک خیال

ش را سد می‌کردند
اما او خودش را جمع می‌کرد
و سد را می‌شکست
سد یعنی ایستایی
یعنی رکود
اما رود ایستایی ندارد
او باید برود
اگر نرود رود نیست
اگر نرود به دریا نمی‌رسد.

* * *

او فریاد بود
فریاد خشم،
فریاد خشم یک پلنگ زخم خورده
از دشمنی صیادانی بی‌رحم
او فریاد خشم انسان بود
در درازنای تاریخ
از زمانی که برده‌ای بود
در زنجیر اسارت برده‌داری بی‌رحم
که او را می‌فروخت
تا برای تمدد اعصاب یک انسان متفرعن
با شیر و پلنگ بجنگد.
بعد از حلقوم یک سیاه درآمد
که می‌خواست جواب توپ را
با یک نیزه‌ی چوبی بدهد
بعد از حلقوم یک سرخپوست درآمد
که می‌خواست
همه‌ی یک مسلسل را
با تیر و کمان خاموش کند
بعد از حنجره‌ی یک ویت‌کنگ خروشید
که با دست خالی و پای برهنه
همه‌ی مسلسل‌ها را خاموش کرد
همه‌ی توپ‌ها را به دریا ریخت
و ناگهان در تن هزاران انسان حلول کرد
که توپ و تانک و مسلسل را
به بازی نگرفتند.

* * *

او اکنون بر بلندی تاریخ ایستاده است
و این سرزمین را که چون جان
دوست داشت
نظاره می‌کند

این مردم را
این کوه‌های سر به فلک کشیده را
این جنگل‌های انبوه را
این دشت‌های سبز را
این کویرهای بی‌پایان را
این فلات گسترده را
او درخت تناوری بود
روئیده بر شانه‌های این فلات (۱)
او سرو بلندی بود
که ریشه در این خاک داشت
از بودن در خاکی دیگر
باک داشت
می‌فسرد

او از کیومرث تا کیخسرو
در این سرزمین سربلند زیسته بود
روزی خونس از رگ‌های سیاوش
بر زمین ریخت
و هزاران سال با لاله‌های سرخ
از دامنه‌های البرز و زاگروس
آلاداغ و بینالود
سر زد
و یک روز، تندبادی

شن‌های صحرا را بر روی او پاشید
و خونس از رگ‌های رستم فرخزاد
شن‌ها را رنگین کرد
و در زمین فرو رفت
تا روزی از رگ‌های بابک و مازیار و ابومسلم
جاری شد

او در صبحدم حمله‌ی مغول
در نیشابور زیسته بود
و خونس با خنجر بیداد
از رگ‌های عطار
بر زمین ریخته بود.
دگر باره رستم در او مرده بود
اما او مرگ رستم را هرگز باور نداشت
پس با حماسه‌ی او زیست
او رمز و راز حماسه بود (۲)
او با سیاوش و سهراب و تهمینه (۳)
زندگی کرده بود
او رستم زمانه‌ی خود شده بود
در شگفتی در تنگنای حادثه
آنگاه که در چاه شفاد نابرا در
افتاده بود
چرا سیمرغ را به یاری نخوانده بود
آیا اهریمنان سیمرغ را هم کشته بودند
آه ای سرزمین اهورایی
بی زال و رستم و سیمرغ چگونه‌ای
چه بردبارانه.

سم ستوران یونانی و تازی و مغول را
بر پیکر پاکت تحمل کردی
تا آن‌ها را به خاک سپردی
ای سرزمین اهورایی
اکنون ضحاک دگر باره از بند تو رسته است
تا مغز جوانان تو را
طعمه‌ی ماران دوشش کند
ای روان گرشاسب
در تن این مردمان حلول کن

علی پوربابا
۷۷/۱۰/۱۰

پانویست‌ها:

- ۱- بر شانه‌ی فلات - دفتر شعری از محمد مختاری
- ۲- اسطوره در رمز و راز ملی - کتابی از محمد مختاری
- ۳- مختاری در بنیاد شاهنامه کار کرده بود و آثاری چند از شاهنامه به چاپ رسانده بود، مثل اسطوره زال و سیاوش و ...

محمد مختاری

شاعر و پژوهشگری ملی

اسفندیار بهاری

«بازخوانی فرهنگ یکی از ضرورت‌های دوران ماست. نزدیک به یک صد و پنجاه سال است که جامعه‌ی ما درگیر سنت و نو مانده است و به تقابل فرهنگ‌های خودی و غیرخودی گرفتار است و دوران بحرانی گذار خود را طی می‌کند پس ناگزیر است برخورد سنجیده و آگاهانه‌ای با این درگیری و گرفتاری داشته‌باشد»^(۱)

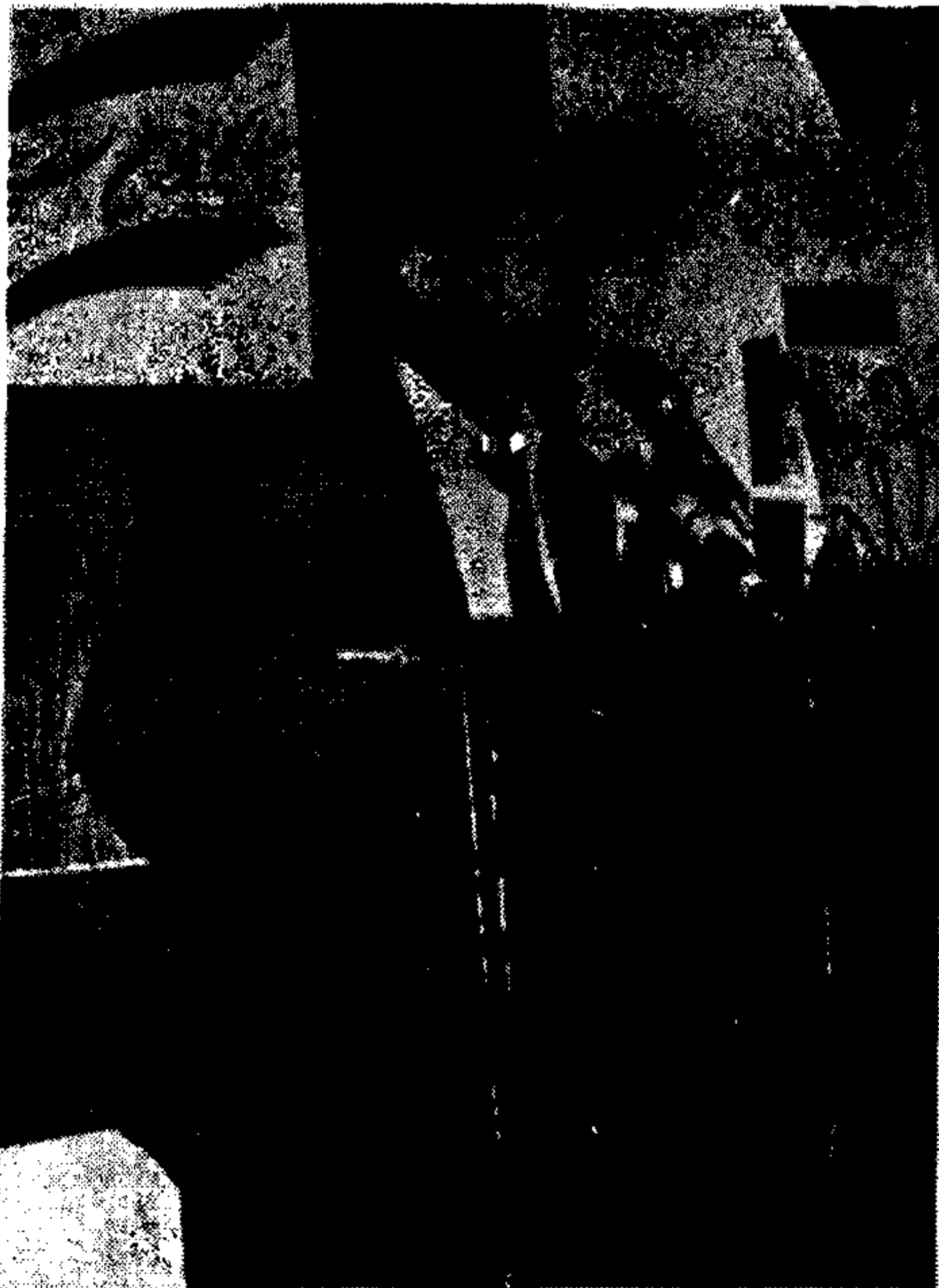
محمد مختاری شاعری گرانقدر و پژوهشگری ملی و آگاه بود و بعد از انقلاب بهمن بیش‌تر ایام عمرش را صرف پژوهش حول موانع تاریخی نمود که سر راه دوران گذار قرار گرفته بودند. او دریافته بود که هر پژوهشگری ملی «باید به نقد تفکر و بازخوانی همه‌جانبه‌ی فرهنگ خود بپردازد و مبنای تفاهم با فرهنگ جدید را دریابد»^(۲)

مختاری نقطه‌ی آغاز این حرکت را در پژوهشگران و اندیشمندان دوران مشروطیت جستجو می‌کند و به موانعی که برخورد شده است به نیکی آگاه است؛ «سنت ترجیح می‌دهد که با توجه به پایه‌ها و سایه‌های ریشه‌دارش بحران موجود را بر اساس ارزش‌ها و روش‌های خود حل کند. در حقیقت لمیدن دوباره بر عادت‌ها را خوش می‌دارد و پی می‌گیرد»^(۳) برای طراحی مبنای نگاهش به ساخت فرهنگی ما توجه‌ی ویژه دارد: «ساخت فرهنگی ما که همه‌ی ساخت‌های دیگر از جمله اخلاق و تفکر ما بر آن مبتنی بوده است، بسیار سخت جان و ریشه‌دار است. بر آن چه فرو می‌شکند نیز اثر ترمیم‌کننده می‌گذارد، گاه آن‌چه را که نفی شده است باز می‌گرداند در همین یک صد ساله و جوه مختلفی از تعدیل و التقاط و استقرار دوباره را تجربه کرده‌ایم»^(۴) از دیدگاه او ما با یک جهان کهن و بسته روبه‌روئیم که سامانده همه‌ی حرکات اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و فرهنگی ماست «با یک نظام دیرینه‌ی تاریخی - فرهنگی روبه‌روئیم که عین ساخت و نظام درونی ماست. درون و بیرون ما عرصه‌ی یک حضور فرهنگی است. این هر دو مثل یک متن واحدند که تجزیه‌ناپذیر است. یعنی تحلیل و تأویل درون و بیرون از هم تفکیک‌ناپذیر است»^(۵) آیا عوامل بیرونی که در صد ساله‌ی اخیر بحران فزاینده‌ای را برای نظام‌های دیرینه‌ی تاریخی - فرهنگی ایجاد کرده‌اند بر ما بی‌اثر بوده‌اند؟ و ما کوششی نداشته‌ایم تا این جهان مسدود را واداریم تا دست به کنش تاریخی - فرهنگی متقابلی با جهان نو و جهانشمول زند؟ «چه بسا کوشیده‌ایم در بیرون با فرهنگی دیگر رابطه بگیریم. اما در درون باز بر همان اساس قدیم عمل کرده‌ایم. چه بسا شاعران و نویسندگان

و مبارزان سیاسی و منتقدان فرهنگ و اخلاق و ... که به رغم تضاد با وجوه بازدارنده‌ی کهن، خودانگار صدای همان وجوه بازدارنده می‌شوند یعنی به رغم طرح گرایش‌های مدرن، گفتارهای سنتی از زبان می‌تراوند به رغم توسل به شیوه‌های جدید رفتاری، زیر سلطه‌ی شیوه‌های قدیم رفتار می‌مانیم. به رغم طرح دموکراسی دیکتاتورمآبانه عمل می‌کنیم، به رغم طرح مشارکت بیش از هر چیز خواستار آمریت می‌شویم. به آمریت پدران و ریش‌سفیدانه و دیکتاتوری صالح و نظایر این‌ها می‌گراییم که ریشه در ساخت استبدادی دیرینه دارد. بنابراین از آزادی هم مستبدانه دفاع می‌کنیم. با این‌که به واژه‌های جدید می‌گراییم، آن‌ها را در بافت سنتی به کار می‌گیریم. به رغم جستجوی لحن و وجه بیان متناسب با ضرورت‌های تحول، لحن مسلط و ایستای حفظ وضع موجود فارغ نمی‌شویم و در نهایت به شترگاوپلنگی تبدیل می‌شویم. گفتارهای نهادی شده، خود را در ترکیب بیان یا در کلیت آن نمایان می‌کنند تا این‌که باز به سلطه‌ی ساخت‌های گذشته برگردیم. خواه در ادبیات و سیاست و توزیع خبر، خواه در رفتار و روابط و ... در بهترین حالت هم از دستاوردهای فرهنگ نو، به صورت ابزاری در خدمت اهداف سنت استفاده می‌کنیم»^(۶) آیا این نمره‌ی ساخت‌های عظیم متافیزیکی شرقی جهان ایرانی ماست؟ و راه‌گریزی از آن وجود ندارد؟ ما اسیر این

تقدیر از پیش نوشته‌ایم؟ و بازیگرانی هستیم که حول این چرخه‌ی کهن به بازی مشغولیم؟ مگر نه آن است که بازخوانی فرهنگ و نقد تفکر سابقه‌ی صد ساله دارد؟ چه کنیم؟ در این جهان مسدود باقی بمانیم و یا در صدد تغییر آن برآئیم؟ «انقلاب اساساً نوعی ساخت‌زدایی است. تغییر در ساخت‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی و اندیشگی و اخلاقی و بیانی است»^(۷) مشخص است که مختاری به مثابه‌ی انسانی مدرن، ذهن پیشامدرن را نقد و در جستجوی انسانی است که در صدد تغییر جهان است و برای این تحول راهی جز انقلاب نمی‌جوید. انقلابی که ساخت‌زدایی کند و تحول کیفی در ساخت‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی و اندیشگی و اخلاقی و بیانی ایجاد نماید. آیا در جهان معاصر که جهان غرب، جهان‌های کهن را به چالش کشیده و عصر جهان‌های ملی و منطقه‌ای و هم‌ساخت به سر آمده، و عصر تمدن‌های جهانشمول است، ما قادر خواهیم بود در گوشه‌ای از جهان بدون کشیدن حصار از کشورهای حومه به دور خود به کانونی مشعشع تبدیل شویم؟ آثار محمد مختاری را بایستی بازخوانی کرد و به جهانی که تصویر می‌کرد اندیشید این مهم را در آینده پی خواهیم گرفت. **پانویست‌ها:**

۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و ۹ مقاله‌ی از پوشیده‌گویی تا روشن‌گویی «فرهنگ توسعه شماره ۲۳» نقل شده است.



رسوائی

گیریم: کنند قطعه قطعه

فرزند فدائی وطن را
با راه نفس ز جور گیرند
فرهیختگان انجمن را
سوزند کتاب و دفتر عشق
دوزند ز کین لب و دهن را
در عرصه‌ی علم و دانش و فضل
تازند سمند جهل و ظن^(۱) را
هر جمع نه بر مراد بینند
تفریق کنند جان و تن را
هم سُخره کنند راه نو را
هم مضحکه شیوه‌ی کهن را
از بوق و مناره بام تا شام
سرداده صلابی مکر و فن^(۲) را
بگرفته غرور و همت از مرد
سرشاری و لطف روح زن را
فرهن است که ملت سراسر
تسلیم شوند اهرمن را
با جمله جهان چه چاره سازند
ارباب کمال و علم و فن^(۳) را
گیرند جهان بر این نهط^(۴) نیز
کوتاه کنیم این سخن را
از لوح زمانه چون زدایند
رسوائی نقش خویشتن را
هنرگو

پانوشه‌ها:

۱- متهم کردن، تهمت زدن

۲- حيله، فریب

۳- صنعت و هنر

۴- روشن، طریق







به مناسبت چهلمین روز

خاموشی جان باختہی راه آزادی محمد جعفر پوینده

مرگ

کار مزد

دفاع از حقوق بشر

جواد موسوی خوزستانی

در میان بہت و حیرت همگانی، جسد بی جان منافع صدیق حقوق بشر در حالی در بیابان‌های اطراف شہریار پیدا شد کہ بر اثر خفگی، چہرہ‌ی محبوب و معصومش سیاہ و متورم شدہ بود؛ جعفر ۴۴ سالہ، صاحب ۳۰ اثر عمدتاً جدی و سنگین (کہ بیست اثر از آن‌ها منتشر شدہ است) پیش از مرگ، چندین ماہ بہ طور جدی و بی وقفہ بر ترجمہ، ویرایش و بازخوانی متن دو کتاب تازہ‌ی خود دربارہ‌ی «حقوق بشر» کار کردہ بود. تلاش بی وقفہ و کار شبانہ‌روزی بر روی ترجمہ و برگردان متن‌های دشوار باعث شدہ بود کہ ہموارہ چشمان پرفروغش بہ گود نشستہ و قرمز باشد ہمیشہ از درد دست راست گلایہ داشت اما حتا یک روز ہم حاضر نبود قلم بر زمین نهد تا شاید درد دستش التیام یابد، و با خوش‌رویی و تواضع، خواہش و توصیه‌ی دوستان نزدیک مبنی بر استراحت کردن را نادیدہ می‌گرفت.

پویندہ را دیگر ہمہ می‌شناختیم او عاشق تحقیق و نوشتن بود حتا در شرایط بیماری و تب ۴۰ درجہ بی وقفہ و مدام کار می‌کرد؛ با درد استخوان‌ها می‌ساخت، با سردردہای مزمن دست و پنجه نرم می‌کرد، غم بیماری لاعلاج خواہر را بہ دل می‌زد و بغض سنگین را فرو می‌خورد اما دست از کار نمی‌کشید. او می‌نوشت، می‌نوشت و باز ہم می‌نوشت حتا زمانی کہ صاحب‌خانہ برای تأخیر چندروزہی دریافت اجارہ منزل، جعفر و خانوادہ‌اش را زیر فشار می‌گذاشت.

پشتکاری چنین عظیم و جانسوز، از ایمانی ژرف بہ حقوق و آزادی انسان‌ها حکایت دارد، و پویندہ در ہمہ سال‌های مبارزہی فرهنگی‌اش، صادقانه برای استقرار آزادی و حقوق بشر (بہ ویژه حق بیان و آزادی قلم و اندیشہ) تلاش کرد. «... جای این پرسش باقی است کہ حکومت‌ها تا چہ حد آمادہ‌ی پذیرش این امرند کہ دموکراسی و حقوق بشر برای توسعہی پایدار، ضروری هستند، بر هیچ کس پوشیدہ نیست کہ بعضی از حکومت‌ها حتا تا بدانجا پیش می‌روند کہ وانمود می‌سازند دموکراسی مفہومی غربی و بیگانہ با نظام‌های ارزشی آن‌هاست و غالباً ادعا می‌کنند کہ توسعہی اقتصادی با حقوق سیاسی (یعنی با دموکراسی) آشتی‌ناپذیر و در نتیجہ، بہ ناگزیر تقدم با عامل اقتصادی است. در برابر چنین استدلال‌هایی باید بہ بررسی و تعریف دقیق مفہیم فرهنگ، توسعہ و حقوق بشر پرداخت تا مانع آن شد کہ این مفہیم در راه ضدیت با تمایلات مردم بہ دموکراسی و حقوق بشر، بہ کار بردہ شوند یا بہ عبارت دقیق‌تر، مورد تحریف قرار گیرند»^(۱) اندام لاغر و تکیدہ‌ی جامعہ‌شناس منتقد، از زندگی رنج‌خیز او حکایت داشت. پویندہ از کوران زندگانی دشوار و سراسر محرومیت، فرا روئیدہ بود. از اوان نوجوانی برای تأمین معاش بہ کارهای سخت و پرمشقت پرداخت و بہ ہمین سبب، تفکر خلاق و پویندہ‌اش با عشق و تعہد بہ نجات محرومین و ستمدیدگان گرہ خورد. در ہمین راستا، در یکی از ترجمہ‌هایش نوشت: «... تہیدستان بی‌قدزت و بی‌صدا هستند. قدرت یعنی امکان بیان و اعمال ارادہ‌ی خود در یک رابطہ‌ی اجتماعی معین! تہیدستان نہ می‌توانند دیدگاهی را بہ کرسی بنشانند نہ فشاری وارد آورند و نہ در بیش‌تر موارد، کم‌ترین نفوذی

داشته باشند کافی نیست که به تهیدستان کمک مادی بشود، باید آنان از قدرت کافی برخوردار شوند تا بتوانند نظری را که درباره‌ی خویش دارند تغییر دهند و دیگر خود را افرادی ناتوان و بی‌تأثیر در میان دنیایی بی‌اعتنا ندانند»^(۲)

به حسب نوع زندگی سخت و پرفراز و فرودش، رنج و حرمان ستمدیدگان را درک می‌کرد ولی هیچ‌گاه عمل اجتماعی و خلاقش تابع احساسات و عواطف زودگذر قرار نگرفت. همواره می‌گفت که راه نجات و رهایی ستمدیدگان این مرز و بوم، رشد آگاهی و ارتقاء فهم و بینش آنان است؛ از این رو جوانی و تمامی لحظات عمر پربار خویش را برای انتقال آگاهی و دانش پیشرفته‌ی اجتماعی به کشورش وقف کرد بازخوانی و برگردان اندیشه‌های منتقدین و متفکران برجسته‌ی جهان؛ لوکاچ، باختین، آدورنو، برشت، گرامشی، گلدمن، هگل، ماکارنکو، کوهلر، ژان لویی کالوه و ... بی‌تردید توانست منشأ اثری جدی در فهم نظریه‌های انتقادی و جامعه‌شناختی در میان روشنفکران ایرانی باشد.

طاقت و پشتکار حیرت‌انگیز وی در ترجمه‌ی پر وسواس متن‌های دشوار فلسفی و انتشار آثار سنگین ادبی، تعجب دوست و دشمن را برانگیخته بود و چه بسا افرادی که از دور با آثار متعدد منتشر شده‌اش آشنا می‌شدند تصور می‌کردند که وی نویسنده‌ای پرکار است و لذا فرصتی برای فعالیت‌های اجتماعی نمی‌یابد اما دوستان نزدیک و صمیمی‌اش (و البته تعدادی نیروهای مخالف آزادی نیز) از فعالیت‌های سترگ و خاموشانه‌اش (در حوزه‌ی عمل اجتماعی) آگاهی کامل داشتند. پوینده از اعضای فعال و پرجذبه‌ی «کانون نویسندگان ایران» و از جمله افرادی بود که نه تنها در تهیه و تدوین و به ثمر رساندن متن اعتراضی، مشهور به نامه‌ی ۱۳۴ نویسنده (که علیه حاکمیت سانسور بر کشور، و خطاب به رئیس‌جمهور منتشر شد) فعالیت چشمگیری داشت بلکه در دو سه سال اخیر به ویژه پس از دوم خرداد ۱۳۷۶ به کمک یاران و همسنگرهایش در کانون نویسندگان، برای تهیه‌ی متنی فراگیر و جامع (پیش‌نویس منشور کانون) به شدت فعال بود. هم‌چنین از فرادی ناپدید شدن دوست و هم‌زمش (زنده یاد «محمد مختاری») لحظه‌ای از تلاش و فعالیت برای روشن شدن وضعیت وی از پای ننشست.

در حوزه‌ی تفکر و قلم، پوینده در عرصه‌های گوناگون دانش اجتماعی از جمله: نقد ادبی، حقوق زنان، جامعه‌شناسی ادبیات، روانشناسی، فلسفه، حقوق بشر و ... کار می‌کرد و مطلب می‌نوشت. بر خلاف معدودی از نویسندگان، که دارای نگاه تک‌خطی به تحول اجتماعی هستند پوینده سعی صدر و نگرشی جامع و باز داشت از این رو با مجله‌های گوناگون همکاری می‌کرد و مقالات وی در بسیاری از نشریات مستقل منتشر می‌شد و از این طریق در ایجاد فضای گفت‌وگو، نقد ادبی در کشور، نقش ماندگاری بر عهده گرفت.

انتشار آثار متعدد از وی در خلال سال ۱۳۷۵ - ۱۳۷۶ (نزدیک به ۱۰ اثر جاندار و ارزنده) باعث شد که دوستان نزدیک وی، آن را سال پوینده نام نهند. از دیگر سس، دقت و موشکافی وی در بررسی تاریخ و

جامعه‌شناسی ادبیات و نیز دقت و حساسیت بسیار در امر ترجمه متن‌های پیچیده و دشوار به حدی برای دوستان و اهل تحقیق پشتوانه محسوب می‌شد که نه تنها در حوزه‌ی ترجمه متن‌های سنگین به تدریج به عنوان مرجع شناخته شده بود بلکه در مواردی که دیگر مترجمان از نظر صحت و سقم تاریخ وقایع و یا تحلیل سیر نقد ادبی با مشکل و ابهام مواجه می‌شدند این جعفر بود که با چهره‌ای متبسم و حوصله‌ای درخور تحسین، گره مشکل را می‌گشود.

به یاد دارم، دوم خرداد امسال که سالگرد پیروزی ملت ایران در رأی دادن به آزادی و تساهل را در دانشگاه تهران پاس می‌داشتیم، جعفر را با همان لباس ساده‌ی همیشگی در حالی که کیف قهوه‌ای و کوچکش را از شانه آویخته بود، در دانشگاه ملاقات کردم. شاد و قیصر می‌نمود و از خستگی همیشگی چهره‌اش اثری نبود. یا من متوجه نشدم. پس از اتمام سخنرانی رئیس‌جمهور، به اتفاق از دانشگاه بیرون آمدیم؛ از قضا تنی چند از دوستانش را دید و پس از مراسم معارفه به اتفاق آن‌ها به سوی میدان انقلاب حرکت کردیم. در طول مسیر، گفتگوی جعفر با آنان به تدریج حساس شد و من سراپا گوش بودم و در بحث دخالتی نمی‌کردم. برایم جالب و آموختنی بود که چگونه این جامعه‌شناس منتقد و ژرف‌نگر، که همواره خوش‌باوری ساده‌اندیشانه در مورد تحولات بعد از دوم خرداد را محکوم می‌کرد در مقابل حرف‌های مایوسانه‌ی آنان از حماسه‌ی شورانگیز مردم و برآمد دوم خرداد به دفاع برخاست: «... هر کس با هر انگیزه در این شرایط حساس تاریخی در مقابل این حرکت میلیونی مردم جهت کسب دموکراسی و حقوق از دست رفته بایستد، و آن را محکوم یا تمسخر کند، آب به دشمنان آزادی قرار دارد...» و این جمله‌ی وی هم‌چنان در گوشم طنین دارد.

نه تنها در افکار محمد پوینده که در میان اکثریت قریب به اتفاق نویسندگان متعدد و مستقل این ملک به ویژه پس از رویکرد دوم خرداد، ایمان به توانایی و همبستگی مردم و امید به استقرار جامعه‌ی مدنی، استوارتر شده است و خاطریم هست که پس از احضار اعضای کانون نویسندگان به دادستانی در چند ماه پیش، در دیداری که با وی داشتم (و البته تصور می‌کردم که از تشکیل کانون منصرف شده است)، درآمد که: «... نه آقا، تازه کار شروع شده، فکر نکن که استقرار دموکراسی به همین سادگی به دست می‌آید... ایران برای استقرار آزادی بهایی سنگین باید بپردازد...»

باری، این شمه‌ای بسیار مختصر و موجز از زندگی وارسته و پرثمر یکی از نویسندگان منتقد این مرز و بوم است که اخیراً جامعه‌ی ما از فیض وجود پر برکت آن‌ها محروم شده است. محمدجعفر پوینده، داریوش فروهر، مجید شریف، محمد مختاری، میرعلایی، دکتر تفضلی، غفار حسینی، ذال‌زاده، پیروز دوانی، پروانه فروهر، دکتر سامی، و حسین برازنده به کدامین جرم این چنین بی‌رحمانه از زندگی و حیات محروم شدند؟ «بأی ذنب قُتِلْت؟»

به واقع کدام تلقی و برداشت انحصارگرایانه، وجود

آنان را تحمل نداشت؟ چه نوع تبلیغات، خطابه‌ها و سخنرانی‌هایی زمینه‌ی مرگ جان خراس این نویسندگان و منتقدان فرهیخته را مهیا کرد؟ ... کسانی که با تبلیغات و سخنان غیرمسئولانه‌ی خویش این فضای پرخشونت و هراس‌انگیز را فراهم کردند فردا در پیشگاه خدا چه پاسخی دارند؟ این ضایعات عظیم انسانی چگونه جبران خواهد شد؟ آیا تصور می‌کنند با به شهادت رساندن رهنروان راه حقیقت و مدافعان حقوق بشر، می‌توان روند رو به تعالی کنونی را به قبل از دوم خرداد بازگرداند؟ آیا با ریختن خون صاحبان قلم و گرفتن جان اندیشمندان «غیرخودی» می‌شود از اتحاد و همبستگی آنان با نیروهای فعال و متفکران صدیق نواندیش دینی جلوگیری کرد؟ آیا فکر می‌کنند با دست زدن به این اعمال شنیع می‌توان نویسندگان این سرزمین که پنسال را از تشکیل کانون صنفی خویش (کانون نویسندگان ایران) مایوس کرد؟ به واقع چگونه امکان دارد نهضت ملی ایران را که ریشه‌های عمیق در خاک و تاریخ این سرزمین دارد با کشتن برخی رهنروان جسور و پاکبخت‌اش، متوقف کرد؟ در کجای دنیا سابقه دارد که با کشتن و تکه تکه کردن آزادی‌خواهان و ساقط و بی‌اعتبار نمودن دولت‌های ملی و مردمی، گرهی از مشکلات ساختاری جامعه گشوده شده باشد؟ این امید بی‌باطل است که تصور می‌کنند با کشتن و خفه کردن مخالفان، با بستن روزنامه‌ها و لغو امتیاز مجله‌های مستقل، نیروهای روشنفکری و دگراندیشان این مرز و بوم، پشت جبهه‌ی دوم خرداد را رها خواهند کرد زیرا اگر مخالفان آزادی و تساهل، تجربه‌ی سقوط دولت‌های ملی و مردمی (مصدق، آئنده، آئیز، جمال عبدالناصر، باندرانایکه، و ...) را دارند که بر اثر ایجاد نارضایتی میان توده‌های مردم، در مواجهه با ارتجاع، بی‌دفاع ماندند از قضا نیروهای روشنفکری این مملکت نیز با احساس مسئولیت، این تجارب را دنبال می‌کنند و بنابراین، با تحمل همه‌ی این فشارها و ضربات سهمگین، دست از حمایت و دفاع از روند قانون‌گرایی و اصلاحات، بر نمی‌کشند. این اعمال مخفی و ابلهانه در حالی صورت می‌گیرد که جبهه‌ی دوم خرداد با وجود رهبری متفکر و صبور، آرام آرام، کشتی بحران‌زده‌ی کشور را به ساحل نجات رهنمون شده است و پیروزی درخشان نظریه‌ی «گفتگوی تمدن‌ها»، حیثیت ایران و ایرانیان را در افکار عمومی جهان، صدچندان کرده است!

باری، لوکوموتیو تحول‌خواهی با واگن‌هایی بسیار، مملو از نیازهای سرکوب شده در روز دوم خرداد ۱۳۷۶ به راه افتاده است و به همت و پایداری مردم آگاه و هوشیار ایران، موانع را یکی پس از دیگری پشت سر می‌نهد و به رغم تمامی این توطئه‌ها دیری نمی‌باید که با گذر از تونل‌های تاریک و پیچ‌وپیچ، سرفراز به صبح روشن فردا خواهد رسید. به این امید.

پانویس‌ها:

- ۱- دموکراسی، میراث مشترک نوع بشر - اونگ سان سوکی - ترجمه محمد پوینده - جامعه سالم شماره ۲۱.
- ۲- همان جا.

✓ مری خورشید به یاد شهیدان راه آزادی

خورشید سپرد چهر زرکاری
 بر محبس تیره‌ی شب تاری
 برگردن او طنابی از ظلمت
 آید نفسش برون به دشواری
 شب از سر کین به خنجری بران
 زد بر دل روز زخمه‌ای کاری
 گیتی بنمود رخ به دیگرسان
 از کسوت نور و روشنی عاری
 شب دیو سیاه رسته از زنجیر
 دارد به فسون سرمیاننداری
 شب دیو سیاه دشنه بر دستان
 تا خون کیان شود بر آن جاری
 شب دشمن روز و حسن و زیبایی
 شب ساتر هر پلشت ادباری
 شب چیره شده به سرزمین نور
 خونریزی و خشم و کین بر او ساری
 شب دشمن شور و جنبش و شادی
 شب آفت فکر و رأی و هشیاری
 شب چادر قیروگون بسر کرده
 چون دزد به رهزنی بیداری
 در این شب هولناک وهم‌انگیز
 قومی زده کوس فخر و سرداری
 قومی به شقاوت دد و شیطان
 قومی به نهایت تبه‌کاری
 قومی به فریب کرده سرمایه
 دین را چو متاع پست بازاری
 قومی به دروغ و ریب استاده
 مشغول فریب و عذر و مکاری
 قومی نه ترحمش به انسان‌ها
 نی باک به دل ز هر شررباری
 قومی که نه حصه‌ای ز دین برده
 نی بهره‌ی اندکی ز دین‌داری
 قومی نه گرسنه را دل رحمت
 قومی نه فتاده را سر یاری
 قومی به کهن رسوم فرسوده
 و آداب غریب و مسخ و تکراری
 قومی که به هدیه داده مردم را
 معتادی و درد و فقر و بیماری
 قومی به جهالتی ز عهدی دور
 افراخته رأیت علمداری
 قومی که نصیب از آن جوانان را
 سهمی نه جز اعتیاد و بیکاری

این شب زدگان ز حد فزون دارند
 هر جرم و جنایتی که بشمار
 بردند به دست‌های خون‌آلود
 جان از بدن شریف مختاری
 بستند ره روان پوینده
 کشتند ورا به مکر و غداری
 بس دشنه زدند بر فروهرها
 با ددمنشی و نفس خونخواری
 ای روح عدالت اهورایی
 کی دست از آستین به در آری
 کاین شب‌زدگان پست ددخورا
 زی دوزخ جاودانه بسپاری

علی پوربابا
 ۷۷/۱۰/۱۰

شعرهای ماه

شعرها از هنیره پرورش

می‌خواهم هرگز عاشق نشود یا اگر شد
برایش یک امر معمولی باشد
امروز وقت خوبی برای حرف زدن نیست
یکسره باران می‌بارد
من باران را دوست دارم
می‌خواهم ساکت بمانم
تا او هم باران را بشنود.

✓ سکوت

عشق یعنی خط‌های موازی
حرفی که زده نمی‌شود
رنجی که دیده نمی‌شود
یک موسیقی حزین
فنجان نیم پر
در کنار فنجان خالی
زیر حجم ساده‌ی یک حس
فریاد از تولد

بازویم را م فشار
که چون قطاری بر فراز پرتگاهی
در سوت خود مانده‌ام
مویم چون علف‌های سوخته
در باد می‌رقصد

صدایم گاه چون جیغ فکنوسی در آتش هراس آور است

شاید ندانی که من تو را با خود می‌سرایم
با خود زندگی می‌بخشم
و گاه با خود می‌سوزانم.

✓ رؤیا

رؤیا نام دختران دیروز بود
خفته بر زانوان ماه
من آن را بر قله‌های پر برف دیده‌ام
بر لبه‌ی تور پیراهنم
بر سایبان مزگان دخترم
که این راز را می‌دانند

می‌خواهی بدانی
به استغانه‌ی دریا گوش کن
به لحظه‌های پُربهای من
که تکرار نمی‌شوند

مرد محبوب من!
با نخستین نگاهت
چون شمع سوخته‌ام
چون یخ آب شده‌ام
خاطرت سینه‌ام را پر می‌کند
نفسم می‌گیرد
تو من بودی
و من خود نیستم، که همه‌ی زنانم
و بسیار گریسته‌ام.

✓ استبداد

باد می‌آید
چراغ‌های خیابان کم‌نورند
دَمی در برابر آینه مات می‌مانم
طعنه نمی‌زنم
تو نیز از جنس سنگی

وقتی انارها را از درخت می‌چیدم
احساس درخت را نمی‌دانستم
برایت کاسه‌ای پر از انار و گلپر
روی میز گذاشته‌ام
بوی گلپر خانه را به روزهای پیش برده
به بازی ماهی‌های حوض با میوه‌ها و برگ‌های شناور

وقتی کلید خانه را فراموش می‌کنی
عادتم می‌دهی خانه ماندن و انتظار کشیدن را
صبح وقتی رفتی کلید را روی کفشهایت دیدی
و با هم آشنا تر شدیم.

✓ گل‌های مصنوعی

حیف از ما
که هرچه غم‌انگیز است می‌بینیم

این جا همه چیز نامی دارد و می‌توان نامش را گفت
اما شاید تو بدانی
چرا نام گل‌ها را
فقط روی زنان می‌گذارند

به گل‌های مصنوعی بیش‌تر عادت دارم
چون هرگز پژمرده نمی‌شوند
برایم یک گل زرد
به رنگ آفتاب بیاور تا همیشگی باشد

گل‌های زنده زود می‌میرند.

✓ تفاوت

وقتی لباس مدرسه‌اش را پوشید
دانستم زندگی گردش کوتاهی ست
من کمر بند و روبانم را
به امروز دخترم آوردم
او به هیچ کدامشان علاقه‌ای ندارد
نمی‌داند من در شیرین‌ترین ایام آن‌ها را همراه داشته‌ام
به جای روبان مقنعه دارد و روپوشش سیاه است و گشاد
وقتی عکس‌های مرا با روبان و کمر بند می‌بیند
خنده‌اش می‌گیرد
احساساتی شبیه هم داریم
و سلیقه‌هایی متفاوت

شعرها از لورنگ خضرای

من می‌روم و فکر می‌کنم که باید
تردیدهای خاکستری را
هم‌چنان تنید.

✓ گزارشات عمر

همین‌گونه گاه‌گاه شلیک می‌شود
«همینگوی» مگر نه همین‌گونه‌ها چکاندا؟
و چکه‌ها که سرخ
- چکه چکه - چکیدند
ما «مرد پیر و دریا» را خواندیم
و زنگ‌ها که نواختند
پیرتر شدیم
(دینگ‌دانگ چه صداست؟)
نیما فقط به کوهسارهای یوش که می‌رفت
می‌چکاند
و بانگ دلکش ناقوس‌اش که ناگهان
دیوارهای سرد را شکافت
من دو ساله بودم
«شاملو» جوان
«بهار» پیر
حالا از اول مهرماه
من، بازنشسته‌ام.

✓ هوای فردا

- می‌پرسی «خشیار شاه» این وقت شب دارد چه کار می‌کند
- معلوم است
او چندمین چپق‌اش را جاق کرده
- با چشم‌های پف‌آلود -
به ناخدا یانش که از بوی دود توتون مصری
به سرفه افتاده‌اند
چشم غره می‌رود
شلاقش را هم پرتاب کرده لایند
کنار چکمه‌های خیس‌اش
دریا هم که دارد مقابل روی مورخان
زهرخند می‌زند
وضع هوای فردا را اقا
ایستگاه‌های هواشناسی هنوز اعلام نکرده‌اند.

✓ غزل

کرکره‌ها را که می‌کشیم
عربانی تشنگی‌های من است و
زلالی صدای تو؛
ورق خوردن همیشه‌ی هیجانی که از دهان تو می‌گوید.

کجا

سبزتر از این
می‌تواند غزل
به تماشای تو نشست
(خمیدن برگ بر مرگ)

✓ شب، ققنوس‌ها، نان

کدام قورباغه در حواشی شب
کشیک می‌دهد
که خوش ندارد ماه
توی برکه رخت بشوید
دیروز هم که ققنوس‌ها
کنار پیاده‌رو
از گرانی و کمیابی کبریت گلایه می‌کردند
من جخ یادم آمده بود که انسان به ناگزیر
چه ماجراهائی دارد؛
کشیک قورباغه‌ها
گلایه ققنوس‌ها
و نان‌های ماشینی این روزها هم
که چقدر دورریز دارند.

✓ با روزهای تقویم

آخرین مجال
دیدن شرشر بارانی‌ست که در چارچوبه‌ی سپیده می‌بارد
پس این‌گونه که بوی نمناک آمدنت را
بی‌تاب می‌شوم
بگذار از کنار این صندلی کهنه
به ما خولیائی مردی نگاه کنم
که روزهای تقویم را مُچاله می‌کند
- گاهی به ناگزیر -
تا در سطل زیاله بیندازد
و در پله‌های نمور
دنبال جیرجیرکی است
که جز برای یک لپخند
هرگز
آوازی نمی‌خواند.

✓ تردیدها

یکی می‌آید
یکی نمی‌آید
یکی می‌ایستد و می‌پرسد،
کدام رنگ؟
صدایی می‌گوید چه فرق می‌کند
این سؤال را عجالتاً باید فراموش کرد
و از ازدحام صفِ شیر و روزنامه هم گذشت
و طول تمام پیاده‌رو را پیمود

شعرها از ایرج ضیایی

✓ انگار بار اول است

برای آموزگارم آقای محمد حقوقی

راه دور نروم
 همین جا
 صندلی‌ها و چهارپایه‌ها
 تخت‌ها و تخته‌های نتراشیده
 در حیاط کارگاه نجاری ردیف نشسته‌اند
 هر لحظه در انتظار سرک کشیدن تو از پنجره‌ی آشپزخانه‌اند
 یا وقتی از تو حرف می‌زنند
 تو به تنهایی
 در افق اتاق
 با صندلی به سمت ستاره می‌چرخ
 تا قوس ماه ظاهر شود
 واژه‌ها را گام به گام پیموده‌ای
 در هر واژه شیئی به تاریکی نشسته است
 واژه‌ی سنگ را نشانه می‌کنی
 خیره می‌شوی
 ذر اولین قوس ماه سنگ و صحراست
 با خرده سفال‌هایی که هیچ‌کس قدرش را نمی‌داند
 شاید وقتش رسیده باشد
 همراه تکه‌ای سفال
 به افق اتاق برگردی

فروردین ۱۳۷۵

✓ تنها یک پل

به عزیزم مسعود احمدی

ایستاده‌ای با همه‌ی آفرینش
 بی هیچ کلامی سخن می‌گویی
 نگاه کن چه کسانی از پل می‌گذرند
 جیب‌هاشان پر از سنگ است
 طاقه‌های کرباس می‌برند
 باز هم ابن مقفع را در تنور انداختند
 خاکسترش را یک‌سره درون شب پرتاب کردند
 باز هم با همه‌ی آفرینش ایستاده‌ای
 بی هیچ کلامی
 بی هیچ زمانی
 تنها یک پل

فروردین ۱۳۷۵

✓ این کاری بس پیچیده است

باید بکوشی بر کف اتاقی گام بگذاری
 که با سرعت سی کیلومتر در ثانیه
 به دور خورشید می‌چرخد
 چرخشی با تاس با کائنات
 با شایعات و شنیده‌ها
 با سرعت و ثابته
 آتش گرفته میان آب

✓ فرشته‌ها

فرشته‌ها روی صندلی‌ها نشسته‌اند
 می‌پرسی از کدام سیاره‌اید
 می‌گویند از دنیای ناب اشیا
 ماده‌ای مشهود
 غیر قابل مصرف
 با شیطنت‌های عاشقانه
 میان کهکشان‌ها
 و خانه‌ای که مرکز جهان است
 فرشته‌ها و اشیا
 لحظه‌ای از صدای صاحب‌خانه نگران می‌شوند
 مرکز جهان مغموش می‌شود
 فرشته‌ها به راه خود می‌روند
 اشیا کنارت می‌نشینند

فروردین ۱۳۷۵

آن سوی پل کاتبی نمدمال می‌شود
 و شب یک‌باره بر سر کوفه می‌ریزد خاکستر ابن مقفع را
 و اشیا که پل را می‌بندند
 ابداع اشیاست این
 کنار کاتبی که نمدمال می‌شود
 جمال اشیاست این
 کنار ناخن ابن مقفع
 و ماه که از پل می‌گذرد
 و آفتاب و آب‌های کائنات که از آن سوی پل می‌آیند
 از کنار کاتبی که هنوز نمدمال می‌شود
 و آتش تنوری که فرو نمی‌نشیند
 نگاه کن چه کسی روی پل ایستاده است
 درون اشیاست با اشیا یگانه نیست
 بیرون از اشیاست با اشیا بیگانه نیست

۱۳۷۵

شعرها از هرمز علی پور

چون گورهای صاف خواهد شد
و من که در کنار دوست و حضور ماه
اشاره‌ای به حرف اول روزها و نام‌ها دارم.

✓ زود بود

حالا ولی زود بود که روی دست‌های روز بمانم من
من اما چه می‌دانستم
من که نمی‌توانستم دست ستارگان را بخوانم
یک چیز ولی مسلم بود
این‌که هر چه خورشیدهای تازه‌تر
بر آدمی بتابد، آن‌چه به او مربوط است
حتا حرف‌های کهنه را در جایی نهان می‌سازند

حالا زود بود اما
که این‌چنین بمانم من
به روی دست‌های خودم و این دنیا
آن هم من که هیچ‌گاه
از صیقل نگاه خویش غفلت نکرده‌ام
که زود بود برای رخنه‌های بوی مرگ
در آن‌چه احاطه کرده است مرا.

✓ شاعر به باران

از قول من بگو باشد
بگو هر کس به خاطر خودش دوست‌مان دارد
باران‌ها به ما اما نگاه دیگری دارند
و هم‌چنین پرندگانی را که دوست داریم
که دیده‌اند نظربازی ما را به رود و گل‌ها و چند نقطه
فرض کن که خال چهره‌ها
ما که بهار را به نام دوست می‌خواهیم و
دوست داریم

از قول من بگو باشد
بگو که این جهان خجالتی‌ست بزرگ
وقتی که شاعری چنین تنهاست و
پس می‌زند پرده را که بنگرد به باران‌ها
و بعد بگوید صبر کن کمی باران که آمدم من هم ...

✓ ادامه با شما

فرض کنیم درختان چیزی به نام پایان را نشناسند
یا در تمام دنیا یک درخت فقط به قله‌ای باشد
ما که نمی‌خواهیم برای همیشه در سایه‌ها بنشینیم
یا که به خواب رویم
این‌جا البته درخت فراوان است
این‌جا البته پرند فراوان است
این‌جا آب به اندازه‌ی کافی هست
چیزی غایب اما که غیبتش نمی‌گذارد
چیزی در دیدگان منتظر بنشینند
و فکر می‌کنید اگر که لازم است
با خود ادامه دهید باقی این حرف‌ها را

✓ گفتگو

می‌توانم از لحن آرام‌تان دریابم
که هیچ‌کجا مثل کرانه‌ی آب‌ها
برای گفت‌وگوی دو شاعر مناسب نیست
زیرا در خانه‌ها همیشه کسی مزاحم حرف‌هاست
و من با این‌که هوا چنین داغ است و
غباری هست که چشم را بیازارد
درست سر ساعت همان جایی که باید باشم بودم
و تمام عنوان‌های دکه‌ها را خواندم و
نوشابه‌ای گرفتم و سیگاری گیراندم
تا دیدم که ناگهان رسیده‌ست شب و
کسی کنارم نیست.

می‌دانم کسی در منزل نمی‌گذارد
شما زندگی کنید چنان که دوست دارید
معلوم است.

✓ حس‌ها

پرندگان سپیدی را که از میان مژه‌ها تان
به سوی من می‌آیند
دوست دارم و
با نام‌ها کوچک صداشان می‌کنم و
بعد

در شعرهایم با رنگ‌هایی که می‌بخشم
به آن‌ها حضور می‌یابند
و برای همین است وقتی شعرهای مرا می‌خوانید
فکر می‌کنید آن‌ها را شما نوشته‌اید

و این‌ها چیزهایی‌ست که می‌توان حس کرد
تعریف‌شان ولی آسان نیست
و از کاغذ به شدت گریزانند.

✓ یک‌روز

روزی جهان نگاه ما را درخواهد یافت
وقتی به سایه‌ی پرندگان و زبان رنگی گل‌ها
دست می‌کشد و می‌گوید
چه زندگی‌های غریبی که در باد و باران نمرده‌اند
چون آخرین کلام کسی که می‌دانست
آن‌چه به او تعارف می‌شود مرگ است
یا ما که در اندوه سنجاقک سپید حتا
نمی‌توانستیم گریه‌های مان را ببوشانیم
روزی این پله‌ها و این اتاق ساده هم

✓ آهنگ و رنگ

امشب
آرام می نوازند
این اختران سبز
آرام
تا
سپیده دمان
دریای سرد آبی

آرام
تا لحظه بزرگ
تا آن نهنگ سرخ
و آن نبرد خونین

آری
امشب
آرام می نوازند
این اختران سبز
آرام
تا
سپیده دمان

شعرهای ماه

به یاد مهدی اخوان ثالث

✓ قصه

باری
به آن شهری که شاهش مرده بود آمد
یعنی به آن شهری که در افسانه هایش خوانده بود آمد
از دور
دروازه را دید
آن شهر پر آوازه را دید

باید نخستین کس که صبح زود از دروازه در شهر آید او باشد
و قصه می گوید

نخستین کس که صبح زود از دروازه در شهر آمد او بود
ناباورانه
میدان خالی را نگاهی کرد
و آسمان صاف آبی را که در آن یک پرندۀ پر نمی زد
در کوچه های شهر گشتی زد
و در سر هر پیچ لختی ماند و
سر خاراند

شهر از صدای خنده پر بود
و قاه قاه خنده های بی دهان یک لحظه او را هم کمی خندانند

هرگز ندانستیم شادان بود یا غمگین
اما

شتابان زود از دروازه بیرون رفت
بی آنکه پشت سر نگاهی هیچ اندازد
بر شهر

یا آن آسمان آبی بی باز بی شاهین

✓ مثنوی نور سرد

مثنوی نور سرد
از چشمه آبی

برخیز
سپیده دم نزدیک است
هر نهالی که صبح کاشتیم
غروبش از ریشه برکند

اکنون
دیگر فقط کار باقیست

برخیز
مثل همه
مثل همیشه

خورشید مهربان قدیمی
قطره های شب را
از گونه ها
پاک خواهد کرد

جان‌نشین

رضا زنگی آبادی

... یکی از آدم‌های قصه گم شده است. خُب، هر آدمی می‌تواند گم و گور شود؛ شاید خیلی هم مهم نباشد اما این مورد بخصوص به این خاطر حساس است که او نزدیک‌ترین دوست من بود. بنابراین شما هم مثل مادرش توقع دارید که من چیزهایی از این ماجرا بدانم. مثلاً بدانم او کجاست؟ و این کار را خیلی سخت می‌کنند؛ چون برای این سؤال جوابی ندارم بر فرض هم داشته باشم، به گمانم آخر قصه جای بهتری برای جواب این سؤال باشد.

شاید در ابتدا بهتر باشد بگویم من او را از وقتی هفت ساله بودیم؛ یعنی هیجده سال پیش می‌شناسم. روزی که برای اولین بار همدیگر را دیدیم به هم نگاه کردیم و روی یک نیمکت نشستیم. حالا سعی می‌کنم به یاد بیاورم در آن روز چه حرف‌هایی بین ما رد و بدل شد. البته خودتان می‌توانید کار مشکلی است؛ آن هم بعد از هیجده سال. شما هم احتمالاً چنین توقعی ندارید من آن روز را با سببی به یاد می‌آورم که هر نیمه‌ی آن را یکی از ما گاز زد. و روز دیگری از همان سال را به یاد می‌آورم که به خانه‌ی آن‌ها رفته بودم و او تلی از اسباب‌بازی‌هایش را جلویم گذاشت. مادرش از آشپزخانه بیرون آمد و برایمان شربت آورد. همان روز دستی به سرم کشید و مرا بوسید. بعدها، سال‌ها بعد وقتی گفت در پانزده سالگی زایمان سختی داشته فهمیدم در آن روز بخصوص حدوداً ۲۲ ساله بوده است. طی همه‌ی این سال‌ها مردی در چهارچوب قاب در جایی ثابت به دیوار آویزان بود مثل سؤال «او کیست و کجاست؟» که همه‌ی این سال‌ها به من آویزان بود و هیچ وقت جدا نشد و من هنوز هم نمی‌دانم آن مرد کجاست. به نظر شما او کجاست؟ هر جوابی برای این سؤال داشته باشیم چیزی را عوض نمی‌کند. من حتا پاسخ سؤال‌های مهم‌تری را نمی‌دانم. این که پدر و مادر خودم کی هستند و چه شده‌اند این را نزدیک‌ی‌های آخر همان سال اول به او گفتم و اضافه کردم که با خاله‌ام زندگی می‌کنم. گفت این‌جا مثل خانه‌ی خودتان است و برای بار هفتم در آن سال مرا بوسید. یکی از سؤال‌های دیگری که پاسخش را نمی‌دانم این است: چرا آن روز به دروغ گفتم که از خاله‌ام زیاد کتک می‌خورم. شاید چون خاله‌ام هیچ وقت مرا نبوسیده بود که از کتک زدن هم بدتر است؛ این طور نیست؟ من از آن بوسه‌ها هم چیزهایی برای شما خواهم گفت. شاید همین الان بهترین موقع باشد. آن بوسه‌ها یکی از وسوسه‌های ... بخشید. تلفن زنگ می‌زند. بله حدس شما درست است. مادر دوستم است که سراغ پسرش را می‌گیرد. خیال می‌کند پیش من است. می‌گویم آخرین بار سه روز پیش

نظرم می‌رسد می‌زنم؛ «بهتره استراحت کنی این جوری مریض می‌شی.»

«دیگه سلامتی می‌خوام چکار؟» می‌رود که بخوابد ولی من همان‌طور سر جایم می‌نشینم. روز سوم با هم از خانه بیرون می‌رویم. گیج و منگ است. هم نگاه می‌کند هم نمی‌کند. هم می‌بیند هم نمی‌بیند. هم می‌شنود هم نمی‌شنود؛ انگار که نصف حواسش از کار افتاده. طوری نگاهم می‌کند که انگار غریبه‌ام. سومین روزی است که همه‌ی لحظات را با او هستم؛ چیزی که آرزویش را داشتم اما او سال‌ها یا کیلومترها از من دور است.

خیابان، تاکسی، آسانسور، هفت هشت نه ده، دفتر روزنامه. باز و بسته شدن در آسانسور، شمارش معکوس، سه دو یک صفر، خیابان، گرما، تاکسی، ترافیک، گله‌ی آدم‌ها، بوی عرق، چراغ قرمز. بیمارستان، سردخانه، جسد، خیابان، تاریکی پله پله پله، اتاق تنگ و تاریک دختر بازیگری از همکلاسی‌ها که دوستش داشتم و دوستم نداشتم و دوستم را دوست داشتم. پرده‌های کشیده، دود سیگار، ژیبسی کینگ. ^(۱) بی‌خبر از همه جا و همه کس، پله پله پله، خیابان، شب، کوچه‌ای تاریک، خانه. چراغ‌ها را روشن می‌کنم، به جز یکی همه را خاموش می‌کند و خودش را روی میل می‌اندازد. ساکت گوشه‌ای در تاریکی می‌نشینم انگار وجود ندارم. آلبوم‌ها همان‌جا هستند. عکس دوستم را بر می‌دارد. به چشمان سبز عکس خیره می‌ماند. عکس را به صورتش می‌چسباند «عزیزکم، پسر، گلم، نفسم، عمرم، جونم، چرا؟ چرا؟ چرا؟» من انگار وجود ندارم «بعیرم برات، بی‌مادر، فدای قد رعنا، قربون نگات، قربون چشات، قربون صدات مادرا! ضجه می‌زند بی‌مادر، بی‌مادر، بی‌مادر» تا نزدیک‌ی‌های صبح همین‌طور ضجه می‌زند. توی تاریکی کز کرده‌ام، تکان نخورده‌ام، خشک شده‌ام. حالا ساکت می‌شود؛ انگار از حال می‌رود. همان‌طور نشسته‌ام. به دوستم فکر می‌کنم که حالا نیست، مادرش هم نیست، من هم نیستم. از زیر سایه‌اش بیرون آمده‌ام. حالا خودم هستم، می‌توانم نقش اول را داشته باشم. خودم تصمیم بگیرم؛ بی‌مشورت او. امانیستم؛ بدون او هیچ چیز. دیگر حثانفش دوم هم نیست. روز چهارم هر یک سی سال پیر شده‌ایم، او پیرزنی هفتاد ساله است که دیگر چیزی را نمی‌بیند. ساعت‌ها به سکوت می‌گذرد. هیچ وقت در عمرم این همه تلاش نکرده‌ام که برای شروع صحبت کلمه‌ای پیدا کنم. بالاخره می‌گویم: «امروز کجا دنبالش بگردیم»

«هیچ جا» بی‌آنکه نگاهم کند. و همان‌طور که پشت‌اش به من است آرام و شمرده ادامه می‌دهد: «فکر می‌کنی قاتل می‌تونه به اندازه مقتول عزیز باشه که جای اونو بگیره؟»

و این سؤالی بود که من از ده سال پیش با آن کلنجار می‌رفتم.

پایان ۷۷/۴/۱۱

پانوشته‌ها:

- ۱- «باز پرس وارد می‌شود» نمایشنامه‌ای است از جی، بی پرستلی.
- ۲- ریک، از شخصیت‌های نمایشنامه باز پرس وارد می‌شود.
- ۳- ژیبسی کینگ، گروهی از نوازندگان و خوانندگان اسپانیایی.

عباس شادروان

شکم زن همسایه. سکوت می‌کردم تا این که می‌گفت: «بدخلقی‌ها تنو دیوونه می‌کنه. الان دو روزه پیله کردی و خودتم نمی‌دونی چته.» نرگس تقصیر نداشت. پیش‌آمدی بود که آمده بود و حالا آمد هم درست رفتاری شبیه آن وقت‌های مرا دارد. دیگر می‌دانم که باید اول نازش را بکشم. بعد قهر کنم تا بیاید و حرف بزند. ولی می‌ترسم؛ چون مدت‌هاست می‌خواهد درباره‌ی زندگی مردمی بنویسد که همیشه داد و فریادشان بلند است؛ آن‌هایی که اجاق‌شان کور است و خانه‌شان خاموش و ... و آن‌هایی که یکرکار می‌کنند که می‌خورند و آخر سر ناچار می‌شوند دل از بچه‌شان بکنند و او را سر راه بگذارند یا به دیگران ببخشند؛ مثل همین همسایه.

آمد زودرنج است و با کوچک‌ترین حرفی، لب و زخم می‌چیند و دم نمی‌زند. به گوشه‌ای می‌خزد و فکر می‌کند. گاهی که با هم صحبت می‌کنیم، می‌گوید که خیلی دلش می‌خواهد از وضع روحی بچه‌های سرراهی سر درآورد. کتابهای روان‌شناسی را دوست دارد و با علاقه به موسیقی گوش می‌دهد. دلم می‌خواست هنرمند شود. ولی او هیچ میلی به کارهای هنری ندارد. گاهی اکبر آقا صدایم می‌کند و من هیچ خوشم نمی‌آید. امروز که حدود سی سال از آمدنش می‌گذرد، طور دیگری وارد خانه می‌شود. نمی‌گوید: «اکبر آقا سلام.» خودش را روی تخت‌خواب می‌اندازد؛ به روی خودم نمی‌آورم و با گشاده‌رویی می‌گویم: «سلام جانم، چند تا از بچه‌ها آمده بودن دنبالت برین سفر.» جوابی نمی‌دهد. دلواپس می‌شوم. حدس می‌زنم می‌خواهد حرف آخر را بگوید. سی سال است که با این دل‌آشوبه سر کرده‌ام. چند روزی است که بدخلقی می‌کند. از دوستانش خواستم برنامه‌ی سفری ترتیب دهند تا او چند روزی از خانه دور باشد. کاری که این جور وقت‌ها نرگس در حق من می‌کند. ولی آمد مثل جوانی‌های خودم، یک دنده و لچ باز است؛ اعتنایی به من و گفته‌هایم نمی‌کند. به طرفش می‌روم و کنار تخت‌خوابش می‌نشینم. می‌خواهم موهایش را نوازش کنم که دستم را پس می‌زند و برمی‌خیزد از کیفش قوطی سیگاری بیرون می‌آورد. رویم را برمی‌گردانم. دلم نمی‌خواهد سیگاری باشد. اما انگار در این عالم نیست. سیگاری آتش می‌زند و به سمت یخچال می‌رود. می‌پرسد: «خاکشیر آماده نداریم؟» بعد یک قوطی نوشابه برمی‌دارد و درش را باز می‌کند. گاز آن بیرون می‌زند و به سر و رویش می‌یاشد. عصبانی است. می‌آید و در کنارم می‌نشیند. معلوم است می‌خواهد سر حرف را باز کند. می‌ترسم. اول به آوردنش راضی نبودم و به زنم می‌گفتم چه عیب دارد دوتایی تا آخر عمر سر کنیم؟ بعدها فهمیدم هیچ دوتایی با هم نمی‌میرند. من از تنهایی واهمه دارم. این شد که آمد آمد و حالا من به او بسته‌ام.

اگر آمد مرا ترک کند و برود تا در کنار خواهران و برادرانش باشد، من چه کنم؟ نرگس هم که دیگر نیست و لقهو هم گرفته‌ام. خوشا به سعادت زنم که موقع مرگش من کنارش بودم. او تنها نمرده. نه، آمد نباید با این کار پیرمردی را از پا بیندازد. ما برای او زحمت کشیده‌ایم. جوانیم به پایش رفته است. تا وقتی سرباز بود، زنم چشم به دروازه داشت و با همان نگاه منتظر در بغلم جان داد. نه، من نمی‌گذارم آمد واقعیت را بداند. نه، نمی‌گذارم، نمی‌گذارم ... نمی‌...

نرگس دید که شانه‌هایم از حق‌هاق می‌لرزد. پرسید: «چته مرد؟» گفتم: «هیچی، آمد می‌خواد تنهام بنذاره.» گفتم: «وا! آمد؟ آمد دیگه کیه؟» نگاهش کردم. چه مهربان نگاهم می‌کرد. چشم در چشمانش طوری نام‌آمد را به زبان آورد که انگار من از دهان او شنیده‌ام. جوشی شد و گفتم: «اگه با آمد نیامد می‌خوای پا پیش بذاری، همون بهتر که حرفش رو هم نزنیم ...» گفتم: «چی؟» گفتم: «همین که شنیدی!»

ساعت نه و چهل و پنج دقیقه است که زنم دیگ را کنار می‌گذارد و بنق کرده در گوشه‌ای می‌نشیند.

پسر ما در شکم زن همسایه سی سالگیش را به روشنی می‌بیند؛ مردی قوی و جذاب و خیلی حساس که همیشه داستان می‌نویسد. با آن که هیچ شباهت ظاهری با ما ندارد، بیش‌تر از تکه کلام‌های من استفاده می‌کند.

زنم دلواپس است و نمی‌تواند مثل من او را در سی‌سالگی مجسم کند. دایم ورد زبانش این است: «تا اونوقت کی مُرده کی زنده!» همین حرف باعث می‌شود با همی‌علاقه‌ای که به او دارم فکر کنم زودتر از من می‌میرد. بی‌نوا زنم! دیگر به هم عادت کرده‌ایم. حتا حالا هم که می‌دانیم تا آخر عمر بچه‌دار نمی‌شویم، حرفی از جنابایی نمی‌زنیم. به خاطر بچه نبود که ازدواج کردیم؛ شور جوانی ما را به هم جوش داد. همیشه دلمان خوش بوده است، اگرچه گاه گذاری بگو مگو هم کرده‌ایم. باید با نازایی او بسازم، همان‌طور که او با نداشتن من می‌سازد. همین فکر باعث شده است که با همی‌نق‌زدن‌ها با هم کنار بیاییم. و حالا پسرمان سی‌ساله است و مدت‌ها از مرگ او گذشته. آمد می‌گوید: «بی‌چاره مادر، حیف که زود رفت.»

همکارم، مهرداد مردانی، تازه خداحافظی کرده است و من و زنم را حیران گذاشته. من به شکم زن همسایه توجه نکرده بودم. او هفت بچه‌ی قد و نیم‌قد دارد و مهرداد که نک و نالی زن و شوهر و جیغ و داد بچه‌های ریز و درشت آن‌ها را می‌شنید و اجاق خاموش ما را می‌دید، فکر فرزند خواندگی را به سر ما انداخت و رفت که تا ظهر برگردد و همه چیز را تمام کند. حالا ساعت نه و سی و پنج دقیقه‌ی روز تعطیل است و من نمی‌دانم چطور به برآمدگی شکم زن همسایه نگاه کنم. زنم دل به شک است و نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد و می‌خواهد برای نهار لوبیا پلو بپزد. به دنبال دیگ بزرگی می‌رود تا بتواند به اندازه‌ی دوازده نفر غذا درست کند و من پسر سی‌ساله‌مان را می‌بینم که دارد بدجوری نگاهم می‌کند. او می‌خواهد چیزی از من بپرسد و من این را خوب حس می‌کنم. به هفتاد سالگی نزدیک شده‌ایم که مهرداد را می‌بینم. می‌گوید: «هر دفعه که به خونتون زنگ می‌زنم، متوجه نمی‌شم که آمد گوشی را برداشته. چقدر این بچه شبیه خودت حرف می‌زنه!» این را به حساب سنگینی گوش‌ها مان می‌گذارم، ولی دوستان آمد هم همین را می‌گویند.

صدای شیون زن همسایه بلند است. بچه‌ها جیغ می‌کنند. مرد به زمین و زمان فحش می‌دهد. آمد پشت میز کارش می‌نشیند و قلم و کاغذ را پیش می‌کشد. او هم به فکر کردن عادت کرده است. دست به پیشانی می‌مالد و پوستش را می‌خاراند. مدت‌هاست که می‌خواهد با من حرف بزند. آن وقت‌ها که هنوز در رحم زن همسایه نبود، هر وقت موضوعی مربوط به نرگس ذهنم را مشغول می‌کرد، کج خلق می‌شدم. جواب سلامش را نمی‌دادم. شام نمی‌خوردم و زود به رخت‌خواب می‌رفتم. نرگس که می‌آمد نوازشم کند، دستش را پس می‌زدم و پشت به او می‌خوابیدم. هرچه می‌پرسید: «اکبر، چته؟» پیش‌تر لچ می‌کردم و لب ورمی‌چیدم. او هم آتشی می‌شد و چندتا کلفت بازم می‌کرد و دیگر محلم نمی‌گذاشت. درست وقتی که نرگس قهر می‌کرد، دلم می‌خواست حرف بزنم. کمی وول می‌خوردم. بلند می‌شدم. دستشویی را بهانه می‌کردم. و بعد به سراغ یخچال می‌رفتم و می‌پرسیدم: «خاکشیر آماده تو یخچال نیست؟» جواب نمی‌داد. بالاخره با لیوانی آب مثل بچه‌های کتک خورده می‌آمدم و نزدیکش می‌نشستم و بدون آن که نگاهش کنم، می‌گفتم: «جونم رو به لب رسوندی ... تو دلت بچه می‌خواد خب؛ من چیکار کنم؟ تقصیر من چیه که بچه‌دار نمی‌شی. می‌دونی منم ... ولی اصلاً به این معنا نیس که باید مال خودم باشه.» او می‌گفت: «دروغ می‌گی ... تو دنباله می‌خوای ... می‌خوای بعد از مرگت اسمت فقط رو سنگ نمونه ... همش تقصیر منه، حقته که بچه بخوای ... منم بچه‌ها رو دوست دارم. ولی تو دلت می‌خواد که حتمی بچه‌ی خودت باشه.» نمی‌دانستم چه بگویم. دلم بچه‌ای می‌خواست که از رحم زن خودم بیرون بیاید، نه از

جنگ آخر زمان

ماریو بارگاس یوسا

ترجمه: عبدالله کوثری

ماریو بارگاس یوسا، نویسنده‌ی پرویی (متولد ۱۹۳۶) در ایران ناشناخته نیست. از این نویسنده تاکنون مقالات و مصاحبه‌های بسیار درباره‌ی ادبیات و سیاست در امریکای لاتین در نشریات ماه چاپ رسیده است. نخستین کتابی که از او به فارسی منتشر شد (گفتگو در کاتدرال، ترجمه‌ی عبدالله کوثری) به رغم آن که چند ماه بعد از انتشار به دستور وزارت ارشاد توقیف شد، خوانندگان بسیار یافت و سال‌ها موضوع بحث محافل اهل ادبیات بود. در سال‌های اخیر یکی از اولین رمان‌های او به نام عصر قهرمان به چاپ رسید و نیز همین اواخر رمان دیگری از او با نام زندگی واقعی آلخاندرو مامتا به فارسی منتشر شد. یوسا بی‌گمان یکی از تواناترین نمایندگان ادبیات شگفت‌آور امریکای لاتین است. یکی دو سال پیش جایزه‌ی سروانتس، بزرگ‌ترین جایزه‌ی ادبیات اسپانیایی زبان به او تعلق گرفت.

آنچه در این صفحات خواهید خواند، بخشی از فصل اول کتاب جنگ آخر زمان است که آقای عبدالله کوثری ترجمه‌ی آن را به پایان برده‌اند. این کتاب که یوسا آن را محبوب‌ترین اثر خویش می‌نامد، از رویدادی واقعی در تاریخ برزیل مایه می‌گیرد. در اواخر قرن نوزدهم، چند سالی بعد از استقرار رژیم جمهوری در برزیل، در منطقه‌ای پرت افتاده از ایالت باهیا، جنبشی مذهبی به رهبری راهبی شگفت و اسرار آمیز بر پا می‌شود که همه‌ی یانگیان و رانندگان جامعه و فقیرترین روستاییان و گاوچرانان به آن می‌پیوندند و نیرویی عظیم و یکپارچه پدید می‌آورند. این مردم در منطقه‌ای به نام کانودوس جامعه‌ای از آن خود تشکیل می‌دهند، جمهوری را «ضد مسیح» می‌نامند و همه‌ی قوانین آن را زیر پا می‌گذارند. نیروهای سیاسی ایالت [و کشور] هر یک از دیدگاه خود به این جنبش می‌نگرند و یا در پی نابودی آن، یا به هوای بهره‌جویی از

آیند، بی‌آن‌که حاضر باشند ماهیت واقعی آن را بپذیرند. بدیهی است که دولت جمهوری هم کمر به نابودی آن می‌بندد. بدین‌گونه است که ماجرای شگفت در طول کم و بیش نصد صفحه‌ی این کتاب گام به گام گسترده می‌شود و خواننده را گاه ناباور، گاه هراسزده گاه غرقه در هیجان و گاه دستخوش اندوه با خویش می‌برد. یوسا در مقاله‌ای درباره‌ی این کتاب (که قرار است به پیوست کتاب منتشر شود) یک انگیزه‌ی مهم خود در نوشتن چنین رمانی را نشان دادن پدیده‌ای قاره‌ای یاد می‌کند و می‌گوید در همه‌ی کشورهای امریکای لاتین ما کانودوسی داریم، یعنی زیستن سنت در کنار مدرنیسم، دو دنیای یکسره متفاوت که رابطه‌شان بر اساس سوء تفاهم است و لاجرم گاه به فجایعی چون فاجعه‌ی کانودوس می‌انجامد.

نویسنده سبک این رمان را کم و بیش مشابه سبک روایت قرن نوزدهم گرفته تا خواننده در فضایی آشنا تر قرار گیرد، اما رمان در عین حال از برخی شگردهای نوآورانه‌ی یوسا بی‌بهره نیست. این کتاب را نشر آگه منتشر خواهد کرد.

سلام بر مریم. دعاهایی هم داشت که به گوش هیچ‌کس نخورده بود، اما با گذشت هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها مردم رفته‌رفته آن‌ها را از بر کرده بودند می‌شنیدند که می‌پرسید، پس کشیش ناحیه کجاست؟ چرا برای این رومه هیچ شبانی نیست؟ و هر بار که با خبر می‌شد دهکده کشیشی ندارد، این خبر چندان غم به دلش می‌آورد که ویرانی خانه‌های خدا.

تنها بعد از آن که از خداوند برای بلایی که بر سر خانه‌اش آورده بودند طلب بخشایش می‌کرد می‌پذیرفت که چیزی بخورد و بنوشد، آن هم فقط لقمه‌ای یا جرعه‌ای از هر چه مردم دهکده در آن سال‌های سیاه برایش فراهم می‌کردند. خوابیدن در اتاق و زیر سقف را خوش می‌داشت، و اغلب در این یا آن خانه که مردم دهکده با خوشرویی تعارفش می‌کردند می‌خوابید، اما مردمی که به او جای می‌دادند هیچ وقت ندیده بودند که در تنو یا بر تختی که شتابان سر هم بندی می‌شد یا بر تشکی که به او می‌دادند خفته باشد بر کف اتاق دراز می‌کشید، بی‌هیچ روانداز و زیرانداز، و سرش را که پوشیده از انبوهی موی رام ناشدنی شقی‌گون بود بر بازو می‌گذاشت و چند ساعتی می‌خوابید. آن قدر کم می‌خوابید که اگرچه آخرین نفری بود که سر بر زمین می‌گذاشت، وقتی چوپان‌ها و

می‌کردند و می‌شتافتند تا سبوی شیر بز یا بشقابی مانیوک^(۲) و لوبیا برایش بیاورند. اما او نه می‌خورد و نه می‌نوشید، مگر آن‌گاه که تا کلیسای شهر پیش می‌رفت و بار دیگر، برای صدمین بار، می‌دید که کلیسا خراب شده، در و دیوارش رنگ باخته، برج‌هایش نیمه‌کاره مانده، دیوارهایش سراسر سوراخ شده و کف تالارش و آمده و محرابش را موربانه خورده است. اندوهی چهره‌اش را می‌پوشاند، درست هم‌چون اندوه مهاجری از شمال شرق که فرزندان و چهارپایانش در خشکسالی مرده‌اند و چیزی برایش نمانده، پس ناچار است خانه‌اش را، استخوان مردگان را رها کند و بگریزد، به جایی بگریزد، بی‌که بداند به کجا، گاه به گریه می‌افتاد و وقتی می‌گریست، آتش تیره‌فام چشمانش با تابشی هولناک زبانه می‌کشید. آن‌گاه در دم به دعا می‌پرداخت، اما دعا کردنش به دعا کردن مردم دیگر نمی‌مانست. با صورت روی زمین یا سنگ یا کاشی‌های لب پریده جلو آن جایی که محراب بود یا پیش از آن بوده بود یا قرار بود باشد دراز می‌کشید و به همان حال دعا می‌کرد، گاه خاموش، گاه با صدای بلند، یک ساعت، دو ساعت، و در همین احوال مردم شهر با احترام و ستایش تماشایش می‌کردند. دعاهایی را می‌خواند که برای همه آشنا بود، دعای تشهد، پدر ما،

بلند بالا بود و چندان تکبیده که انگار همیشه نیم‌رخش را می‌دید. پوستی تیره و اندامی استخوانی داشت، و آتشی همواره در چشمانش می‌سوخت. صندل شبانان را به پاداشت و شولای کبود رنگی که پیکرش را می‌پوشاند، یادآور ردای مبلغانی بود که گاه و بی‌گاه به دهکده‌های پرت افتاده‌ی صحرا^(۱) سر می‌زدند تا بر خیل کودکان نوزاد نام بگذارند و زنان و مردانی را که با هم زندگی می‌کردند به عقد هم درآورند. بی‌بردن به سن و سال او، این و تبارش و ماجرای زندگی‌اش ناممکن بود، اما در خلق و خوی آرام، رفتار بی‌تکلف و وقار بر هم نخوردنی‌اش چیزی بود که حتا پیش از آن که موعظه‌ی خود را آغاز کند، مردم را به سویش می‌کشاند.

حضور ناگهانی داشت، در ابتدا تنها، همیشه پای پیاده، پوشیده از غبار راه، چه بسیار هفته‌ها، چه بسیار ماه‌ها، قامت بلندش پرهیبت بود بر زمینی روشنای غروب یا سپیده‌دم که خیابان‌های شهر را با گام‌هایی بلند و شتابان می‌پیمود. استوار و مصمم راه خود را باز می‌کرد، از میان ماده بزها با زنگوله‌های طنین‌اندازشان، و از میان سگ‌ها و کودگانی که از سر راهش کنار می‌رفتند و کنج‌کاوانه تماشایش می‌کردند، بی‌آن‌که سلام زنانی را پاسخ گوید که دیگر می‌شناختندش و پیش او سر خم

گاوچران‌ها که سحرخیزتر از همه بودند بلند می‌شدند تا به صحرا بروند چشمشان به او می‌افتاد که مدتی است دست به کار شده و بام و دیوار کلیسا را تعمیر می‌کند. موعظه‌اش را وقتی شروع می‌کرد که تاریکی فرو افتاده بود مردان از صحرا برگشته بودند زنان کارهای خانه را تمام کرده بودند و کودکان خوابیده بودند مردم را در زمین سنگلاخ بی‌نار و درختی گرد می‌آورد که در همی دهکده‌های آن منطقه که بر تقاطع شاهراه‌ها جا گرفته‌اند پیدا می‌شود این زمین را می‌شد میدان دهکده بخوانی، در چند نیمکت در آن می‌گذاشتند و گذرگاه‌هایی با چند ردیف درخت و باغچه در آن می‌ساختند و یا به شکلی که این چیزها از گذشته وجود می‌داشت، و رفته‌رفته در اثر خشک‌سالی، آفت‌زدگی و کاهلی مردم از میان نرفته بود سخنانش را وقتی آغاز می‌کرد که آسمان شمال برزیل پیش از آن که سراسر تاریک و پوشیده از ستارگان سپید شود در میان کپه‌کپه ابرهای سپید خاکستری و کبود شعله‌ور می‌شود چنان که گویی آن جا برفراز پهنه‌ی گسترده‌ی جهان، آتشی عظیم برافروخته‌اند سخنانش را وقتی آغاز می‌کرد که چراغ‌ها برای شکار حشرات و آماده کردن شام روشن می‌شد آن‌گاه که هوای دم کرده از فشار خفقان‌آورش می‌کاست و نسیمی برمی‌خاست که به مردم روحیه‌ای می‌بخشید تا بیماری و گرسنگی و مصائب حیات را بهتر تحمل کنند. از چیزهای ساده و مهم سخن می‌گفت بی‌آن‌که به آدمی خاص در جمع مردمی که گردش را گرفته بودند نگاه کند اغلب با آن چشمان پرتالهابش به جایی فراتر از دایره‌ی سانخوردگان، مردان، زنان و کودکان، به چیزی یا کسی خیره می‌شد که تنها خود آن را می‌دید چیزهایی دریافتی، از آن روی که از روز ازل به گونه‌ای گنگ دانسته شده بود چیزهایی که با شیر مادر در جان آدمیان راه یافته بود چیزهایی حاضر، ملموس، هر روزی و گریزناپذیر، مانند آخرالزمان و روزداوری، که شاید به زودی فرا می‌رسید زودتر از آن که مردم فرصت کنند دیواره‌های نمازخانه را که خم آورده بود دوباره بسازند چه پیش می‌آمد وقتی که عیسی مقدس نگاه می‌کرد و می‌دید مردم خانه‌اش را به چه فلاکتی انداخته‌اند؟ او چه می‌گفت درباره‌ی رفتار کشیشانی که به جای کمک به درماندگان با گرفتن پول در ازای تسکین و تسلا جیب آن‌ها را خالی می‌کردند؟ مگر سخن خداوند فروختنی بود؟ مگر نباید این سخنان به رایگان به گوش مردم برسد و قیمتی نداشته باشد؟ آن کشیشانی که بر خلاف سوگند پرهیزی که خورده بودند زنا می‌کردند چه عذری به درگاه پدر می‌آوردند؟ مگر می‌توانستند دروغی از خود درآورند که خداوند باور کند، آن خداوندی که فکرهای هر آدمی را می‌خواند به همان سادگی که ردیابی، ردپای یوزپلنگ را شناسایی می‌کند چیزهای عملی، روزمره و آشنا، مثل مرگ، که مایه‌ی سعادت است اگر آدم باروحی پاک و شاد، چنان که به ضیافت می‌رود، به آن نزدیک شود آدم مگر حیوان است؟ اگر حیوان نیست باید با بهترین تن‌پوشی که دارد از این در بگذرد این نشانه‌ی احترام به اوست که به زودی دیدارش می‌کند. برای آنان از بهشت می‌گفت و از جهنم، از قلمرو سگ‌ها، که بازغال تفته فرس شده و آکنده از مارهای زنگی است،

و از شیطان می‌گفت که چگونه خود را در بدعت‌های به ظاهر بی‌ضرر آشکار می‌کند. گاوچرانان و کارگران روز مزد خاموش، هیچ‌ان زده، ترسیده و میهوت به سخنانش گوش می‌سپردند، بردگان و کشاورزان آزاد مزارع نیشکر در مناطق ساحلی و زنان و مادران و پدران و فرزندان همگی به یکسان به سخنانش گوش می‌دادند. گه گاه کسی به میان سخنش می‌آمد اما به ندرت، چرا که وقار او، صدای پرتین‌اش یا خیزد و هوشیاری‌اش ایشان را مرعوب می‌کرد تا شک خود را با او در میان گذارد. به راستی آخر زمان نزدیک بود؟ آیا دنیا تا سال ۱۹۰۰ دوام می‌آورد؟ او بی‌درنگ، بی‌هیچ نیازی به تفکر و با یقین کامل پاسخ می‌داد، و اغلب پاسخش با پیش‌گویی‌های معماوار همراه بود. در سال ۱۹۰۰ چشمه‌های روشنایی خاموش می‌شدند و ستاره‌ها به زمین می‌ریختند اما پیش از آن، چیزهایی خارق‌العاده روی می‌داد. وقتی سخنش تمام می‌شد سکوتی همه را فرا می‌گرفت، به گونه‌ای که ترقائرتق آتش و وزوز

نمدی، صندل‌های بندی و این لباس‌های پرزرق و برق پشمی و ابریشمی را به تن داشتند که خدانودگارمان عیسی اصلاً چشمش به آن‌ها نیفتاده بود؟ موعظه‌های او عملی و ساده بود. وقتی که می‌رفت، همه از او حرف می‌زدند، از این که قدیس بود، معجزه می‌کرد، بوته‌ای سوزان را در صحرا دیده بود، مثل موسی، صدایی نام‌ناگفتنی خدا را برایش فاش کرده بود و همه‌جا درباره‌ی موعظه‌اش گفتگو می‌کردند. بدین‌سان، پیش از آن‌که نظام سلطنتی به پایان برسد و بعد از آن که نظام جمهوری آغاز شد اهالی توکانو، سوره، آمپارو و پومبال حرف‌های او را شنیده بودند و از این ماه تا ماه دیگر، از این سال تا سال دیگر کلیساهای بون کونسولو، ژرموابو، ماساکارا و اینامبویه رفته‌رفته از میان ویرانه‌هاشان سر بر می‌کردند و به پیروی از تعالیم او، دیوارهای خستی و طاقچه‌ها در گورستان‌های مونت‌سانتو، انتره ریوس، آبادیا و باراکائو ساخته می‌شد و در ایتاپیکورو، کومبه، ناتوبا و موکامبو آیین تدفین تمام و کمال برگزار می‌شد.



حشراتی که به کام شعله‌ها می‌رفتند شنیده می‌شد و در این هنگام روستاییان، نفس در سینه حبس کرده، همه‌ی حافظه‌شان را به کار می‌گرفتند تا آینده را پیش چشم آورند. در سال ۱۸۹۶ گله‌های بی‌شماری از ساحل دریا به سرزمین‌های مرکزی می‌گریختند و دریا بدل به صحرا می‌شد و صحرا بدل به دریا. در سال ۱۸۹۷ بیابان را علف می‌پوشاند، چوپان و رمه با هم در می‌آمیختند و از آن زمان به بعد فقط یک رمه می‌بود و یک شبان. در سال ۱۸۹۸ اندازه‌ی کلاه‌ها بزرگ‌تر و سرها کوچک‌تر می‌شد و در سال ۱۸۹۹ رودها سرخ می‌شدند و سیاره‌های جدید در فضا به گردش درمی‌آمد.

پس، می‌بایست آماده می‌شدند. کلیسا باید آباد می‌شد، و گورستان نیز. گورستان مهم‌ترین مکان بعد از خانه‌ی خدا بود، چرا که درگاه بهشت و دوزخ بود. بقیه‌ی وقتشان را می‌بایست وقف چیزی می‌کردند که از همه چیز اساسی‌تر بود، یعنی روحشان. مگر مردان و زنان وقتی به آن دنیا می‌رفتند همین دامن‌ها، پیراهن‌ها، کلاه‌های

ماه به ماه و سال به سال موعظه‌ی او در شب‌های آلاگوناس، نواتوا، ژاکوبینا، ایتابیانا، کامپوس، ایتابیانینا، ژورو، ریاشائو، لاگارتو، سیمانودیاس طنین می‌انداخت. در چشم همه کس تعالیم او تعالیمی خوب می‌نمود و بدین‌گونه بود که نخست در یک شهر، سپس در شهری دیگر و سرانجام در همه‌ی شهرهای شمال، مردی که این موعظه‌ها را می‌گفت رفته‌رفته به مرشد مشهور شد. اگرچه نام نخستش آنتونیو وینسنت^(۳) و نام خانوادگی‌اش مندرس ماسیل^(۴) بود.

پانوشته‌ها:

۱- backland، به معنای مناطق دور از ساحل (دریا یا رود) که در امریکای لاتین اغلب، بیابان‌هایی پرت افتاده و خشک است. م.

۲- manioc، آردی که از ریشه‌های غده‌ای گیاهی به نام manihot یا cassava به دست می‌آید. م.

3- Antonio Vincent

4- Mendes Maciel

دیدگاه

تقد ادبی، متن ادبی و اقتدارگراچی

دیدگاه کلی

در جوامع اقتدارگرا، فرهنگ قدرت‌مناری ابتدا از نهادهای خرد اجتماعی (مثل خانواده و مدرسه) شخصیتی می‌سازد که روانمایه‌ی آن ضعف و وابستگی است. هستی این فرهنگ با سیطره‌ی کل بر جزء از همان آغاز کودکی شروع به تخریب ساختار شخصیتی انسان‌ها می‌کند تا فراورده‌ی تحویل جامعه بدهد که، دست کم در قلمرو ناخودآگاه، در تعارض با نظام سیاسی حاکم نباشد. یا به تعبیری با سامان مستمر حکمیت پدر درنیفتد. فردی که این نهادها می‌سازند بیرون‌نگر و عاری از ارزش درونی است و تنها بزرگان و قدرتمندان (پدر و رهبر) به او آبرو و حسیت می‌دهند. به یک معنا ساختار شخصیت در نظام اقتدارگرا، از نقطه‌نظر نظام روان‌شناسی فرویدی، ساختاری است دو قطبی که در آن تنها نهاد (id) و ایبرمن به طور کامل فعال می‌ماند و من (ego) به سبب ضعف عملکرد ممیزی‌اش را در برابر نهاد و ایبرمن از دست می‌دهد. طبیعتاً عارضه‌ی این ضعف و از خودبیگانگی، که آدرنو آن را ego-alien می‌نامد، حاکمیت رژیم‌های مقتدر و سانسورگر از هر قماش است. در صحنه‌ی ادبی نیز، این اقتدار و بیگانگی سبب نیاز فرد به تراشیدن بتی از نخبگان نویسنده و استبداد نوشتار یا متن (text) می‌شود. استبداد نوشتار، نه فقط به معنی انجماد و تک‌معنایی آن (یعنی حکم صادرکردن

نویسنده) یا برداشت تک‌معنایی از متن توسط خواننده (یعنی حکم صادر کردن خواننده) و یا برقراری رابطه‌ی یک سویه با متن، بلکه به معنی کرنش فرد اقتدارگرا در برابر عظمت نویسنده و نوشتار است. بنابراین در این فرهنگ، ادبیات و نوشته، حالت تقدس به خود می‌گیرد و خصوصیت پویندگی و آفرینندگی خود را از دست می‌دهد. یعنی ادبیات از متن و روال عادی جامعه خارج و خصوصیت ماهوی پیدا می‌کند و آثار غیرنخبگان به سختی (مگر با داشتن روابط ایلی) مورد مطالعه و نقد قرار می‌گیرد. هر نشریه‌ی ادبی به شکل کلویی اختصاصی در می‌آید و عده‌ی کثیری هم پشت درهای بسته‌ی کلوب نصاره در می‌ماند. بر این سوراخ ادبیاتی که باید به بطن جامعه بزرگتر از پراچیر و نخته‌ی بناتش از فرهنگ جاری گرفته شده) از آن جدا می‌شود. این استبداد چیزی نیست جز گسترش نیافتن نهادهای دموکراتیک در جامعه.

با مرور کوتاهی بر تطور تاریخ ادبیات در غرب می‌بینیم همان‌طور که دموکراسی بورژوازی قدرت را زمینی کرد و تقدس را کم‌کم از آسمان به پایین آورد، یعنی برخورداری (مساوی) و شرکت همه‌جانبه‌ی شهروندان در رأی دادن و مسئولیت‌های اجتماعی، در ادبیات نیز انقلاب‌های دموکراتیک بسیاری مانند سرنگون کردن مؤلف رخ داد. به دلیل این تحولات ذائقه و سلیقه‌ی افراد نیز رفته‌رفته به سوی مستقل و دموکراتیزه شدن گام برداشت. در چنین جامعه‌ای (که برای روشن شدن و ادامه‌ی بحث می‌توان آن را جامعه‌ای ایده‌آل فرض کرد) فرد بیش‌تر به دنبال چیزی می‌گردد که عطش من (ego) را برای رشد سیراب کند یا به تعلق‌اش پاسخ گوید (زیرا علاقه‌اش را خود مستقلاً دریافته است) تا این‌که بخواهد بداند که چه کسی آن متن را نوشته و چند نفر آن را خوانده‌اند و آن نوشته از کجا آمده است. زیرا او دیگر در حوزه‌ی مسئولیت‌های اجتماعی و سیاسی شهروندی منفعل نیست و همان‌طور که اجتماع و زندگی را بر اساس علایق و انتخابش می‌سازد (هرچند محدود) معنی و اعتبار را هم دیگری برای او خلق نمی‌کند بلکه خود آن را می‌آفریند. این همان فردیتی است که محصول دوران مدرن در تمدن اروپا بوده است.

رابطه‌ی متن و فرد اقتدارگرا

همان‌طور که در بالا اشاره شد خواننده‌ی اقتدارگرا متن‌هایی (و سوبژه‌هایی) را می‌خواند و بررسی می‌کند که منشا الهامات و تعبیر ویژه باشد و نیاز مبرم روحی او را برآورد. این ویژگی به طور ساده همان مفتونی و وابستگی خواننده به سوبژه‌ی ماهوی و کلام متعالی (برخاسته از منبع غیبی) است.

ساختار شخصیتی فرد اقتدارگرا مانع آن می‌شود که فرد به متن غیرنخبگان توجه کند و آن را با دقت بخواند و یا بتواند چیزی از آن فراگیرد، زیرا او نمی‌تواند در پیوند دو سویه و دیالکتیکی (ولفگان آیزر، Wolfgang Iser) با متن قرار بگیرد؛ یعنی در اثر ناتوانی‌اش، پای یک سر معادله‌ی دیالکتیکی می‌لنگد. در این صورت عده‌ی معدودی نویسنده با ستایش از جامعه جدا می‌شوند و بالای هرم قدرت قرار می‌گیرند. به طور خلاصه روح

«جستجوگر» فرد اقتدارگرا تنها موقعی سیراب می‌شود که «حقیقت» از قدرت ساطع شود. حقیقتی ثابت با شکل‌ها و بدن‌های متفاوت.

کار نخبگان حتاگاه بدون این‌که خود بخواهند منبع معنی و الهامات می‌شود و خواننده باید کوشش کند حقایق را از دل آن‌ها بیرون بکشد و کشف کند. مثل کریستف کلمب که آمریکا را کشف کرد. این نوع کشف همان چیزی است که دلوتس و گاتاری دو تن از فلاسفه‌ی نوین فرانسه آن را تفسیر از طریق وجدان فردی (transcendental) می‌نامیدند. در این نوع تفسیر همان‌طور که Robert Jauss می‌گوید، نویسنده در پیوندی است که اساس آن پیوند متولگ است. یعنی تنها متن یا نوشته با خواننده ارتباط برقرار می‌کند. جاس در این نوع پیوند در نقد ادبی می‌آید: «قطعه‌ای ادبی ... مجسمه نیست که جوهر بیکران خود را در منونک آشکار کند»

پس در فرهنگ اقتدارگرایی خواندن و نقد ادبی در اصل کشف «حقیقت» است از دل و زبان شخصی برگزیده. این نوع تفسیر که آن را (هرمانتیک سنتی) نامیده‌اند قرن‌ها پیش برای اولین بار از تفسیر تورات در غرب رواج پیدا کرد. در مرام فرد اقتدارگرا بر عکس دیدگاه گادامر (Gadamer) فیلسوف آلمانی در باب در نظر گرفتن شرایط تاریخی مفسر در تفسیر کردن متن و سهم بودن خواننده و نویسنده در خلق معنی، یک قطعه‌ی ادبی به صورت کاری تمام شده و معانی‌یی بسته‌بندی شده تلقی می‌شود (در این صورت منقد، از دید گادامر، شرایط تاریخی خود را در معنی کردن از دست می‌دهد).

گاه به نظر می‌رسد رابطه‌ی خواننده‌ی اقتدارگرا با متن غیرنخبگان به صورت بن‌بستی از پیش ساخته شده است. متن در محفظه‌ی قرار داده می‌شود که جای نفس

● ساختار شخصیتی فرد اقتدارگرا مانع آن می‌شود که فرد به متن غیرنخبگان توجه کند و آن را با دقت بخواند و یا بتواند چیزی از آن فراگیرد، زیرا او نمی‌تواند در پیوند دو سویه و دیالکتیکی (ولفگان آیزر، Wolfgang Iser) با متن قرار بگیرد؛ یعنی در اثر ناتوانی‌اش، پای یک سر معادله‌ی دیالکتیکی می‌لنگد.

● در فرهنگ اقتدارگرایی خواندن و نقد ادبی در اصل کشف «حقیقت» است از دل و زبان شخصی برگزیده. این نوع تفسیر که آن را (هرمانتیک سنتی) نامیده‌اند قرن‌ها پیش برای اولین بار از تفسیر تورات در غرب رواج پیدا کرد.

کشیدن و جنبیدن ندارد. کلمات تنگاتنگ به هم قفل شده و می‌چسبند. در حالی که ونفمگان ایزر عقیده دارد که قطعات ادبی همیشه دارای فضای سفید و ننوخته است که تنها خواننده می‌تواند آن را پر کند (در این مورد بعداً بیش‌تر بحث خواهد شد). متن غیرنخبگان دارای فضای خالی نیست. متن و معنی هر دو نادیده گرفته می‌شود و بی‌ارج جلوه می‌کند. در این صورت متن، چون کودکی بی‌اطلاع و گاه گناهکار می‌نماید که باید راهنمایی شود یعنی همان رابطه قییم با کودک. و چون در متن، فضای سفید نمی‌بیند، در بهترین شرایط، به تصحیح و ویرایش به منظور جدا کردن سره (قدرت) از ناسره (نا توانی) می‌پردازد.

نظریه‌ی خواننده - مداری

(Reader oriented theory)

این نظریه، انقلابی در کار نقد ادبی و طرز خواندن نوشتار و یا طریقه پیوند برقرار کردن فرد با متن به وجود آورد. در این جنبش خواننده که پیش از این اهمیت چندانی نداشت اهمیت پیدا می‌کند و با متن یا نویسنده (یعنی سوژه و اوبژه) برابر می‌شود. این نظریه در اصل متباین با نظریه‌ی متن - مداری و دیدگاه منقدین نوین است که نقش خواننده را نادیده یا جزئی می‌پندارند. در روش خواننده - مداری یک متن چه شعر باشد چه داستان کوتاه یا مقاله علمی و غیره تا خواننده نشود وجود واقعی پیدا نمی‌کند. یعنی معانی آن بالقوه است و خواننده با خواندن، معنای متن را کامل و بالفعل می‌کند. بنابراین خواننده، آن‌طور که سابق فرض می‌شد نقشی منفعل ندارد و تنها مصرف‌کننده نیست.

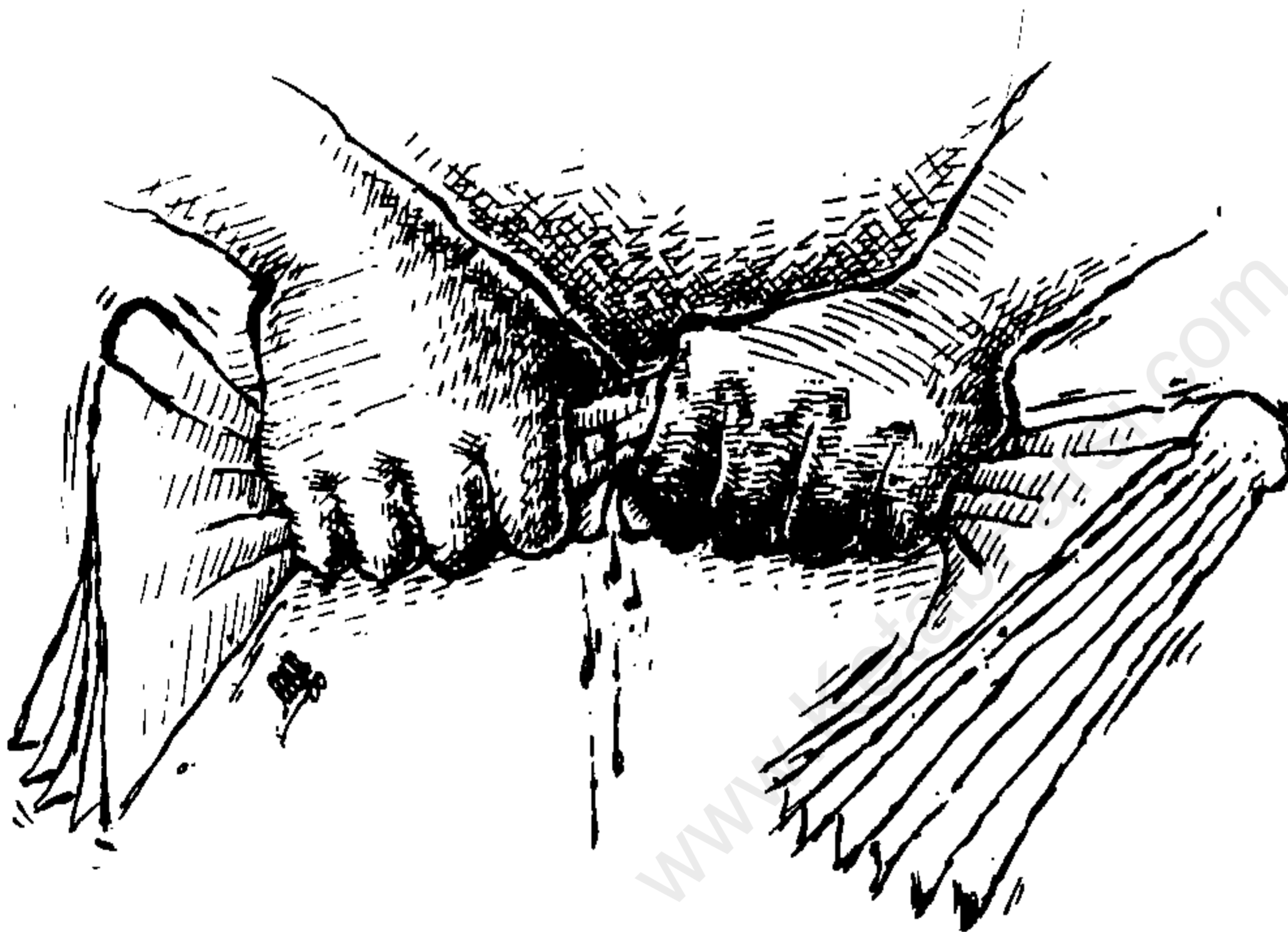
در سال ۱۹۷۹ اومبرتو اکو، نشانه‌شناس و رمان‌نویس ایتالیایی کتابی به نام «نقش خواننده» چاپ کرد. در این جا او با آوردن مثال‌هایی بین متن باز و بسته فرق می‌گذارد. در متن‌های باز مثل (Finnegans Wake, Eliot's the Waste Land or Jacques Lacan's theories of unconscious) نیاز به همکاری جدی و دقت خواننده در آفرینش معنی وجود دارد؛ در صورتی که در متن‌های بسته مثل (treatise on lice thriller by Forsyth or a scientific) کم و بیش واکنش خواننده (از پیش) معلوم است. در این مقوله مایکل ریفاتری (Rifaterre) تا آن جا پیش می‌رود که خواننده را "superreader" معرفی می‌کند. یعنی خواننده‌ای که معنی را در ماورا و زیر معنی سطحی می‌جوید.

در شرایطی که جامعه می‌خواهد از سنت بگسلد و توسعه یابد و خواننده جایگاه نوینی در جامعه پیدا کند نویسنده هم کوشش می‌کند دیوارهای جنایی قدیم و فاصله‌های زاییده شده از مراسم و تشریفات اشرافیت را بشکند. بدین ترتیب متن قداست خود را از دست می‌دهد و نویسنده نیز دیگر حرمتی مثل قبل به عنوان بازگو کننده‌ی حقیقت ندارد (برای همین است که، همان‌طور که بعداً اشاره خواهد شد، حقیقت را تکه‌تکه می‌کند). نویسنده‌ی مدرن کوشش می‌کند از کلیت حاکم بر جامعه فاصله بگیرد و با آن ستیز کند. این نویدی است که همه می‌توانند در آفرینش حقیقت (نو) و زمینی شرکت کنند.

زیرا اکنون همه می‌توانند بنویسند، یا بهتر بگوییم همه می‌توانند حقیقت را بنویسند و چون خواننده از این حقیقت جنایی ندارد و جزو آن شده بدون هیچ ملاحظه‌ی اقتدارگرایانه‌ای و بدون در نظر گرفتن این که چه کسی آن را نوشته است آن را می‌خواند.

این جنبش آزادی‌بخش و توسعه‌دهنده در قلمرو ادبیات زمانی نضج گرفت که در اروپا و آمریکا دموکراسی و نهادهای دموکراتیک گسترش پیدا کردند. یعنی از زمانی که انقلاب مدرنیست‌ها در هنر، موسیقی و ادبیات در اروپا در حدود سال‌های ۱۹۱۰ به وسیله‌ی پیکاسو، استراوینسکی، شونبرگ، جویس، ولف و تی‌اس الیوت بر ضد رئالیسم قرن ۱۹ به سرکردگی بالزاک، دیکنز، جورج

(Sproccati, NY Harny N. Abrams, p.92) مثلاً رنگ سیاه، دیگر رنگ خالص یک دست یعنی تنها رنگ حقیقت نبود بلکه مثل هوای گرگ و میش نزدیک صبح سایه روشن داشت. امپرسیونیست‌ها البته خود پنجاه سال جلوتر از آن درک کرده بودند که حقیقت ادراکی است و با دگرگونی نور دگرگون می‌شود (رک. sproccati) p.126. (نور در نقاشی امپرسیونیست‌ها نقش مهمی باز می‌کند). حقیقت ادراکی (که اساس فلسفه فنومولوژی‌ها است) هیچ‌گاه ثابت نیست و دائماً در حال تغییر است (همان‌طور که رئیس‌جمهورها هر چهار سال به چهار سال عوض می‌شوند). تصور مبهمی که در نقاشی امپرسیونیست‌ها در نتیجه ترکیب نور و رنگ دیده



الیوت، استندال و دیگران روی داد.

مثلاً در نقاشی‌های پیکاسو انسان یک بعدی گذشته به عنصر دو بعدی مدرن و کامل‌تر تبدیل می‌شود. انسان به جای این که تنها تصویری تحسین‌انگیز از حقیقت باشد یا فقط بیننده‌ای مبهوت و از حقیقت جدا، دهان به پرسش باز می‌کند. به عنوان نمونه در نقاشی (les Demoiselles d'Avignon) که توسط پیکاسو در سال ۱۹۰۷ به سبک کوبیزم کشیده شده بود می‌بینیم صورت‌ها مثل ماسک‌های آفریقایی‌ها از حالت طبیعی بیرون آورده شده است. استخوان‌ها شکسته و به سطح چسبیده‌اند؛ پیکاسو بعدها بعد از نقاشی (bluet + rose) «آبی و رز»، این عملکرد نقاشی را از سزان فرا گرفته بود که اجزای نهانی اشیا را نیز می‌توان نشان داد. «ایده‌ی نقاشی در حال دگرگون شدن بود و می‌خواست از مرزهای تاریخی نگرش غیرواقعی یک بعدی (flat illusionism) بگذرد و به اشیا به طور تام و تمام نزدیک‌تر شود» (Guide to Art, Sandro)

می‌شود طرح‌ها را مه‌آلود و متناقض و به شکل خرد شده و گسیخته در هزارها تماس رنگ با بوم در می‌آورد (sproccati 127). یعنی هنرمند با این کارش به گونه‌ای مردم عادی را در کار هنری شرکت می‌دهد.

اگر زمانی فرد در برابر نقاشی‌های رئالیست‌ها سرخم می‌کرد و خود را می‌باخت اکنون چیز نویی را می‌بیند که آن چیز می‌خواهد از تعاملات یک سو به بگسلد. او دیگر در برابر پادشاهان (اگر پادشاهی باشد) سر خم نمی‌کند. اکنون رئیس‌جمهور به وسیله‌ی فرد فرد جامعه (ضربه‌های تک‌تک و غیرممتد قلم موی امپرسیونیست‌ها را بر بوم به یاد بیاورید) انتخاب می‌شود و با قداست و اسم اسلافش به طور موروثی حکومت نمی‌کند. او هم فردی است مثل بیش‌تر مردم عادی. اگر هم پادشاهی باشد قدرت سنتی او توسط مردم سلب شده (همان‌طور که در نهادهای دیگر از قدرت پدر و معلم کاسته می‌شود) قدرت پادشاه بین مردم بخش و تقسیم می‌شود و تک‌تک افراد سهمی از آن می‌برند این سهم را

قانون (هرچند به شکل بورژوازی آن) تضمین می‌کند. واکنش بیننده در مشاهده نقاشی‌های پیکاسو دیگر «به به» گفتن نیست بلکه نوعی ناباوری و ابهام است. نقاشی روح (مقدس) ندارد که انسان را بگیرد و تسخیر کند. بیننده مدام به خود رجوع می‌کند و می‌تواند با جرأت بگوید «اثر بی‌معنی است». در این جاست که بیننده با تمام ناشیگریش، در هنر نقاشی، گویی در ترسیم آن اثر شرکت کرده است. نقاشی دیگر کمی یا انعکاس از واقعیت کامل و زیبا و بدون نقص و شرایط طبیعی خارجی (رنالیسم و ناتورالیسم) نیست. نقاش از واقعیتی درونی می‌گوید و مکنونات قلبی خود را در شرایط جامعه‌ای دموکراتیک بازگو می‌کند که بیش‌تر با ناخودآگاه انسان و سوژه سر و کار دارد. این انسان نقص دارد و زمینی است و از طبقه‌ی اشراف به کمال رسیده نیست. بنابراین مدرنیست‌ها مرز بین انسان‌ها را برداشتند. هنر وسیله‌ی برتری نیست بلکه وسیله‌ی برابری است.

موسیقی بدون پرده و آهنگ شونبرگ هم انقلابی بود بر ضد موسیقی رایج که دارای نظم ویژه و آهنگ موزون بود. موسیقی شونبرگ به هم ریخته و گسیخته fragmented بود که در آن اساس گرامر زبان موسیقی (آهنگ) خیری نبود. موسیقی شونبرگ دعوتی از مردم برای کنترل کامل زندگی خود به عنوان شهروندانی «بی‌آهنگ و نقص‌دار» (در مقایسه با زندگی و ارزش‌های نخبگان) بود؛ و تشویق بریدن آن‌ها از سنت و زندگی تک‌ساحتی، که برجسب ارزش‌های آن بر همه چیز خورده بود. در این‌جا نیز شنونده، نوازنده می‌شود.

جیمز جویس و ولف نوشتن را که از زمان ارسطو نقش پست‌تری را نسبت به گفتار بازی می‌کرد حیثیت بخشیدند. نوشتن تویخ می‌شد به دلیل اینکه بیان واقعیت نبود و نویسنده می‌توانست حقیقت را دستکاری کند؛ یعنی خودآگاهی را. درینا یکی دیگر از فلاسفه‌ی نوین فرانسه که اکنون در آمریکا تدریس می‌کند می‌گوید قدما فکر می‌کردند که نزدیکی گفتار به منشاء و سرچشمه‌ی تفکر بیش‌تر از نوشتار است. نوشتار نسبتاً ناخالص تصور می‌شد و گفتار از مرتبت بالاتری برخوردار بود زیرا در زمان حال صورت می‌گرفت (نه در گذشته و آینده) در صورتی که نوشتار این‌طور نبود. واز آن مهم‌تر چون نوشتار مادی بود پس گفتار را آلوده می‌کرد. به یک کلام، گفتار روح تصور می‌شد و نوشتار جسم و در این دوگانگی همیشه آن‌چه که زمینی بود ناقص تصور می‌شد و محکوم بود.

اما اکنون نوشتن می‌خواست داستان انسان واقعی را بازگو کند. انسانی که گذشته و آینده‌ی داشت و آن‌طور که فلاسفه‌ی عصر روشنگری در قرن ۱۷ و ۱۸ مثل دکارت در فرانسه و فرانسویس بیکن و هابز در انگلستان، کانت در آلمان، هیوم و اسمیت در اسکاتلند اعتقاد داشتند تماماً عقل‌گرا و خالص نبود. انسان آلیاژی است که همه‌ی عناصر تشکیل‌دهنده‌ی آن مشخص نیست. فروید، روان‌شناس اتریشی، در اوایل قرن بیستم انسان را این‌گونه کشف کرده بود. او می‌گفت انسان توسط نیروهایی که کاملاً در کنترلش نیست هدایت می‌شود. این نیرو به خوبی در داستان‌های جویس و ولف دیده می‌شود. بیان کلمات به شکل غیرارادی، داستان انسانی

✓ فرهنگ توسعه شماره ۳۸ و ۳۷ / ۳۲

است که می‌خواهد بندهایش را از قید و بند (آزاده) گذشته پاره کند و اعلام کند که راسیونال و بیدار نیست.

کشف ناخودآگاهی (و انگیزه‌های غیرراسیونال) توسط فروید همان فرار گرفتن انسان در متن زندگی سیاسی و اجتماعی بود، زیرا در این صورت تنها عاقلان و نخبگان نبودند که می‌توانستند بر عده‌ی نادان و بی‌منطق حکومت کنند. کشف (نیروی) کودکی توسط فروید در روان‌کاوی و آزادی زنان، در قرن بیستم، کمک بزرگی در این راه بود (با کلمه هم که گذشتگان این قدر آن را جدی می‌گرفتند می‌شد بازی کرد).

خانم کریستوا یکی دیگر از فلاسفه‌ی نوین فرانسه در باره‌ی ادبیات اوانت‌گارد می‌گوید که فرایند غرایز اولیه به نظم راسیونال زبان حمله می‌کند. انگیزه‌هایی که در کودک قبل از دوران عقده ادیب تجربه می‌شود، مثل زبان است اما هنوز کاملاً زبانی پیدا نکرده است.

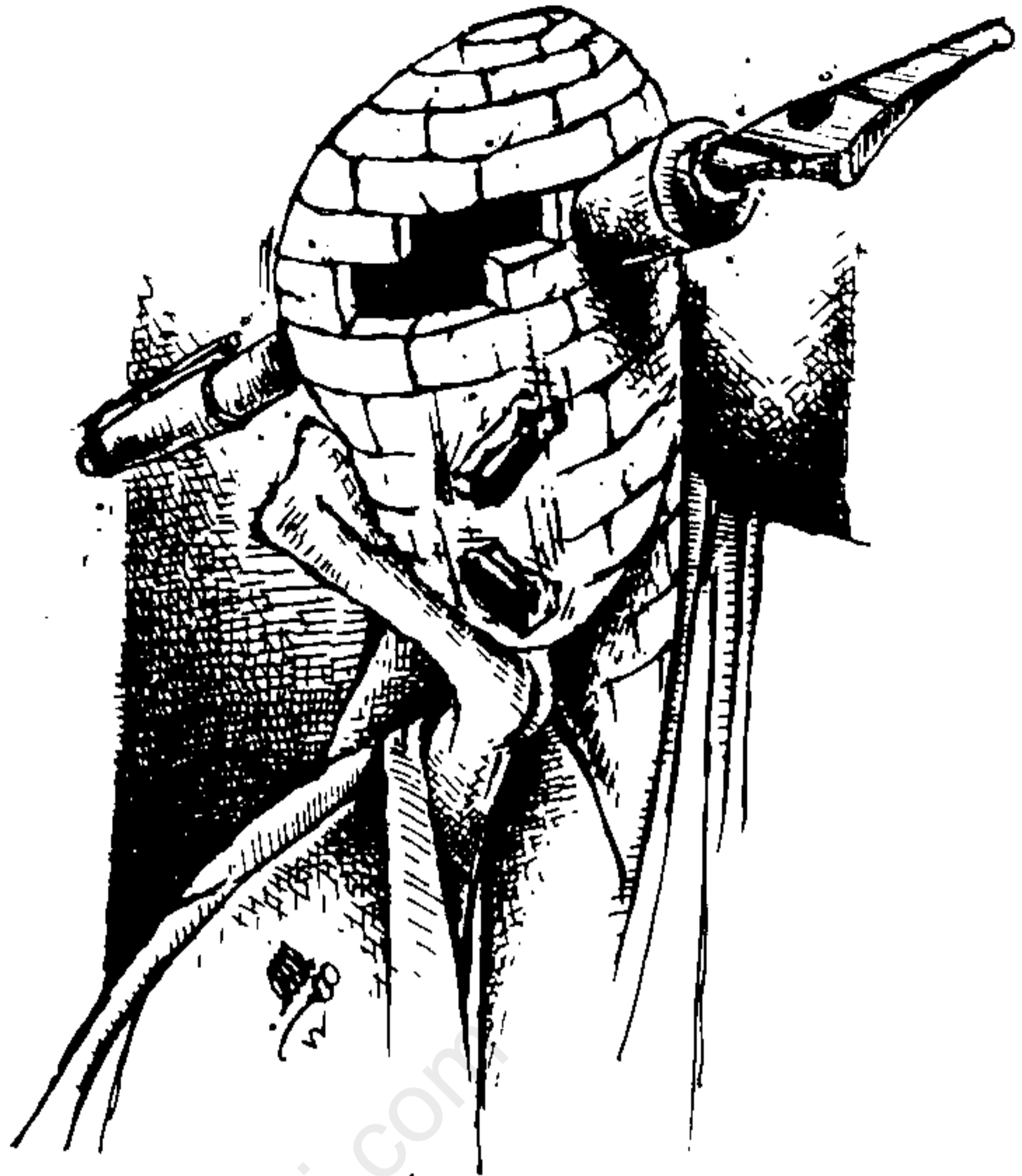
بنابراین، زبان کودکی زبان شعر است که دارای نظم خاصی نیست، اما کلام‌هایی که آن‌ها را علم اشارات یعنی سیمبولوژی می‌گویند (اصطلاح سیمبوتیک یا سیمبولوژی بیانگر علم نشان‌هاست، مثل زبانی که ما با آن صحبت می‌کنیم) کم‌کم در اثر سرکوبی نهادهای جامعه، سمبولیک و بی‌آهنگ می‌شوند. (همان‌طور که پدر و مادرها از جست‌وخیز و رقص کودکان جلوگیری می‌کنند) یعنی زبان شعر (سیمبوتیک) برای این‌که سمبولیک شود باید حالت سکون به خود بگیرد و این کار با سرکوبی انگیزه‌های وزن و تجزی، در خانواده توسط پدر صورت می‌گیرد. با وجود این، زبان مقناری از این جریان سیمبوتیک را نگه می‌دارد و شاعر به ویژه گوش به زنگ است تا طنین آن را ثبت کند.

به واسطه‌ی نزدیکی کودک با مادر، سیمبوتیک (شعر) در پیوند با بدن زن شکل می‌گیرد. در حالی که سمبولیک با قانون پدر که سانسور و سرکوب می‌کند جوش می‌خورد. زن سکوت ناخودآگاه انسان است که خودآگاه راسیونال و نظم‌گفتار را تهدید می‌کند. مالمه، برای نمونه، با زیرپا گذاشتن قانون دستور زبان (syntax) نظم و قانون پدر را نادیده گرفت. کریستوا انقلاب شعر را به طور کلی در رابطه‌ی نزدیک با انقلاب سیاسی و به ویژه با آزادی زنان می‌بیند.

پس راه‌یابی ناخودآگاهی در ادبیات غرب جریان دموکراتیزه شدن جامعه بود. زن‌ها به میدان سیاست و اجتماع وارد شدند و کودکان در سرنوشت انسان‌های بالغ دخیل گردیدند. همه از بالا تا پایین فیلسوف و عامی، حاکم و محکوم، پدرهای خود را کشته و گناهکار شدند. عقده‌ی ادیب در همه بود. این برابری اما تمام داستان نبود بلکه کشف پیچیدگی روح و روان انسان در تطبیقش با سازمان‌ها و نهادهای جامعه، افراد ویژه و متفاوتی به ارمغان می‌آورد تا دیگر فرد بر فرد، به بهانه‌ی یکسانی آن‌ها (مایی) نتواند حکومت کند. پس روان‌شناسی، فرد را از زیر حاکمیت اتوریته و سلطه‌ی جمع بیرون کشید.

به غیر از دوران کودکی و ولوله‌ی کودک، آن چیزی که در دنیای نویسندگان مدرن راه یافت در اصل دنیای جدید ناشناخته‌ای بود که قبل از فروید کسی آن را جدی نمی‌گرفت و آن دنیای رویا بود. به نظر فروید رویا بازگو کننده حقیقت انسان است. حقیقتی که مشکل می‌شود





رستاخیز کارگران بلوک غرب جلوگیری می‌کرد و سرمایه‌داری نیز که بارها با وجود رسیدن به مرحله‌ی نهایی و فروپاشی‌اش هنوز موفق و یا بر جا مانده بود، مایوس به تحلیل آن اجتماع سرخورده پرداخت. آن‌ها دیگر نمی‌خواستند به امید فردا و آمدن مسیح و انقلاب طبقه‌ی کارگر دل خوش بدارند. و به دنبال تحلیل شکستی در گذشته بودند. در این موقع بود که نظریه‌پردازانش به مسائل فرهنگی (نه مسائل اقتصادی و روابط اجتماعی تولید) روی آوردند. شکست طبقه‌ی کارگر شکست اجتماعی بود که همه‌ی قشرها با روحیات ویژه در آن شرکت داشتند؛ به خصوص با روحیات فاشیستی.

در این جا و از این دیدگاه بود که مردم و هنر از هم فاصله گرفتند. هنری که روزگاری میسر رونمودن حقیقتی نوشته بود از آن جدا می‌شد. و به نظر آدرنو این جدایی است که به هنر قدرت و جایگاه ویژه می‌دهد. نویسنده‌های مدرن، از دید آدرنو، به خصوص با فاصله‌ای که از حقیقت می‌گیرند کارشان این توانایی را پیدا می‌کند که از آن انتقاد کنند. یعنی از مردم عوام که ضایع کننده هنرنده و آن را درک نمی‌کنند. در این صورت هنر به نظر آدرنو به جای این‌که انعکاسی از سیستم اجتماعی باشد (لوکاچ) موی دماغ (irritant) آن می‌شود. آدرنو به هنر نقش حساسی می‌دهد اما آن هنر باید هنر نخبگان باشد. بنابراین از دیدگاه او، جدایی هنر از حقیقت، جدایی هنر از فرهنگ متعارف مردمی است که همان فرهنگ بیگاری فکر است. کار هنر، انتقاد از این فرهنگ و این مردم است. آدرنو می‌گوید: «مدرنیست‌ها کوشش می‌کنند که تصویر زندگی مدرن را بگسلند و آن را قطعه‌قطعه کنند تا این‌که به ساز و کار غیرانسانی آن پی ببرند.» شرکت انسان دو بعدی در امور زندگی اجتماعی، سیاسی و هنری، از دید آن‌ها، تبدیل می‌شود به انسان منفعل و یک بعدی مارکوز، بالاخره انسان شکست می‌خورد و مرگش فرا می‌رسد. در این صورت است که نقش بیننده‌ی فعال برشت به نقش بیننده‌ی منفعل هپلی هیوی آدرنو تبدیل می‌شود. و خواننده با متنی روبه‌رو می‌شود که عمداً طوری نوشته شده است که کسی از آن سر در نیاورد. اگر نامفهومی و ابهام رمان‌های جویس (و شعرهای بعدی نیما) حکایت می‌کرد از ساختار یغرنج ناخودآگاه انسان یونگی، پیچیده بودن نوشته‌های آدرنو ناشی بود از فاصله گرفتن متن و خواننده از ترس اینکه نکند خواننده‌ی بی‌مقدار و بی‌فرهنگ بر متن پیروز شود (یعنی بار دگر پیروزی فاشیسم). او می‌گوید: «ادبیات ... وسیله‌ی فاصله گرفتن حقیقت و جلوگیری از سهل جذب شدن بصیرت‌های نو در بسته‌بندی‌های شناخته شده و مصرفی است.» یعنی ادبیات باید از تجاری و عام شدن پرهیز کند. و با تبانی نامیمون سرمایه‌داری و عامه مردم مبارزه کند. این جدایی (از مردم) کاملاً با فرهنگ اقتدارگرایانه جور در می‌آید و کارها را آسان می‌کند. خود نویسنده از نابسامانی‌ها میرا می‌شد و در عرش جامعه می‌ایستاد. از این دیدگاه خواننده یا می‌مرد یا در دوردست قرار می‌گرفت.

هنر که از حقیقت جدا شد مردم دیگر نقش معنی‌داری در اداره‌ی زندگی نمی‌توانستند بازی کنند.

✓ فرهنگ توسعه شماره ۳۸ و ۳۷ / ۳۳

هم‌رأیی تماشاگران و درک قهرمان بود. در کارهای هنری تجسمی و سینمایی نیز در دهه‌های اخیر، دیگر ستاره‌های سینمایی از زیباترین زن‌ها و مردها انتخاب نمی‌شوند بلکه مردم عادی با چهره‌های معمولی در صحنه‌ی سینما راه یافته‌اند. و حتا گاه خود مردم در بازیگری شرکت کرده‌اند (نمونه وطنی این پدیده فیلم‌های کیارستمی است).

فرانکفورت اسکول و ادبیات

برای آن‌هایی که در اروپا در گروه‌های چپ مبارزه می‌کردند، پروسه دموکراتیزه شدن اجتماع باید به انقلاب سوسیالیستی می‌انجامید اما چه چیز سبب شد که این انقلاب رخ ندهد؟ اجتماعی تو خالی و مردمی که کت بسته در اختیار سیستم سرمایه‌داری قرار گرفته بودند. امید زیادی هم به آزادی نبود. نظریه‌پردازان فرانکفورت اسکول نیز، هم از تجربه‌ی آلمان نازی دارای روحی آزاده و مایوس بودند و هم از انقلابات سوسیالیستی کشورهای بلوک شرق سرخورده. از همه بدتر فرهنگ تو خالی از

آن را به زبان آورد. انسان با تجزیه و تحلیل خواب‌هایش می‌فهمد کیست و چه می‌خواهد، نه این‌که چون قبل دیگران و اشیاء و خاصیت سمبولیک آن‌ها سرنوشت انسان را تعیین کنند. نویسنده‌های مدرنیست خواب را به دنیای بیداری آوردند و انسان را بار دیگر به طور کامل در متن زندگی قرار دادند. این تکامل نه تنها در شناخت ضمیر ناخودآگاه انسان میسر شد بلکه باعث شد در زندگی مدرن بخش‌های فراموش شده‌ی پیشین مثل کارگران و شهروندان دست دوم و زن‌ها و کودکان به عنوان انسان‌هایی تمام عیار و نه ضرورتاً خوشبخت، وارد زندگی اجتماعی شوند. دیوار دوگانگی کم‌کم فرو ریخت. روش مونتاژ و کلاژ و گسیختگی در داستان‌نویسی با کلیت‌های یک پارچه (totality) و نظم حاکم به ستیز برخاست. در این صورت داستان مدرنیست‌ها نمی‌توانست در برگیرنده‌ی آن نظم رئالیستی که لوکاچ خواهان آن بود باشد. (البته کابوس‌های مدرنیست‌ها، به نظر بسیاری از پژوهشگران، خود نوعی رئالیزم بود که بازگوکننده‌ی انسانی از خودیگانه و تنها در دنیای مدرن بود.)

به طور خلاصه همان‌طور که مردم در امور سیاسی کشورشان با رأی دادن شرکت می‌کردند و به طور فعالانه (نسبت به گذشته) سرنوشت خود را تعیین می‌کردند و منفعل نبودند در ادبیات هم کم‌کم خواننده نقش‌های فعال برای خود پیدا کرد و این نقش فعال درست موقمی آغاز شد که نه تنها او بلکه زن و فرزندش هم در متن قرار گرفتند: زن در کوچه و بازار همراه مرد بود و کودک دیگر آدم کوچولوی سابق و پاره‌ای از بزرگ‌ترها نبود.

در صحنه‌ی تئاتر برشت نیز، در نظریه‌ی ضدارسطویی خود (یعنی ضد رئالیزم سوسیالیستی)، معتقد بود که بازیگران نباید کاملاً دنبال تماشاگر مُدرک باشند بلکه آن‌ها باید نقشی هم به تماشاگران بدهند تا گستره‌ای برای نقد و ارزیابی ایجاد شود (ارسطو معتقد به

● جیمز جویس و ولف نوشتن را که از زمان ارسطو نقش هست‌تری را نسبت به گفتار بازی می‌کرد حیثیت بخشیدند. نوشتن تویخ می‌شد به دلیل اینکه بیان واقعیت نبود و نویسنده می‌توانست حقیقت را دستکاری کند؛ یعنی خودآگاهی را.

تبلور ضمیر ناخودآگاه در ادبیات مدرن و رشته‌رشته‌هایی که قبلاً با حقیقت یک تکه‌ی سنتی مبارزه می‌کردند و خواهان آنالیز (متن) اجتماعی و رهایی انسان سرکوب شده و پیام‌آور دموکراسی بودند اکنون گسیختگی‌های هنری و نوشتاری حکایت از از خودبیگانگی و فردگرایی مفرط (لوکاچ)، برقراری فاشیسم در آلمان و تفوق کامرسیالیسم و فرهنگ سطحی توده‌ای در آمریکا می‌کرد (آدرنو، هورخایمر).

مرگ مؤلف

در جوامع سنتی و در اروپای قدیم آن چیزی که همیشه مطرح بود این بود که حقیقت چیست. فلسفه‌ی امپرسیستی در انگلستان بعد از اواسط قرن ۱۷ معتقد بود که subjectivity منشاء تمام دانش بشر است. در این صورت حقیقت عینی (اوبژه) درست در اختیار دستکاری‌های سوژه قرار می‌گرفت. در این مقوله فنومنولوژیست‌ها، مثل هوسرل معتقد بودند که سوژه عامل اصلی پدید آوردن معنی است نه اوبژه، یعنی محتوای پیشین (priori) خودآگاه ما.

جنبش تحلیلی ساختارگرایان (structuralists) در پیروی از آلتوسر و لوی اشتراس به شکلی در دنباله‌ی فلسفه‌ی شناخت فنومنولوژیست‌ها بود؛ یعنی وارد شدن به جوهر و بررسی طبیعت پنهان اثر ادبی و در نتیجه دسترسی پیدا کردن به خودآگاه نویسنده. همان‌طور که لوی اشتراس، مردم‌شناس فرانسوی در پی روشن کردن حقایق پشت پرده‌ی آداب و رسوم و زبان و افسانه و اساطیر در قبایل بود برای این کار منقد باید فکر خود را از تمام تصورات و پیش‌داوری‌ها در مورد مؤلف و متنی که مطالعه می‌کند خالی کند. بنابراین، مؤلف به کناری گذاشته می‌شود و تنها چیزی که می‌ماند اثر اوست. این طریق بررسی از متن البته ضد اتوریته و ضد سوژه بود و پیام‌آور مرگ مؤلف.



به گمان ساختارگرایان، اگر نویسنده تنها قدرتش این باشد که نوشتارهای قبل از خود را به کار برد و مونتاژ کند (مانند زبان) او فرهنگ لغتی بیش نیست. آن هم فرهنگی که به قول رونالد بازتزر همیشه قبلاً نوشته شده است. ساختارگرایان، نه تنها نویسنده بلکه متن را هم جدی نمی‌گیرند و متن و نویسنده هر دو را به قول معروف توی پرانتز می‌گذارند. در این صورت است که اینان مدعی می‌شوند می‌توانند سیستم اجتماعی را علمی و درست مطالعه کنند؛ درست بر خلاف رمانتیسیسم. در سنت تفکر رمانتیسیستی، مؤلف موجودی متفکر و زجر کشیده بود که بر اثر خود ارجحیت داشت و تجربه‌اش نوشتار را تغذیه می‌کرد. مؤلف به وجود آورنده‌ی متن و خالق و نیای آن به شمار می‌رفت.

از دیدگاه ساختارگرایان نه تنها فرهنگ بلکه متن همیشه قبلاً نوشته شده و کار خواننده این است که با تسلط بر متن، رازهای فرهنگی و زیر و زبر نظام را کشف کند. یک نوشته در «وجدان ناخودآگاه جمعی» (دورکیم، یانگ) قرار دارد که باید با نقب زدن و حفاری از سطح متن به ژرفای آن برود. در این جاست که پژوهشگر به توضیحات درست و حسابی دستیابی پیدا می‌کند و به شکافتن رازهای جاری در سطح می‌پردازد. ما باید کدها، قوانین و نظامی که سرچینان تمام فعالیت‌های اجتماعی و فرهنگی است را بازشناسیم.

ساختارگرایان به جای این که بگویند زبان مؤلف حقیقت را منعکس می‌کند می‌گویند، این ساختار زبان است که حقیقت را به وجود می‌آورد (پس در این جا هم حقیقت از مؤلف فاصله می‌گیرد). مؤلف آفریننده‌ی هیچ چیز نمی‌تواند باشد و تنها آن متنی را می‌نویسد که قبلاً تعیین و توسط ساختار اجتماعی و یا زبان نوشته شده است. مرگ نویسنده در صورتی ضد اتوریته است که معنی کردن متن نیز از تملک خواننده بیرون رود. بنابراین منشاء معنی نه به تجربه نویسنده مربوط می‌شود نه به تجربه‌ی خواننده بلکه به عملکرد زبان و سیستمی که فرد را اداره می‌کند پیوند می‌خورد (نوعی فرمالیسم). در این روش هر چند که کشتن نویسنده عملی انقلابی و ضد روحیات اقتدارگرایانه است، اما این کار به قیمت از بین رفتن تمامیت نویسنده یعنی تاریخ و ضمیر ناخودآگاهی و از همه مهم‌تر خلاقیت و قدرت آفرینش فرد تمام می‌شود. در این صورت است که نویسنده و خواننده (به علت فقدان ارتباط ناخودآگاه) هر دو (به معنای مدرن آن) برای همیشه از بین می‌روند و خمیرمایه‌ی حقیقت، با سرنوشت محتوم انسان یکی می‌شود. اگر در سیستم فکری آدرنو هنر از مردم و حقیقت فاصله می‌گیرد و باید از آلوده شدن به بلاهت خودداری کند در نظام تحلیلی ساختارگرایان همه از هنرمند تا عامی در چنبره‌ی قدرت و نفوذ توتالیته‌ی ساختار اجتماعی قرار می‌گیرند.

به همین دلیل فراساختارگرایان (Post structuralists) معتقدند انسان هم تاریخ دارد هم فردیتی که محکوم نیست و یا کاملاً به طور علمی تحلیل پذیر نمی‌باشد. زبان را نمی‌شود در آزمایشگاه برد و کالبد شکافی کرد. یک لغت در شرایط متفاوت ممکن است معانی مختلفی بدهد. در این سیستم نشانه یا کلمه

● در شرایطی که جامعه می‌خواهد از سنت بگسلد و توسعه یابد و خواننده جایگاه نوینی در جامعه پیدا کند نویسنده هم کوشش می‌کند دیوارهای جدایی قدیم و اصله‌های زاییده شده از مراسم و تشریفات اشرافیت را بشکند.

یعنی دال (signifier)، دیگر نمی‌تواند پایبند مفهوم و معنی (signified) قرار گیرد بلکه با از آن فراتر می‌گذارد. یعنی اگر بخواهیم به طور دقیق‌تر و شاعرانه‌تر این موضوع را بیان کنیم، دال تصورات پیشین، به طور شناور (یا خواب‌آلود) از مدلول یعنی از چنبره اقتدار دور می‌شود و وجد و نشاتی جنسی (jouissance) معنی را در خود حل می‌کند، سیمیوتیک در سمبولیک خلجان ایجاد می‌کند و غیره. خلاصه ادبیات و شعر و هنری به وجود می‌آید که آزاد است و در پی گسستن و این مدرنیست‌ها بودند که این جنبش را آغاز کردند. ساختار زبان، خودآلوده به ناخودآگاهی و نمادیسیم شد (مثل زندگی کوچ‌نشینی و دائم در حرکت و بدون ریشه‌ی عشایر). لاکان، روانکاو فرانسوی (۱۹۰۱-۱۹۸۱) می‌گفت زبان مظهر ساختاری است که در ناخودآگاهی وجود دارد. در اصل این زبان است که خودآگاهی به ارمان می‌آورد و چیزهای نو کشف می‌کند. همان‌طور که کودک به وسیله‌ی زبان و نقش‌های اجتماعی از دوران نارسایی و شیفتگی به مادر (mirror image) به شناخت خود دستیابی پیدا می‌کند.

جنبش‌هایی بخش رادیکال از دیدگاه کریستوا مشوش کردن یا ایجاد خلجان در گفتمان (discourse) اتوریته است. زبان شعر (مدرن) با سیمیوتیک بازش (open) با نظم سمبولیک و اقتدارگرایی بسته‌ی اجتماع و پدر می‌جنگد. آن چه که نظریه‌های ناخودآگاهی می‌جوید زبان شعر آن را به درون می‌برد و بر ضد نظم مرسوم به کار می‌گیرد. و این رهایی بشر مدرن است از قید سنت و قانون پدر و تحدید نص سمبولیک و هر آن چه که او را پایبند روحیات اقتدارگرایانه می‌کند. در این صورت خواننده خود در گفتمان اتوریته خلجان ایجاد می‌کند؛ و تولیدکننده‌ی معنی و حقیقت می‌شود نه مصرف کننده‌ی آن. در این جا هر چه هست کپکشان (کلمات) دال (signifiers) است نه بندهای دست و پاگیر مدلول (signified).

بحثی اجمالی درباره گونه‌شناسی شعر معاصر فارسی

کورث صفوی

در این مختصر کوشش خواهد شد تا در قالب چند شاخص زبان‌شناختی به بحث درباره‌ی ساختار شعر معاصر فارسی پرداخته شود. برای دست یافتن به چنین هدفی، ابتدا به چند نکته‌ی نظری اشاره خواهد شد و سپس با معرفی فرایند برجسته‌سازی و انواع آن، و اشاره به دو قطب استعاری و مجازی، طرحی اجمالی از ساختار شعر معاصر فارسی در آن قالبی به دست داده شود که از سوی نیما و شاعران هم‌عصر وی یا پس از وی رایج نشد.

۱- مبانی طرح مسئله

در آغاز سخن شاید طرح این نکته ضروری باشد که به اعتقاد نگارنده‌ی این سطور، اصطلاح «شعر نو» و اطلاق این اصطلاح به قالب خاصی از شعر، به لحاظ روش‌شناسی مناسب نیست. اگر بپذیریم که شعر، آفرینشی هنری در قالب زبان است، هر آفرینشی در نوع خود، باید «نو» تلقی شود؛ و اگر منظور از «نو» آن است که تقابلی میان این واژه و اصطلاح «کهنه» یا «سنتی» پدید آورد، مشکل دیگری مطرح خواهد شد زیرا قالبی که پیش از نیم قرن یا بیش تر قدمت دارد، دیگر «نو» نیست و خود شکلی از سنت است. از سوی دیگر به دلیل بار عاطفی مثبت «نو» نسبت به «کهنه» و «دل‌آزار شدن کهنه» به هنگام ورود نو به بازار! این تصور غیرعلمی پیش می‌آید که شعر باید در چنین قالبی سروده شود والا نمی‌تواند «نو» باشد این درست به مانند آن است که تصور کنیم، چون اختراع «چرخ» به مراتب قدیمی‌تر از اختراع «اتومبیل» است، ارزش و اهمیت آن نیز به همان اندازه کم‌تر است.

حال این مشکل را چگونه می‌توان حل کرد؟ ابتدا باید به این نکته توجه داشت که طبقه‌بندی سبک‌های شعر فارسی، طرحی تازه را می‌طلبد زیرا اصطلاحاتی چون «سبک خراسانی»، «سبک عراقی» و جز آن نیز، دست کم به اعتقاد نگارنده، به لحاظ روش‌شناسی مناسب نمی‌نمایند که بحث درباره‌ی تمامی این اصطلاحات از حوصله‌ی این مختصر خارج است؛ و تنها باید به ذکر این نکته بسنده کرد که «شعر» نظامی نشانه‌شناختی در قالب نظام زبان است و این نظام باید به منزله‌ی دستگاهی در نظر گرفته شود که واحدهای سازنده‌اش در رابطه‌ی متقابل با یکدیگرند؛ بنابراین «نو» یا «کهنه» بودن نمی‌تواند ملاک موجهی در طبقه‌بندی گونه‌های نظامی باشد که از شبکه‌ی روابط برخوردار است و نوع رابطه‌ی میان واحدهای آن است که گونه‌های مختلف را پدید می‌آورد.

شاید برای درک بهتر موضوع بتوان از همان نمونه‌ی «شطرنج» فردینان دوسوسور استفاده کرد (ک ۷ صص ۱۵۴-۱۵۰) و این مثال او را برای طبقه‌بندی گونه‌های شعر مورد نظر قرار داد. سوسور از صفحه و مهره‌های شطرنج برای نشان دادن یک نظام و تشابه آن با نظام زبان استفاده کرد. البته او این هدف را دنبال می‌کرد که ثابت کند، نقش مهره‌ها در این بازی و طبعاً نقش واحدهای زبانی در زبان در هر دوی این نظام‌ها از اهمیت برخوردار است و جوهر یا ماده‌ی سازنده‌ی این مهره‌ها، و نیز جوهر آوایی واحدهای زبان اهمیتی در این نظام‌ها ندارد. این که تا چه اندازه جوهر آوایی واحدهای زبان بی‌اهمیت است و آیا اصولاً می‌توان مدعی چنین مطلبی شد، از بحث حاضر خارج است؛ ولی آنچه مسلم می‌نماید این است که جایگاه هر مهره و نوع حرکت هر یک از این مهره‌ها از ارزش خاصی برخوردار است که بر ارزش جایگاه و حرکت مهره‌های دیگر تأثیر می‌گذارد. «شعر» را نیز می‌توان به منزله‌ی یک نظام، یا بهتر بگوییم نظامی خرد از نظامی کلان، به همین شطرنج تشبیه کرد. هر لحظه‌ای که به صفحه‌ی شطرنج و جایگاه مهره‌ها نگاه کنیم، شکل خاصی از این بازی در برابر ما

قرار می‌گیرد که می‌تواند مقطعی از مثلاً «دفاع سیسیلی» یا غیره باشد؛ «دفاع سیسیلی» مجموعه‌ی حرکاتی است که در کنار یکدیگر چنین معنایی را می‌یابد و این حرکات مهره‌ها به نقش آن‌ها در شطرنج وابسته است؛ در شعر نیز، مهره‌ها چنین حرکاتی دارند. اگر «زبان» همان شطرنج باشد، حرکت‌هایی در مهره‌های آن، «شعر» را پدید می‌آورد و این «شعر» به نوبه‌ی خود گونه‌هایی می‌یابد که هر یک از آن‌ها بر حسب روابط میان واحدهای این نظام قابل بررسی است.

حال باید دید که مهره‌های این شطرنج چگونه حرکت می‌کنند که «زبان روزمره» یا «زبان خودکار» به «زبان ادب» مبدل می‌گردد و کدام حرکات است که در «زبان ادب»، «شعر» نامیده می‌شود و سرانجام این که، بر حسب این مجموعه حرکات، گونه‌های شعر چگونه قابل طبقه‌بندی‌اند.

۲- زبان ادب

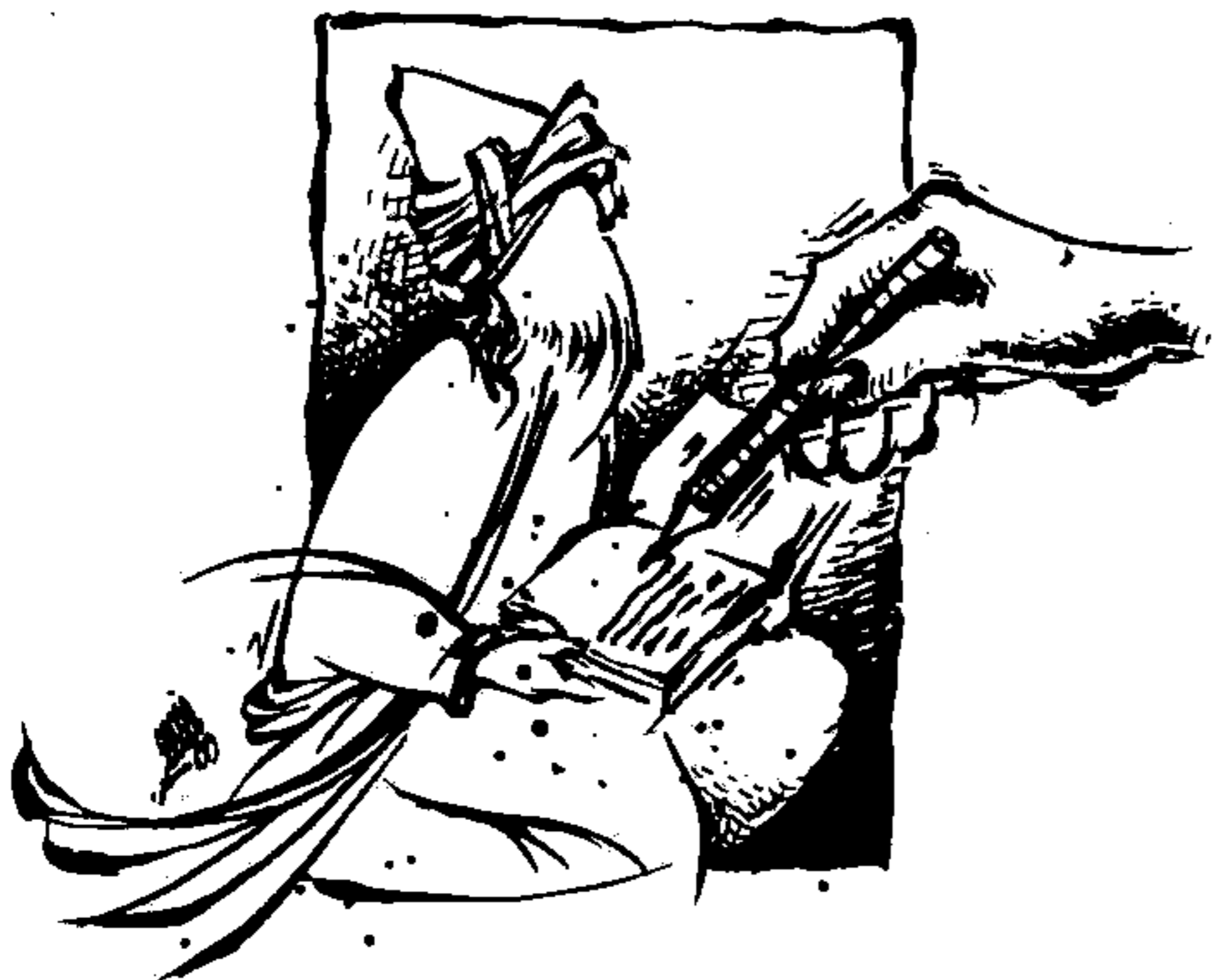
اعتقاد به نقش ادبی زبان به آرای اشکولوفسکی روس و صورت‌گرایان چک به ویژه موکارفسکی (ک ۶) و هاورانک (ک ۱) باز می‌گردد که دو فرایند زبانی را از یکدیگر بازشناختند و آن‌ها را «خودکاری» [automatisation] و «برجسته‌سازی» [foregrounding] نامیدند به اعتقاد هاورانک، فرایند خودکاری زبان، کاربرد عناصر زبان برای ایجاد ارتباط است.

بدون آن که شیوه‌ی بیان جلب نظر کنند؛ ولی فرایند برجسته‌سازی، بکارگیری عناصر زبان به گونه‌ای است که در اصل شیوه‌ی بیان جلب نظر کند و غیرمتعارف باشد. نتیجه‌ی عملکرد این فرایند همان نقشی را در زبان پدید می‌آورد که یا کوبسن «نقش شعری» نامیده است (ک ۲) و به اعتقاد نگارنده‌ی این مختصر، اصطلاح «نقش ادبی» برای آن مناسب‌تر می‌نماید (ک ۱۱ ص ۳۴)، زیرا فرایند برجسته‌سازی تنها در قالب «شعر» تحقق نمی‌یابد بلکه «نظم» را نیز پدید می‌آورد که در جای خود به آن اشاره خواهد شد.

لیچ، به هنگام طرح فرایند برجسته‌سازی، به دو گونه از این فرایند توجه می‌کند (ک ۴ صص ۶۹-۵۶) و «هنجارگریزی» را از «قاعده‌افزایی» متمایز می‌سازد. به اعتقاد وی، «هنجارگریزی» انحراف از قواعد حاکم بر زبان خودکار است و «قاعده‌افزایی» اعمال قواعدی بر قواعد زبان خودکار؛ که به گفته‌ی یا کوبسن، «توازن» ایجاد می‌کند (ک ۲) و در نهایت عامل پدیدآورنده‌ی موسیقی در کلی‌ترین مفهوم خود است (ک ۱۰ ص ۷).

حق‌شناس به هنگام قائل شدن تمایز میان نظم، شعر و نثر (ک ۹)، جوهر شعر را بر بنیادگریزی از هنجارهای زبان خودکار می‌داند و آن را وابسته به محتوای زبان در نظر می‌گیرد، در حالی که از دید وی جوهر نظم وابسته به صورت زبان است. به اعتقاد وی، به همین دلیل است که می‌توان زبان خودکار را که نقشی جز ایجاد ارتباط ندارد، به نظم درآورد، زیرا محتوا یا به عبارت ساده‌تر، ساخت معنایی آن دست نخورده باقی می‌ماند.

به اعتقاد نگارنده‌ی این سطور، «نثر» چیزی جز شکل نوشتاری زبان خودکار نیست؛ و اگر «نثر ادبی»



موردنظر باشد، در اصل مسئله‌ی اعمال قواعد نظم آفرینی و شعرافرینی بر نثر زبان خودکار مطرح خواهد بود.

در این جا به بحث درباره‌ی گونه‌های هنجارگریزی و انواع توازن پرداخته نمی‌شود، زیرا به نظر می‌رسد که مطلبی تکراری است (ک ۱۱) و در این مختصر نمی‌گنجد؛ ولی تنها به این نکته اشاره می‌کنیم که هنجارگریزی و قاعده‌افزایی به نوبه‌ی خود انواعی دارند که بر سطوح مختلف زبان و گونه‌های گفتاری و نوشتاری آن اعمال می‌شوند.

۳- قطب استعاری و قطب مجازی

یاکوبسن در یکی از مهم‌ترین نوشته‌های خود (ک ۳) به معرفی دو قطب استعاری [metaphoric pole] و مجازی [metonymic pole] می‌پردازد که در اصل برگرفته از دیدگاه سوسور درباره‌ی دو محور نظام زبان است که امروزه محور جانشینی [paradigmatic axis] و محور همنشینی [syntagmatic axis] نامیده می‌شوند.

به هنگام بحث درباره‌ی این دو قطب، باید نخست به این نکته اشاره کرد که آن چه از دیدگاه یاکوبسن تحت دو نام «استعاره» و «مجاز» مطرح می‌شود، معادل همین اصطلاحات در فن بدیع فارسی نیست. آن چه در بدیع فارسی «استعاره» نامیده می‌شود، بنا بر تعاریف موجود گونه‌ای از «استعاره» در مفهومی است که یاکوبسن مورد نظر دارد و همین نکته درباره‌ی «مجاز» نیز صادق است. یاکوبسن (ک ۳) استعاره را فرایندی می‌داند که صورتی را از محور جانشینی به جای صورتی دیگر برمی‌گزیند و نتیجه‌ی این عمل را «انتخاب» [selection] می‌نامد. مجاز، برعکس استعاره، فرایندی است که بر روی محور همنشینی عمل می‌کند و صورت‌های زبانی را کنار هم می‌نماید، که نتیجه‌ی آن «ترکیب» [combination] نامیده می‌شود. به اعتقاد یاکوبسن عملکرد بر روی محور جانشینی مبتنی بر «تشابه» [similarity] است و عملکرد بر روی محور همنشینی، بر «مجاورت» [contiguity] مبتنی است.

برای درک بهتر موضوع می‌توان گفت که مثلاً کاربرد واژه‌ی «زرف» به جای «عمیق» بر حسب تشابه معنایی صورت می‌پذیرد که نمونه‌ای از عملکرد بر قطب استعاری است و بر حسب «انتخاب» تحقق می‌یابد؛ و کاربرد واژه‌ی «دریا» در کنار «آبی» بر حسب «ترکیب» و عملکرد بر قطب مجازی شکل می‌گیرد.

به اعتقاد نگارنده‌ی این مختصر، کاربرد این همه اصطلاح پیچیده در کنار یکدیگر، درک مطلب را بغرنج می‌سازد که ساده‌تر قابل بیان است. اگر در این بحث از کاربرد دو اصطلاح «محور جانشینی» و «محور همنشینی» پرهیزی نداشته باشیم، به همان دیدگاه سوسور باز می‌گردیم که شناخته‌شده‌تر می‌نماید. به گفته‌ی یاکوبسن، تقدم فرایند استعاره در مکاتب رمانتیسم و سمبولیسم مشهود است و در رئالیسم تقدم فرایند مجاز دیده می‌شود (ک ۳).

به عبارت ساده‌تر، یاکوبسن معتقد است که در دو مکتب رمانتیسم و سمبولیسم، شاعران بیش‌تر به

«انتخاب» از روی محور جانشینی تمایل داشته‌اند و گرایش عمده در مکتب رئالیسم به «ترکیب» بر روی محور همنشینی بوده است.

در این جا سعی بر آن نیست که بر حسب دیدگاه یاکوبسن و جرح و تعدیل در آن، به طبقه‌بندی نظام‌مند سبک‌های شعر در ادب فارسی پرداخته شود زیرا بحثی خاص خود را می‌طلبد که از حوصله‌ی این مختصر خارج است، ولی ذکر این نکته ضروری است که طبقه‌بندی علمی به ابزارهای دقیقی نیازمند است که بتوانند علمی بودن طبقه‌بندی را توجیه کنند؛ یعنی این امکان را فراهم آورند که بتوان درستی یا نادرستی توصیف را محک زد و آن را به لحاظ علمی سنجید. در چنین شرایطی است که اعتبار علم مشخص می‌گردد و به مطالعات ادبی نیز راه می‌یابد، زیرا گفتن این که مثلاً فلان شاعر فرضاً غزل را به اوج شکوه خود رسانده است، نمی‌تواند برداشتی علمی باشد، زیرا صحت و سقم این گفته به کمک ابزارهای علمی قابل تعیین نیست.

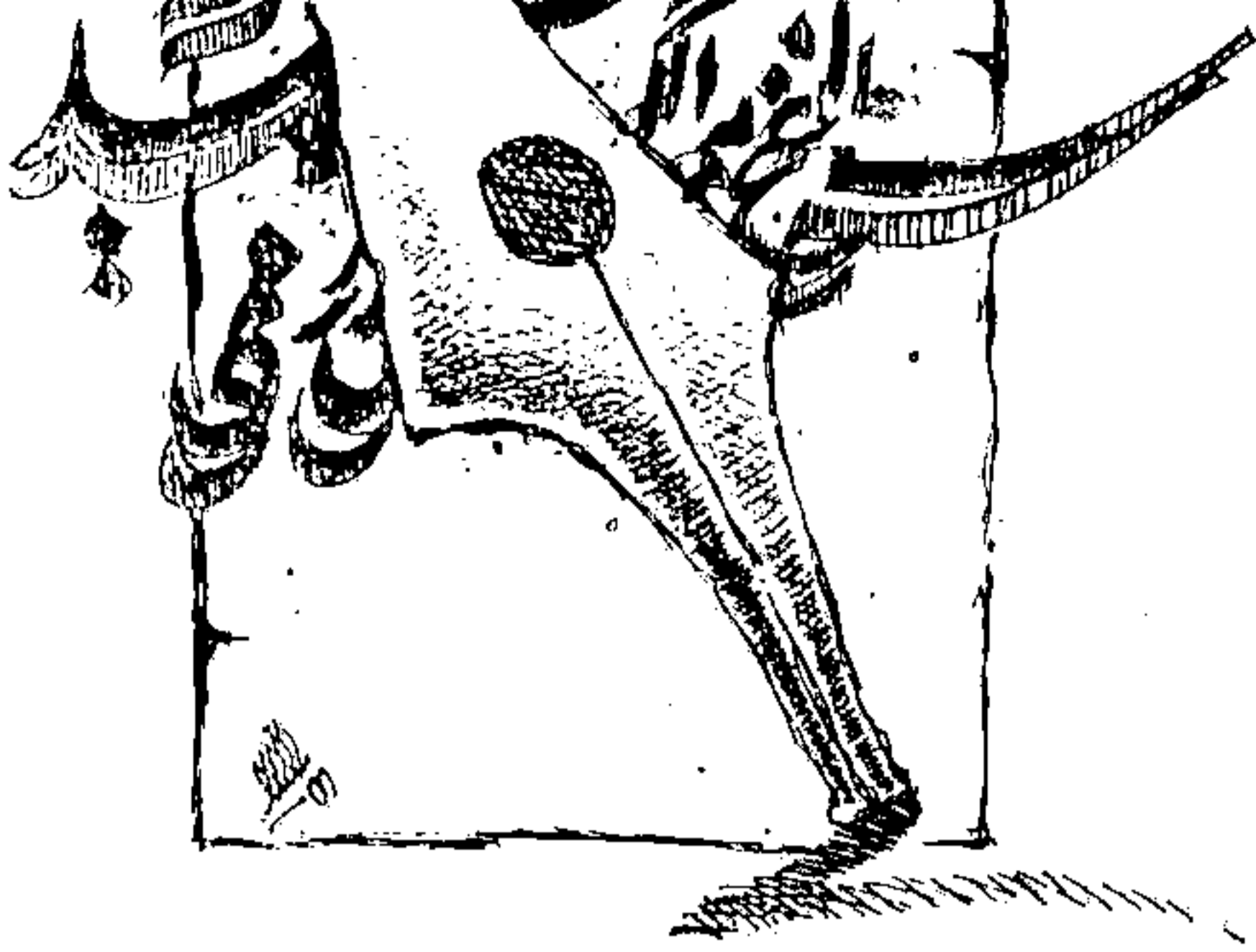
۴- تراز در انتخاب و ترکیب

اصطلاح «تراز زبانی» در برابر linguistic economy انتخاب شده است که نباید با معنی دیگر آن که همان «اقتصاد زبانی» است اشتباه شود. مسئله‌ی «تراز زبانی» برای نخستین بار، تا آن جا که نگارنده اطلاع دارد، به شکلی ضمنی از سوی سوسور مطرح شده است (ک ۷ صص ۲۴۵-۲۴۳) و بخش ویژه‌ای را در آرای نقش‌گرایی مارتینه (ک ۵) به خود اختصاص داده است. منظور از «تراز زبانی» در اصل واکنشی است که در بخشی از نظام زبان به دلیل کنشی در بخش دیگر همین نظام تحقق می‌یابد. برای نمونه می‌توان دو زبان انگلیسی و فارسی را با یکدیگر مقایسه کرد از آن جا که در زبان انگلیسی، تشخیص حالت نحوی گروه اسمی بر حسب جایگاه هر گروه در جمله امکان‌پذیر است، ارزش نقش نماها در این زبان هم ارز معادل آن‌ها در زبان فارسی نیست؛ به عبارت دقیق‌تر، در هر زبان میان تشخیص حالت‌های نحوی بر حسب جایگاه وقوع و ارزش نقش نماهای نحوی نوعی تراز وجود دارد. به این ترتیب شاید بتوان به شکلی ساده، تراز زبانی را به نوعی الاکلنگ تشبیه کرد که هر چه یک سوی آن پایین‌تر رود، سوی

دیگر بالاتر می‌رود؛ و مسلماً اگر سوسور به دنبال آن بود که این نکته را به کمک شطرنج توضیح دهد، یکی از نمونه‌های احتمالی‌اش می‌توانست این مثال باشد که هر چه مهره‌ها به یک سمت صفحه‌ی شطرنج کشانده شوند، طرف دیگر صفحه خالی‌تر خواهد شد و حمله‌ی قوی، ضعف در دفاع را به همراه خواهد داشت.

مسئله‌ی تراز در عملکرد محورهای جانشینی و همنشینی برای آفرینش ادبی، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است، زیرا احتمالاً از این طریق بتوان به ایزاری دقیق در تعیین شاخص‌های شعر فارسی دست یافت. در آن طبقه از شعر فارسی که به اصطلاح «شعر منظوم» نامیده می‌شود و در اصل شعری است که از وزن عروضی با تکرار کامل برخوردار است، شاعر باید همواره در انتخاب واحدها از روی محور جانشینی به مسئله‌ی ترکیب این واحدها بر روی محور همنشینی نیز توجه داشته باشد، زیرا برای حفظ وزن باید «انتخاب» به شکلی صورت پذیرد که وزن در «ترکیب» مخدوش نشود. در چنین شرایطی، هر اندازه اهمیت «انتخاب» بالاتر رود، از اهمیت «ترکیب» کاسته می‌شود، و بر عکس هر اندازه عملکرد بر روی محور همنشینی بیش‌تر موردنظر باشد، به عملکرد محور جانشینی کم‌تر توجه خواهد شد. این گرایش به مجموعه‌ای از شرایط برون زمانی از جمله هدف شاعر وابسته است. مسلماً اگر شاهنامه‌ی استاد توس با گرایش به سمت محور همنشینی سروده نمی‌شد، این امکان نیز پدید نمی‌آمد که بتوانیم مثلاً داستان رستم و سهراب را بخوانیم، کتاب را ببندیم و ماجرای آن را به زبان خودکار نقل کنیم. چنین کاری با غزل حافظ امکان‌پذیر نیست. شعر حافظ همان است که هست. نقل کردنش نیز چیزی جز خواندن مجددش نیست، زیرا با گرایش دیگری سروده شده است و «انتخاب» بیش از «ترکیب» اهمیت یافته است.

در شعر بیدل اهمیت «انتخاب» هم ارز اهمیت «ترکیب» است و زمانی که به سروده‌های عصر مشروطه می‌رسیم، می‌بینیم که مجدداً «ترکیب» از اهمیت بیش‌تری نسبت به «انتخاب» برخوردار می‌شود، زیرا هدف شاعر تغییر کرده است. در این میان همواره مسئله‌ی تراز مطرح بوده است و میزان این تراز می‌تواند شاخص دقیقی برای طبقه‌بندی باشد. در چنین شرایطی



می توان به طبقه بندی خاصی دست یافت که برای تحلیل نظم، شعر و طبعاً نثر ادبی به شکلی واحد عمل کند و دیگر نیازی به آن نباشد که در سبک شناسی نظم و شعر از ملاک های جغرافیایی استفاده شود و برای سبک شناسی نثر ملاک تاریخی و سلسله های حکومتی در نظر گرفته شود.

۵- طرحی برای ساختار شعر معاصر

در این جا به عمد و به دلیل آن چه پیش تر گفته شد از اصطلاح «شعر معاصر» استفاده شده است؛ نه به این دلیل که این اصطلاح دقیق تر از اصطلاح «شعر نو» است. بلکه صرفاً به این خاطر که اصطلاح «شعر معاصر» محتوای دقیقی ندارد و می تواند به راحتی کنار گذاشته شود و اصطلاح یا اصطلاحات دقیق تری که بر حسب نوعی طبقه بندی علمی، ساخته خواهند شد، جانشین آن شوند.

به هر حال، گونه های از شعر معاصر را «شعر نیمایی» می نامند. در این گونه ی شعر معاصر، تکرار کامل وزن عروضی به تکرار ناقص مبدل شده است و جایگاه نوعی از توازن واژگانی که «قافیه» نامیده می شود، قابل پیش بینی نیست. به این ترتیب، در این قالب شعر، توجه به «انتخاب» پیش تر شده است. باید متذکر شد که قاعده افزایی و پدید آوردن توازن صرفاً به کاربرد وزن و قافیه محدود نیست (ک ۱۱ صص ۳۱۰-۳۰۶) و درلین قالب شعری از توازن های دیگری بهره گرفته می شود تا تراز به تعادل برسد بنابراین طرح این نکته که سروده هایی از این دست، شعر به حساب نمی آیند زیرا وزن یا قافیه ندارند به دو دلیل عمده نادرست است.

نخست این که وزن و قافیه در قالب فرایند قاعده افزایی قابل طرح اند و از ابزارهای نظم آفرینی به حساب می آیند و دوم این که در این سروده ها برای ایجاد توازن از ابزارهای دیگری استفاده شده است که در سطوح آوایی، واژگانی و نحوی قابل طبقه بندی اند. (ک ۱۱ صص ۲۳۴-۱۷۱).

گونه ی دیگری از شعر معاصر که اصطلاحاً «شعر سپید» نامیده شده و دارای انواع متعددی است، با ادامه ی حرکتی پدید آمده است که در گونه ی پیشین مطرح شد. در این گونه ی شعری، با توجه به مسئله ی تراز، گرایش به سمت «انتخاب» و توجه به قطب استعاری بیش تر شده است. به عبارت دقیق تر، شاعر در آفرینش شعری خود بیش تر از هنجارگریزی بهره می گیرد و کم تر به قاعده افزایی توجه دارد و به هر حال این تراز همواره مطرح است.

به این ترتیب اگر «شعر» و «نظم» را دو پیش نمونه ی انتزاعی در نظر بگیریم، آن چه تاکنون در طول تاریخ سروده شده است، در پیوستار میان این دو پیش نمونه قرار می گیرد که جایگاهش بر حسب میزان هنجارگریزی و قاعده افزایی قابل تعیین است. اگر چنین ادعایی پذیرفتنی باشد باید به دنبال کشف ملاک هایی بود که بتوانند این گونه ها را طبقه بندی کنند؛ ملاک هایی دقیق و صریح که صحت و سقم عملکردشان قابل سنجش باشد.

۶- شعر در قالب نثر

پیش از این گفته شد که دست کم به اعتقاد نگارنده، نثر در اصل صورت نوشتاری زبان خودکار است. یعنی همان شکلی از کاربرد مکتوب زبان که در نوشته های علمی به کار می رود و عاری از هر گونه «برجسته سازی» است. اعمال فرایندهای هنجارگریزی و قاعده افزایی بر این نثر، گونه های از زبان ادب را پدید می آورد که می توان آن را «نثر ادبی» نامید این نثر ادبی بر حسب میزان تأثیرپذیری از فرایندهای هنجارگریزی و یا فرایند قاعده افزایی، گونه های متنوعی خواهد داشت. نثری که تحت تأثیر فرایند هنجارگریزی و انواع آن قرار دارد، «نثر شاعرانه» نامیده شده است. به اعتقاد حق شناس، نثر برای آن که به نثر ادبی مبدل شود، دست کم نیاز به هنجارگریزی سبکی (ک ۱۱ ص ۵۳) دارد؛ یعنی زمانی تحقق می یابد که دست کم، گونه های زبانی در کنار هم به کار گرفته شوند (ک ۹). نثری که تحت تأثیر فرایند قاعده افزایی قرار گیرد و از توازن برخوردار شود، «نثر منظوم» یا در سنت، «نثر مسجع» نامیده شده است. در این شرایط، ابزارهای نظم آفرینی در نثر به کار رفته اند. بر اساس آن چه گفته شده شاید بتوان ادعا کرد که رابطه ی میان «نثر» و «شعر» از یک سو و رابطه ی «نثر» و «نظم» از سوی دیگر، مبتنی بر «ترکیب» است و این ترکیب می تواند «نثر ادبی» را پدید آورد.

اگر این ادعا پذیرفتنی باشد، میزان ترکیب «نثر» با «شعر»، پیوستاری را از گونه های فرعی ادب پدید می آورد که از «نثر شاعرانه» تا «شعر منشور» گسترش یافته اند. به این ترتیب، «نثر شاعرانه» نوعی نثر ادبی است که با اعمال قواعد شعر آفرینی پدید آمده است که خود می تواند بر حسب میزان اعمال این قواعد، انواع متعددی داشته باشد از سوی دیگر، «شعر منشور» نوعی شعر است که از قواعد نظم آفرینی بهره نبرده و به همین دلیل، در قالب نثر پدید آمده است. به این ترتیب، در میان این پیوستار، می توان به نمونه هایی دست یافت که در آنها، شاخص «نثر» یا «شعر» خنثا شده باشد؛ یعنی به عبارت ساده تر، نتوان دریافت که چنین نمونه ای «نثر شاعرانه» است یا «شعر منشور».

باید به این نکته توجه داشت که به لحاظ علمی، هیچ ملاکی وجود ندارد که به کمک آن بتوان برای یک گونه ی ادبی امتیازی قائل شد و آن را برتر از گونه یا گونه های دیگر دانست، زیرا هر یک از گونه های ادب به منظور خاصی انتخاب می شوند و مسلماً هدف مشخص

را نیز دنبال می کنند. اگر کسی بخواهد در قالب زبان ادبی به توضیح مطلبی بپردازد، به اجبار از محور همنشینی استفاده ی بیش تری خواهد برد و به ضرورت از «ترکیب» بهره خواهد گرفت و اگر کسی بخواهد سخنی بگوید که دارای مفاهیم متعددی باشد و کلامش در استعاره باقی بماند لاجرم از محور جانشینی استفاده می کند و «انتخاب» را مد نظر قرار می دهد.

شاید طرح این نکته مضحک به نظر برسد، ولی تاریخ نشانگر این واقعیت است که محور جانشینی حافظ جان شاعر بوده است و محور همنشینی برای وجود او، همواره خطرناک!

۷- پایان سخن

با توجه به آن چه در این مختصر آمد می توان چنین نتیجه گرفت که ابزارهای بررسی ادبیات، هنوز دقت لازم را نیافته اند که بتوانند به شکلی منسجم، زبان ادب را به مثابه ی یک نظام مورد بررسی قرار دهند. دست یازیدن به چنین مهمی، در گام نخست نیازمند بردباری علمی و تحمل آرای مختلف است.

مسلماً برای مخاطب متخصص ذکر این نکته ضروری نیست که در مطالعه ی علمی نمی توان صفت هایی چون «خوب»، «بد»، «زشت»، «زیبا»، «دلنشین»، «روح افزا» و جز آن را به کار برد. ملاک هایی از این دست نسبی اند و بر حسب شرایط و موقعیت های فردی امکان تغییر می یابند؛ به عبارت ساده تر، کاربرد ملاک های مبتنی بر احساس زیبایی شناختی در علم توجیهی ندارد. در فیزیک کسی به دنبال این نیست که دریابد، کروی بودن زمین «خوب» است یا «بد» یا مثلاً ترکیب سدیم با کلر در شیمی «زشت» است یا «زیبا». مسلماً هیچ ریاضی دانی نیز به دنبال این نبوده است که دریابد، مسئله ی مجذور وتر مثلث قائم الزاویه وقتی با مجموع مجذور دو ضلع دیگر مثلث برابر است، تا چه اندازه «دلنشین» می نماید. وقتی ترکیب سدیم و کلر را به روی غذا می یاشیم و احساس می کنیم که غذا «خوشمزه» شده است، به شیمی و فرمول این ترکیب کاری نداریم و وقتی راهی را میان بر می زنیم و وتر یک مثلث را در مسیرمان طی می کنیم، کاری به قانون اقلیدس نداریم؛ در آن جا ملاک ها تفاوت می کنند و متخصص و غیرمتخصص با دید دیگری به مسئله می نگرند. در مطالعه ی علمی ادبیات نیز همین مسئله مطرح است. متخصص دانش ادبیات، یا به گفته ی یا کوپسن،

نشر توسعه
منتشر کرده است:
زنان بی گذشته

نوشته: نوشین احمدی خراسانی

فرهنگ توسعه
منتشر می کند

کتاب پرسش

برگیری پروژه مدیریت،

هدایت اجتماعی، صلح و ...

برای پژوهشگران،

و تولیدکنندگان اندیشه

بخش در کتابفروشی های معتبر

سراسر کشور

نشر پانیز منتشر کرد

دعا برای آرمن

ابراهیم یونس

نشر پانیز به زودی منتشر می کند:

جامعه شناسی مردم کرد (شیخ آغا دولت)

ترجمه ابراهیم یونس

نشر پانیز آماده است

کالاهای فرهنگی هم چون:

(کتاب - نشریه - کاست - سی دی)

مورد نیاز هموطنان خارج از کشور

را با کارمزد نازل تهیه و

در اسرع وقت ارسال کند.

تلفن و دورنگار: ۰۲۷۹-۲۴۴۰۲۴۴

E.Mail: nashrpaniz @ sinasoft.net



نشر پیام امروز

نشر پیام امروز منتشر کرده است:

نقد آثار و اندیشه های

داستان نویسان بزرگ غرب

نوشته: عبدالعلی دست غیب

فروش در کلیه کتابفروشی های معتبر

راز دهر

نوشته: مهدی فریور

جستاری در فلسفه حافظ

انتشارات: کرمانشاه

جناب آقای علی میرزایی

مصیبت وارده را به حضرتعالی

و همه وابستگان تسلیت می گویم.

هوشنگ ماهرویان، مسعود احمدی، کیومرث درکشیده

متخصص دانش شعرشناسی (ک ۲)، به خوب و بد شعر یا زشت و زیبایی آن کاری ندارد زیرا ملاکی برای تعیین آن در اختیارش نیست که بتواند درستی یا نادرستی احساسش را محک بزند. این احساس برای مخاطب شعر مطرح است، نه متخصص مطالعه و بررسی ابزارهای شعر آفرینی؛ و شاعر نیز برای چنین متخصصی شعر نمی سراید و هیچ ضرورتی نیز به درک ابزارهای علمی او احساس نمی کند و تازه باید دید که آگاهی از این ابزارها در هنر آفرینی او نیز تأثیری دارد یا نه؟

هنر آفرینی و مطالعه علمی دو مقوله ای جداست و اگر قرار باشد مطالعه ادبیات جنبه علمی به خود بگیرد باید بتوان این دو مقوله را از یکدیگر متمایز نگاه داشت.

پانویست ها:

۱- شکل مختصری از این مقاله در دومین کنگره

شعر امروز، اصفهان، ۲۱-۲۳ مرداد ۷۷ قرائت شد.

۲- اصطلاح «تراز» را برای نخستین بار استاد

جناب آقای دکتر هرمز میلانیان در برگردان کتاب

مارتینه (ک ۵) به کار برده اند.

کتابنامه:

1- Havranek, B. "The Functional Differentiation of Standard Language". in Garvin; p. (ed.). *Prague School Reader in Esthetics, Literary Structure and style*. Georgetown; 1932; pp. 3-16.

2- Jakobson; R. "Linguistics and Poetics". in Sebeok; T.A. (ed.) *Style in Language*. Cambridge; 1960.

3- "Metaphoric and Metonymic Poles". in *Selected Writings*. Paris - The Hague; 1966-1971.

4- Leech; G.N. *A Linguistic Guide to English Poetry*. N.Y.; 1969.

5- Martinet; A. *Economie des changements phonétiques. Traité de phonologie diachronique*. Berne; 1955.

6- Mukarovsky; J. "Standard Language and Poetic Language". in Garvin; P. (ed.). *Prague School Reader i Esthetics, Literary Structure and Style*. Georgetown; 1932; pp. 19-35.

7- Saussure; F.de. *Cours de Linguistique Général*. Paris; 1975.

8- Widdowson; H.G. *Stylistics and the Teaching of Literature*. London; 1975.

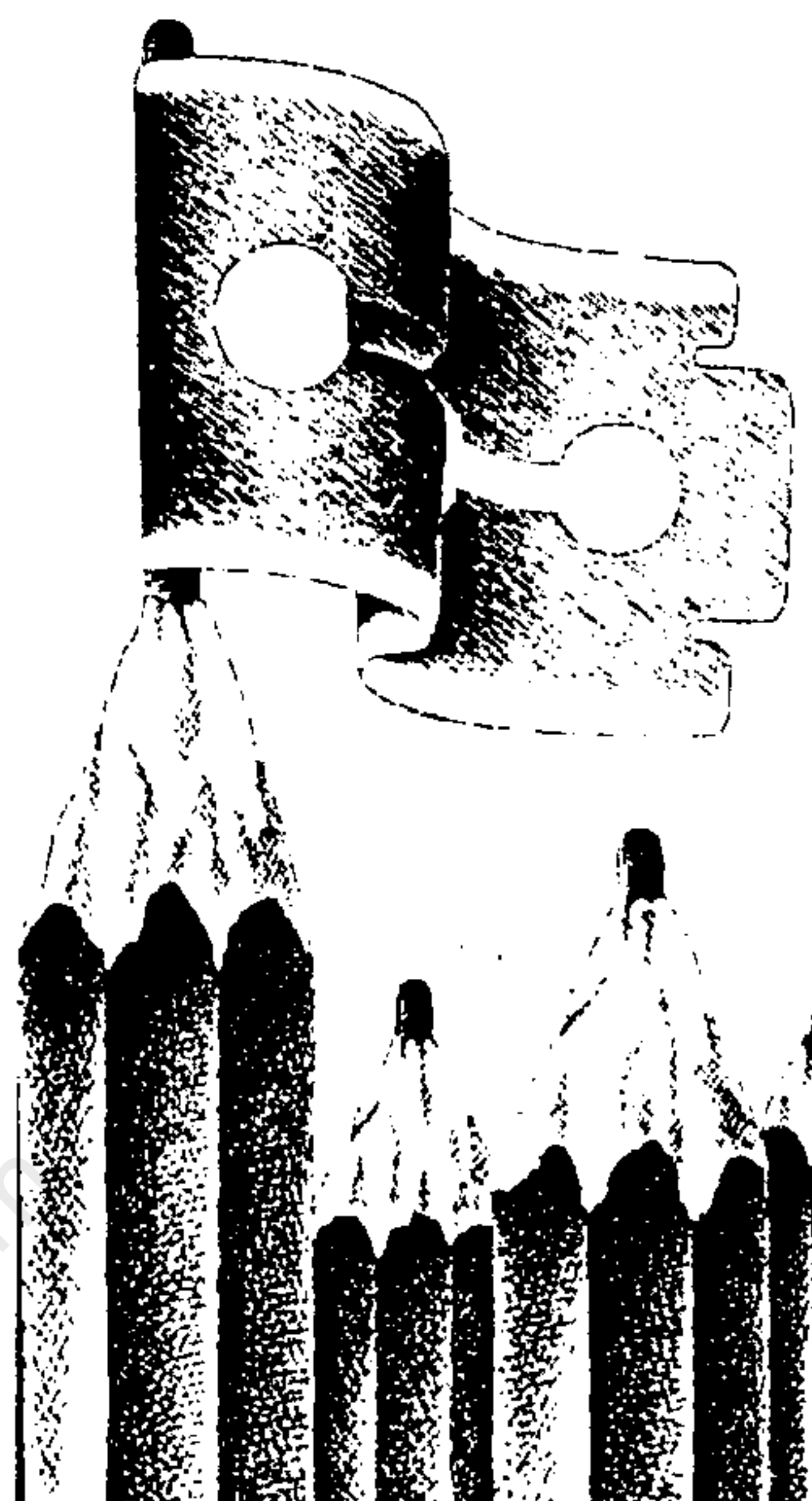
۹- حقوق شناس: علی محمد. «شعر، نظم، نثر: سه گونه ای ادبی». در میرعمادی: سیدعلی. (گردآورنده).

مجموعه مقالات دومین کنفرانس زبان شناسی نظری و کاربردی. تهران: ۱۳۷۱.

۱۰- شفیع کدکنی: محمدرضا. موسیقی شعر. تهران: ۱۳۶۸.

۱۱- صفوی: کورش. از زبان شناسی به ادبیات؛ ج ۱. تهران: ۱۳۷۴.

✓ فرهنگ توسعه شماره ۳۸ و ۳۷ / ۳۸



بارت و نقد ادبی (۱)

مشیت علایی

فرانک کرمود، منتقد و پژوهشگر بلندمرتبه‌ی انگلیس، در پیشگفتار کتاب خود مقاله‌هایی درباره‌ی ادبیات داستانی ۸۲-۱۹۷۱، از نقد و حقیقت رولان بارت به عنوان اثری «قوی و درخشان» و در جای یگر تحت عنوان «دفاع کلاسیک نقد مدرنیست» یاد می‌کند. وی سپس می‌افزاید این کتاب «به دلیلی» تا این زمان به انگلیسی ترجمه نشده است؛^(۱) کرمود این پیشگفتار را در ۱۹۸۲ نوشت، و کتاب بارت تا پنج سال پس از آن نیز به انگلیسی ترجمه نشد. اما «دلیلی» که کرمود به آن اشاره دارد، به اقوی احتمال، سلطه‌ی اندیشه‌ی محافظه‌کارانه بر فرهنگ ادبی انگلس است، که سبب شد ترجمه‌ی یک اثر جنجال برانگیز پنج سال به تأخیر افتد؛ هم‌چنان که بیش از ده سال دیگر نیز وقت

لازم بود تا در فرهنگ غیرانتقادی - و بل انتقاد ستیز - این مرز و بوم زمینه‌ی ترجمه‌ی این اثر فراهم آید. اکنون، علاقه‌مندان مباحث جدی نقد ادبی باید از خانم شیرین‌دخت دقیقیان سباس‌گزار باشند که پس از ترجمه‌ی بخش‌هایی از کتاب «سطوره‌شناسی‌های بارت» ترجمه‌ی خوب و قابل‌اعتمادی از کتاب کوچک و با ارزش نقد و حقیقت را در اختیار آن‌ها گذاشته است. بارت یک سال پیش از آن که با نوشتن دو مقاله در ۱۹۶۳ حمله‌ی گسترده‌اش را به نقد آکادمیک یا دانشگاهی آغاز کند به سمت مدیریت پژوهشی بخش ششم اکول پراتیک دز اتود (مدرسه مطالعات عالی) منسوب شده بود. دو مقاله‌ای که بارت در آن‌ها نقد سنتی را هدف قرار داده بود، «نقد چیست؟» و «دو نوع نقد» بودند که وی در نشریه‌ی ضمیمه‌ی ادبی تایمز و یک نشریه‌ی زبان‌شناسی امریکایی به چاپ رساند، و سال بعد نیز آن‌ها را در مجموعه‌ی با نام مقاله‌های انتقادی انتشار داد.

دو نوع نقدی که موضوع یکی از مقاله‌های او بود نقد آکادمیک یا دانشگاهی و دیگری نقد تفسیری یا نقد نو بودند. بارت از گونه‌ی اول - نقد دانشگاهی - به مثابه‌ی یکی از تجلیات اندیشه‌ی تحصلی یا پوزیتیویستی حاکم بر بورژوازی فرانسه یاد می‌کند. این نوع نقد، به باور بارت، همان‌گونه که شیوه‌ی پوزیتیویسم در علم و فلسفه‌ی علم است - خشک، عینی‌گرا و متکی به داده‌های آزمون‌پذیر و گریزان از هرگونه تفسیر است. بارت نقد دانشگاهی را تسری اندیشه‌ی تحصلی به قلمرو ادبیات و آن را از پایگاه‌های تهاجم بورژوازی می‌داند. در بر این نقد، نقد تفسیری است که به ادبیات از منظری فلسفی یا نظری می‌نگرد و معنای اثر را در پرتو یک چارچوب نظری می‌کاود، و از جمع‌آوری فاکت در خصوص آن اثر، چنان که شیوه‌ی نقد آکادمیک است، روگردان است. هنگامی که این دو نقد در مجموعه‌ی مقاله‌های انتقادی به چاپ رسیدند، رمون پیکار، استاد سوربن، با دادن پاسخی در نشریه‌ی لوموند، موضعی اتخاذ کرد که زمینه‌ساز جدال قلمی دو جناح شد.^(۲)

لب کلام پیکار آن بود که بارت با دادن چنین تصویری از نقد دانشگاهی، که به زعم او «غیرمسئولانه و افتراگونه» بود، چهره‌ی مخدوش از نقد دانشگاهی، و مهم‌تر از آن، از کیفیت آموزش دانشگاهی در فرانسه، به غیر فرانسویان ارائه داده است. باری، حمله رولان بارت تا جایی که به نظام آموزشی دانشگاهی فرانسه مربوط می‌شد، به گفته‌ی جان‌اتان کالر، چندان هم تحریف واقعیت نبود، چرا که احراز مقامی در این نظام مستلزم داشتن درجه‌ی دکترای دولتی بود، و این به معنای ارائه‌ی رساله‌ی بی‌س حجیم و محققانه بود که داوطلب به ندرت می‌توانست آن را در کم‌تر از ده سال به پایان برد. به علاوه، تکمیل آن کم‌تر نیازمند نوآوری روش‌شناختی و استقلال اندیشه بود، و به مقدار زیاد بر نظام پژوهشی و فکری سنتی تکیه داشت؛ به گفته‌ی کالر، عمده‌ی کسانی که در قلمرو نقد و تحقیق فرانسه صاحب نام و نفوذند - سارتر، گلدمن، تودروف، لانشو، پولو - به جریان تحقیق دانشگاهی تعلق نداشته‌اند. استمرار چنین وضعی را

می‌توان تا سال ۱۹۶۸، یعنی زمان جنبش‌های دانشجویی در فرانسه، در دانشگاه‌های این کشور مشاهده کرد، و پس از آن تاریخ بود که نظام آموزش عالی فرانسه اصلاحاتی را به خود دید.^(۳)

اما آن‌چه در نقد دانشگاهی، برای بارت، غیرقابل قبول است استنکاف آن از پذیرش مواضع ایدئولوژیک است؛ و این در حالی است که نقد نو یا نقد تفسیری هیچ ابایی از اتصال خود به یکی از حوزه‌های فکری، هم‌چون مارکسیزم، اگزیستانسیالیزم، روان‌کاوی و نشانه‌شناسی ندارد. ناقدان دانشگاهی، اما، به شیوه‌ی فیلسوفان تحصلی، مدعی عینیتی هستند که به هیچ ایدئولوژی در نیامیخته است. پرسشی که بارت مطرح می‌کند، ماهیتاً، صبغی شناخت‌شناسی دارد، و می‌توان آن را چنین بیان کرد: آیا شناخت بدون مبنای نظری میسر است؟ ناقدین دانشگاهی چگونه می‌توانند مدعی شناخت ادبیات باشند در حالی که از قبول یک خاستگاه نظری ابا دارند؟ آیا در نبود یک طرح نظری سنجیده و منسجم و نظام‌مند می‌توان به شناخت دست یافت؟ به عقیده‌ی بارت، این منتقدها که رویکردهای مختلف به ادبیات را طرد می‌کنند، از درک این نکته ناتوان‌اند که هر رد یا پذیرش - آگاهانه یا غیر آن - خود از موضع نظری خاصی صورت می‌پذیرد، و هیچ شناخت یا سنجشی نیست که از دخالت یک جهان‌نگری در امان باشد. التقاط‌گرایی نقد سنتی که به ظاهر از آبخشور ایدئولوژیکی خاصی تغذیه نمی‌کند، در حقیقت با پناه جستن در سایه‌ی «عقل سلیم» و «خرد» تعلق فلسفی خود را، پنهان‌سازی می‌کند.

در کنار این استدلال - رد نقد دانشگاهی - به استناد عینیت‌گرایی ادعایی آن، بارت با طرح مفهوم دیگری حمله‌ی خود علیه نقد سنتی را پی می‌گیرد، و آن مفهوم «نقد تفسیری» یا تفسیر «ذاتی» (immanent) است. به عقیده‌ی بارت، نقد «کهنه» با این مفهوم بیگانه است، زیرا اثر ادبی را محصول عوامل خارج از اثر می‌داند، و به همین سبب در پی گردآوردن اطلاعات به شیوه‌ی اثباتی یا تحصلی است، و موضع متناقض این نقد در همین جاست. چرا که تحلیل اثر با عنایت به نقش پدیدآورنده‌ی آن مستلزم دخالت دانش روان‌کاوی است، هم‌چنان که بررسی اثر از منظر عوامل اجتماعی رویکرد جامعه‌شناسی را ایجاب می‌کند. پس نقد سنتی نیز، در هر حال، برای تأمین منظور خود از بهره‌گیری از یک شیوه‌ی نظری خاص بی‌نیاز نیست. تحلیل ذاتی یک اثر، به نظر بارت، ممکن است از اصلاحات روان‌کاوی و جامعه‌شناسی استفاده کند، اما به هیچ وجه در پی آن نیست که ساختار و ادبیت اثر را با شیوه‌های این علوم و به عنوان اثری زاییده‌ی هنر هنرمند یا شرایط محیطی او تبیین کند. به سخن دیگر، بهره‌گیری از هر یک از جریان‌های فکری صرفاً تا آن‌جا که ساختار و معنای اثر را توضیح می‌دهد به کار می‌آید و اگر به خدمت انتساب آن به ذهن یا تاریخ یا جامعه درآید مردود است. موافق باور بارت، نقد و بررسی یک اثر به مثابه‌ی پدیده‌ی علی کار نقد دانشگاهی است، و بدین جهت نقد کهنه در پی تعلیل اثر است، و نیز به همین دلیل است که استادان دانشگاه برای حضور و غیاب و امتحان و نمره اهمیت قائل‌اند. زیرا

به کمک قید و بندهایی از این دست می‌توان دانش انتقال یافته را اندازه‌گیری کرد؛ در حالی که تحلیل - و نه تعلیل اثر - تنوع و طراوتی را در کار نقد می‌طلبد که الزاماً به نفعی داده‌پردازی و مآلاً به استقلال دانشجو از استاد می‌انجامد.

بارت در جایی از نقد و حقیقت به «خواندن ذاتی» یا «درونی» اشاره دارد؛ او عقیده دارد حتماً نقد قدیمی هم، بی‌آن‌که از لفظ ساختارگرایی سود جوید، به این امر عنایت دارد.

شکی نیست که خواندن اثر باید به کمک خود اثر صورت گیرد... برای آن که حق جانبداری از خواندن «استوار به خود» [ذاتی] اثر را داشته باشیم باید بدانیم منطق، تاریخ و روان‌کاوی چیست؛ کوتاه سخن، برای بازگرداندن اثر به ادبیات باید به راستی از آن بیرون رفت و به فرهنگ انسان‌شناسانه بازگشت... نقد قدیمی می‌خواهد در اثر ارزشی مطلق و بدون هیچ تماسی با آن «حواشی» ناشایست، که همانا تاریخ و بنیادهای روان‌کاوی است، دفاع کند: چیزی که نقد قدیمی می‌خواهد اثری متشکل [از دخالت عوامل گوناگون] نیست، بل که اثری ناب است که در آن از هر گونه خطر رویارویی با دنیا و ربط ناشایست با میل پرهیز شود.^(۴)

خواننده، به حق، تناقضی را در این گفته می‌بیند که از شانه‌های بارز تفکر بارت است و من در جای دیگر به آن پرداخته‌ام.^(۵) بارت با تمام استقلال مطلق که برای متن قائل است، برای خواننده یا منتقد چنین استقلالی را نمی‌پذیرد:

ناقد نمی‌تواند «هر چیزی» [که دلش خواست] بگوید... اگر ناقد قرار است چیزی بگوید (نه هر چیزی) به این معناست که به گفتار (هم‌گفتار خودش و هم‌گفتار نویسنده) کارکردی دلالتگر می‌بخشد و در نتیجه‌ی پریشانی شکلی (بی‌شکلی) که به اثر می‌بخشد تابع اجبارها [قید و بندهای] صوری معناست: به هر صورتی نمی‌توان معنا آفرید (اگر شک دارید امتحان کنید!) محدوده‌ی اختیار ناقد معنای اثر نیست، معنای آن چیزی است که خودش درباره‌ی اثر می‌گوید. (۷۴-۵)

بارت در همان سال که دو مقاله‌ی یاد شده را به چاپ رسانید کتابی با نام درباره‌ی راسین نیز منتشر کرد که احتمالاً بخشی از پاسخ رمون پیکار در اعتراض به فصلی از این کتاب با عنوان «تاریخ یا ادبیات» بوده است، خاصه آن که پیکار به عنوان یکی از صاحب‌نظرهای راسین‌شناسی نامی شناخته شده بود و رساله‌ی دکترای خود را هم در همان موضوع تنظیم کرده بود. ایراد بارت به پیکار و دیگر راسین‌شناس‌های نظام دانشگاهی آن بود که اینان چنان مجذوب تاریخ زمان راسین شده‌اند که از پاسخ دادن به پرسش اساسی مربوط به «تاریخ کارکرد ادبی یا نهاد ادبی زمان راسین» بازمانده‌اند. (کالر، ۴-۶۳). به عقیده‌ی بارت، راسین را می‌توان از دیدگاه‌های

متفاوتی - روان‌کاوی، اگزستانسیالیستی و غیره - بررسی کرد، و البته هیچ‌کدام از این دیدگاه‌ها از خطا مصون نیستند.

پاسخ پیکار به ایراد بارت در کتاب نقد نو یا شیادی نو پاسخی تند اما محکم و مستدل بود. به نظر پیکار، «در آثار راسین حقیقتی است که همه می‌توانند بر سر آن توافق کنند پژوهشگری که از سر تواضع و حوصله با تکیه بر مسلمات زبان، یکپارچگی روان‌شناختی و ملزومات ساختاری این آثار دست به مطالعه زند به واقعیات غیرقابل انکاری دست می‌یابد که تا حدی تعیین کننده‌ی قلمرو عینیت‌اند»^(۶) از نظر پیکار، نقد نو خطری برای وضوح، انسجام و منطق به شمار می‌آید، و دیگر آن که بارت با در آمیختن امپرسیونیسم، ایدئولوژی و نسبی‌گرایی و ذهنی‌گرایی، از سوی به نتایج ناصواب در خصوص راسین رسیده، و از سوی دیگر، جا را برای نوعی بی‌بند و باری در نقد باز کرده است.

حقیقت آن است که بارت، مدت‌ها پیش از کتاب درباره‌ی راسین در مقاله‌ی با عنوان «راسین راسین است» در مجموعه‌ی اسطوره‌شناسی‌ها - به خصلت این همان‌گویی نقد دانشگاهی پرداخته بود. به زعم بارت، این همان‌گویی از شگردهای استدلالی بورژوازی است، و «تهدید متکبرانه‌ی نظمی است که نباید به [بر هم زدن] آن اندیشید» زبانی که بارت در این مقاله به کار گرفته است اساساً همان زبان نقد و حقیقت است؛ فلسفه، به مثابه‌ی نقطه‌ی اتکای نقد تفسیری، از دید نقد سنتی «زبان زرگری» است؛ هنر، به عقیده‌ی مدافعان نظام کهنه، از نظام گریزان است؛ «نبرد باهوش همواره به نام عقل سلیم سامان می‌یابد»؛ نقادان گوهرگرایی ما وقت خود را به کشف حقیقت نوابغ گذشته می‌گذرانند؛ ادبیات برای آن‌ها دکانی است پر از اشیاء گمشده که برای به جیب زدنشان به آن جا می‌روند، هیچ‌کس نمی‌داند که در آن چه چیز می‌یابد و این دقیقاً بهترین مزیت اسلوب همان‌گویی است که درباره‌ی چیز یافته شده سخن نمی‌گوید. «همان‌گویی انسان را از داشتن اندیشه برکنار می‌دارد، ولی هم‌زمان از تبدیل این مجوز به قانون اخلاقی خشکی به خود می‌نازد... راسین راسین است: امنیت ستودنی ژاژخایی»^(۷) به نظر بارت، پژوهشگر سنتی با اعتقاد به وجود قطعیات و مسلمات زبانی، چهره‌ی از راسین ارائه می‌دهد که در آن چیز نوی نمی‌توان یافت. تکرار معلوم حربیه‌ی منطقی بورژوازی است تا از قبال خلاء چنین تعریفی به نوعی رستگاری اخلاقی نائل آید. بارت کتاب نقد و حقیقت را در پاسخ به کتاب نقد نو یا شیادی نو رمون پیکار و قاعدتاً در جواب ایرادهای او در خصوص راسین نوشت، اما واقعیت آن است که بارت به ایرادهایی پیکار پاسخ‌های مقننی نمی‌دهد، و اساساً بیش‌تر به طرح مسائل کلی نقد، نظیر عینیت، سلیقه، وضوح، بی‌نمادی، و ماهیت غیرمتعین زبان می‌پردازد. استدلال‌های بارت هرچند روشنگر و جذاب‌اند، اما به لحاظ روش شناختی قانع‌کننده نیستند. به هر تقدیر، این جدل سبب شد تا بارت به عنوان پرچم‌دار نقد نو شناخته شود.

اساس استدلال بارت در این کتاب بر رد «اصول مسلمی» نهاده شده که تکیه‌گاه پیکار و طرفداران نقد

قدیمی است. این اصول عبارت‌اند از «قطعیت‌های زبان، به کارگیری هم‌خوانی، روان‌شناختی و نیازهای ساختار نوع ادبی» (ص ۲۹). بارت می‌گوید زبان ماهیتی نمادین دارد و از قطعیتی که پیکار به آن اسناد می‌دهد خبری نیست، پس با کدام ابزار شناسایی و کدام فرهنگ واژه‌ها می‌توان به عدم قطعیت زبان و معنا‌های چندگانه‌ی آن چیره شد؟ به عقیده بارت، این «اصول مسلمی» گزینش‌هایی بیش نیستند اصل اول مبتنی بر تصویری ساده از ماهیت پیچیده و نمادین و پرابهام زبان است؛ اصل‌های دوم و سوم نیز بی‌آن‌که به روان‌شناسی مدونی استناد کنند بر تأویل استوارند زیرا «بر اساس گزینش بیشاپیش یک مدل روان‌شناختی یا ساختاری بنا شده‌اند» (ص ۳۱) نهایت آن که نقد سنتی به جان فلان چارچوب نظری از اصلاحات «عقل سلیم» یا «خرد» استفاده می‌کند.

بارت در بحث پیرامون «سلیقه» و در ایراد به مفهوم «عینیت» که از اصول مسلم نقد ارسطویی یا به تعبیر او «نقد حقیقت‌نما» (la vraisemblable critique) است، می‌گوید: «آن چه حقیقت‌نمایی عینی می‌نامد چیزی نیست جز عادت. عادت شکل‌دهنده‌ی سلیقه‌ی در حقیقت‌نمایی است» (ص ۳۵) و لاجرم، همین سلیقه‌ی مبتنی بر عادت است که هیچ تصور دیگری از راسین را جز آن چه معهود و متعارف است بر نمی‌تابد، و لامحاله به گزاره‌ی «راسین راسین است» منتهی می‌شود. «راسین خالق شخصیت‌های بزرگ مؤنث؛ راسین، فیلسوف زان نیست دردمندی که تصویرگر درماندگی انسان بدون خداست؛ راسین، تجسم اعتدال کلاسیک و پیش‌گام شعر ناب از آن‌جا که در قالب‌های از پیش اندیشیده‌ی تفکر رمون پیکار و هم‌فکرانش نمی‌گنجد، فضل فروشانه و مهمل به نظر می‌آید»^(۷)

مقوله‌ی بعدی، که مدافعین نظام پیشین نقد از آن دم می‌زنند، و بارت سعی در بی‌اعتبار کردن آن دارد، «وضوح» (claire) است. از دید بارت، «وضوح خاص زبان فرانسه»، که ناقدین دانشگاهی مدعی آن‌اند و به آن می‌نازند، پدیده‌ای سیاسی و

به دورانی یازمی‌گردد که طبقات حاکم امیدوار بودند ویژگی نوشتار خود را به یک زبان جهانی تبدیل و وانمود کنند که «منطق» زبان فرانسه منطقی مطلق است؛ همان چیزی که نبوغ زبان می‌نامیدند. نبوغ زبان فرانسه در ترتیب آوردن فاعل، فعل، مفعول است که از دید آن‌ها الگویی طبیعی است. این اسطوره از نظر علمی از سوی زبان‌شناسی نوین از اعتبار افتاده است. زبان فرانسه از هیچ زبان دیگری منطقی‌تر یا غیرمنطقی‌تر نیست. (صص ۳۹-۴۰)

بارت در دنباله‌ی استدلال خود می‌کوشد میان این خودمندی زبان‌شناختی ادعایی از جانب محافل کهنه‌گرا و عدم پذیرش زبان نقد نواز سوی آن‌ها رابطه‌ای منطقی برقرار سازد:

نقد کهنه یکی از همین محفل‌های بسته‌ی [روشنفکری] است و آن «وضوح زبان فرانسه» که [این محفل] تبلیغ می‌کند خودش نوعی

زبان زرگری است یعنی همان زبان قدیمی خاصی که گروه مشخصی از نویسندگان، ناقدان، تاریخ‌نویسان با آن نوشته‌اند و در واقع حتی از نویسندگان کلاسیک ما پیروی نمی‌کنند، بلکه تنها از کلاسیزم نویسندگان ما تقلید می‌کنند. وجه مشخصه‌ی این زبان زرگری کهنه پرست به هیچ روگرایش شدید به استدلال یا قناعت در تصویرپردازی نیست ... بلکه وجه [بارز] آن وجود مجموعه‌ی کلیشه‌هایی است که گاه با پرت و پلاگویی پهلومی‌زند ... از استفاده برخی واژه‌ها خودداری می‌کند و این واژه‌ها را ... با هراس یا تمسخر و در نهایت [با] شک می‌نگرد. در این جیا با گرایش‌های محافظه‌کارانه برمی‌خوریم که نمی‌خواهد هیچ تغییری در جداسازی و پخش و تقسیم واژگان صورت گیرد: انگار که به معدن طلای زبان دست درازی شده است. آن‌ها برای هر رشته‌ای یک قلمرو زبانی و یک سهمیه واژه‌شناسی تعیین می‌کنند که تجاوز از آن ممنوع است. (صص ۲-۴۱)

به این ترتیب، به زعم بارت، مقوله‌ی «وضوح» پوششی است که بورژوازی از طریق آن سعی در پنهان داشتن خودشیفتگی زبان‌شناختی خودش را دارد تا بتواند هژمونی طبقاتی خود را حفظ کند. نقد کهنه زبان نقد نورا بر نمی‌تابد و آن را به تحقیر زبان زرگری می‌خواند درست همان‌گونه که یک زبان رسمی زبان‌ها و لهجه‌های دیگر را ابتدایی تلقی می‌کند.

زبان زرگری اصطلاحی است که در مورد زبان فرد دیگر به کار می‌برند. آن فرد دیگر کسی است که خود آدم نباشد. ویژگی هراس‌انگیز زبان او نیز از همین جا ناشی می‌شود به محض آن که یک زبان جهانی زبان جمع کوچک خودمان نباشد آن را بی‌فایده، تهی، هذیان‌آمیز و نه در خدمت هدف‌های جدی بلکه هدف‌های پوچ یا کم ارزش (جلوه‌فروشی و گستاخی) ارزیابی می‌کنیم: به این ترتیب، زبان «نقد نوین» به چشم «نقد باستانی» همان اندازه بیگانه است که زبان بیدیش. (صص ۴۲)

به عقیده بارت، نقد کهنه هنوز در ادبیات به دنبال زبانی می‌گردد که به مثابه‌ی ابزاری برای انتقال مفاهیم به کار رفته باشد، و نتیجتاً از درک این نکته قاصر است که در ادبیات زبان همه چیز است، و در واقع ادبیات چیزی جز تبلور و شکوفا کردن خلاقیت‌های پنهان در زبان نیست: «نویسنده کسی است که مسئله‌ی او زبان باشد و در زبان درجست‌وجوی ژرف‌فابرایدونه‌ابزارگرایی‌وزیبایی» (صص ۵۶)

بخش دوم کتاب نقد و حقیقت در بردارنده‌ی عقاید جدی بارت در خصوص تمایز میان «نقد» و «دانش ادبیات» است. به عقیده‌ی او، کار نقد آن است که یک اثر را در موقعیتی قرار دهد و با بررسی آن به معنایی برسد؛ از سوی دیگر، «دانش ادبیات» یا «بوطیقا» به تفسیر نمی‌پردازد، بلکه ساختارهای خواندن را توصیف می‌کند، ساختارهایی که به خواننده‌های مختلف معنای مختلف را القا می‌کنند. (صص ۶۸)

در توضیح این نکته می‌توان چنین گفت که پرسش اساسی بارت، پرسشی ناظر به چیستی ادبیات که از نیمه‌ی دوم قرن نوزده برای نویسندگان فرانسه مطرح بوده، این است: چه چیز سبب می‌شود ما شخصیت و موقعیت‌های ادبی را که همه زائیده‌ی خیال‌اند تا آن‌جا واقعی بینگاریم که نه تنها تحت تأثیر آن‌ها قرار بگیریم، بلکه خود را در آینه آن‌ها بازتاب دهیم، و به عبارت دیگر همانندسازی کنیم؟ پاسخ بارت آن است که ادبیات، هم چون زبان و دیگر نظام‌های نشانه‌ای، قائم به ذات و خود-بسنده است، و معنای حاصله از آن نتیجه‌ی تفاوت میان عناصری است که نشانه‌ها را می‌سازند و نه وجود اشیاء یا پدیده‌های عینی فراسوی آن نشانه‌ها. به سخن دیگر، برای آن‌که موقعیتی در ادبیات برای ما معنادار به نظر آید، الزاماً نباید خارج از آن موقعیت مصادیق متعین و مشخص دال بر آن موقعیت حضور داشته باشد، بلکه صرف وجود نشانه‌های آن نظام و ارتباط ساختاری آن‌ها موجد معنا می‌شود:

اثر به دلیل ساختار خود ... در آن واحد چندین معنا پیدا می‌کند ... زبان نمادینی که آثار ادبی در قلمرو آن هستند از نظر ساختاری یک زبان چند لایه است که رمزگان آن مانند هرگونه گفتار دیگری ساخته شده است. این زبان چند لایه که محصول آن رمزگان است معنای چندگانه دارد. (صص ۶۳-۶۴-۶۵)

بارت اصطلاح «دانش ادبیات» (science de la litterature) را در ارتباط با ماهیت چندگانه‌ی معنا در اثر ادبی مطرح می‌کند. «می‌توان این سخن عمومی را که موضوع‌اش نه فلان معنای خاص، بلکه خود چندگانگی معنای اثر است، دانش ادبیات نامید، و آن سخن دیگر را که می‌خواهد معنای خاص به اثر بدهد نقد ادبی نام نهاد.» بارت در توضیح این مطلب می‌افزاید: «از لحظه‌ای که بپذیریم اثر ادبی از نوشتار ساخته شده است ... گونه‌ای دانش ادبیات امکان وجود می‌یابد [و] موضوع آن (اگر روزی چنین دانشی پدید آید) نمی‌تواند تحمیل یک معنا به متن باشد تا به اعتبار آن حق انکار معنای دیگر را به خود بدهد. ... این دانش، نمادها را تاویل قطعی نخواهد کرد بلکه تنها به ارائه‌ی تاویل‌های گوناگون خواهد پرداخت. در یک کلمه، موضوع آن به هیچ رو معنای پُر اثر نخواهد بود، بلکه معنای تهی‌ای است که همه‌ی آن معناها را در بر دارد.» (صص ۶۷-۶۶)

«معنای تهی» (le sens vide) برای بارت یعنی تعدد معناها. می‌گوید:

انسان‌های هر دوره گمان می‌کنند که به معنای اصلی اثر دست یافته‌اند. ... اثر دیگر واقعیتی تاریخی نیست، بلکه به واقعیتی انسان‌شناختی تبدیل می‌شود، زیرا هیچ تاریخی آن را فرسوده نمی‌کند. بنابراین، گوناگونی معناها برخاسته از دیدگاهی نسبی‌نگر در مورد آداب و رسوم انسانی نیست؛ نشانگر گرایش اجتماع به برداشت نادرست نیز نیست، بلکه نشانه‌ی آمادگی اثر برای گشودن است. ... دانش ادبیات نه معنایی ارائه می‌دهد و نه [معنایی را] باز می‌یابد، ولی توضیح می‌دهد که

معناها بر اساس کدام منطق به گونه‌ی تولید شده‌اند که بتوانند مورد پذیرش منطق نمادین انسان‌ها باشند. (صص ۷۲-۶۰-۵۹)

در برابر دانش ادبیات یا بوطیقا، نقد قرار دارد که به زعم بارت «دانش نیست» نقد با معناها سر و کار دارد ... جایگاهی واسطه‌ای میان دانش و خواندن دارد ... مناسبت نقد با اثر همان مناسبت یک معنا با یک فرم است. ناقد نمی‌تواند مدعی برگردان اثر و به ویژه روشن‌تر کردن آن باشد، زیرا هیچ چیزی روشن‌تر از خود اثر وجود ندارد. کاری که از ناقد برمی‌آید تولید گونه‌ای معنا از راه جدا کردن معنا از فرم یعنی همان اثر است.» (صص ۷۳) و «نقد نمی‌تواند ادعای بازیابی «ژرفای» اثر را داشته باشد» (صص ۸۱)

نگرش بارت به ادبیات، آشکارا، وامدار نشانه‌شناسی سوسوراست، و به این جهت در تعارض با نظریه‌ی تقلید یا محاکات قرار دارد. طنز تلخ او در مقاله‌ی «دومینی چی یا پیروزی ادبیات» در اسطوره‌شناسی‌ها در حقیقت جبهه‌ی دیگری است که وی در راستای حمله به نظام حقوقی بورژوازی، علیه ادبیات رالیستی می‌گشاید و به واقع «شکست» ادبیات موسوم به «سند انسانی» را نشان می‌دهد. ادبیات برای بارت گره‌برداری از واقعیت‌های اجتماعی و انسانی، به شیوه‌ی زولا، بالزاک و استاندال، نیست؛ موافق رأی او، ادبیات بازتاب دهنده‌ی واقعیت‌های تاریخی نیست؛ بلکه عرصه‌ی خلق الگوها و ساختارهای متفاوت و بدیع به کمک نشانه‌هاست. نظریه‌ی ادبی بارت، چونان نظریه‌ی سیاسی او در اسطوره‌شناسی‌ها، گواه ذهن فوق‌العاده متکبر و هوشیار اوست، و به رغم آن که استلزام نظریه «دانش ادبیات» آن را به گمانه‌های انتزاعی ادبی پیوند می‌دهد، تکیه بارت را بر فلسفه‌های مانند مارکسیزم، اگزیستانسیالیزم و نشانه‌شناسی را آشکار می‌کند و بار دیگر مرکزیت پارادوکس را در نظام فکری او نشان می‌دهد.

پانویس‌ها:

- 1- Frank Kermodé, *Essays on Fiction 1971-82* (London: Routledge, Kegan and Paul, 1983) pp. 2, 202.
 - 2- میسن کولی، *رولان بارت*، ترجمه خشایار دیهیمی (تهران: کیهانشان، ۱۳۷۶)، صص ۳۵.
 - 3- Jonathan Culler, *Barthes* (London: Fontana, 1990), pp. 61-62.
 - 4- رولان بارت، *نقد و حقیقت*، ترجمه شیرین دخت دقیقیان (تهران: مرکز، ۱۳۷۷)، صص ۴۹-۴۸.
 - 5- مشیت علایی، «بارت و اسطوره‌شناسی»، *کلک*، ۸۹-۹۳ (مرداد- آذر ۱۳۷۶)، صص ۸۸-۸۹.
 - 6- Raymond Picard, *New Criticism or New Fraud?* tr. Frank Towne (Pullman: Washington State University Press, 1969), p. 21.
 - 7- رولان بارت، *اسطوره امروز*، ترجمه شیرین دخت دقیقیان (تهران: مرکز، ۱۳۷۵)، صص ۹۸-۹۶.
 - 8- Philip Thody, *Roland Barthes: A Conservative Estimate* (Chicago/ London: University of Chicago press, 1983), p. 92.
- از جمله مقاله‌های اسطوره‌شناسی، که در ترجمه‌ی فارسی اسطوره‌ی امروز، نیامده است، نوشته‌ی است با عنوان «دومینی چی یا پیروزی ادبیات»، که مورد دیگری است از تقابل بداهت، مفروض نظام حقوقی بورژوازی و روانشناسی روستائیان منطقه‌ی آلپ؛ و افشای این مغالطه که تصور ما از زندگی همان تصور ما از کتاب‌های ماست.
- Roland Barthes, *Mythologies*, tr. Annette Lavecs (London: Paladin, 1976), pp. 43-6.

هگل بر خلاف کانت می‌گوید، حرکت اندیشه از متحقق (CONCRETE) به ملترع، دور شدن از حقیقت نیست، بلکه نزدیک شدن به آن است. انتزاع ماده، قانون طبیعت، جامعه، تاریخ و سخن کوتاه، همه انتزاع‌های درست و علمی، طبیعت و جامعه و تاریخ را عمیق‌تر و درست‌تر و کامل‌تر منعکس می‌کنند. حرکت فکر از شاهد زنده به انتزاعی و از آن به عمل، راه دیالکتیکی شناخت حقیقت عینی است.

آید «گسست» به معنی از بین رفتن تاریخی یک ملت است؟ آیا گسست نابودکننده‌ی تداوم تاریخی است. گسست و تداوم ضدینی هستند که با وحدت خود به وجود آورنده‌ی تحول‌اند این سه پایه‌ی (Triad) هگلی را می‌توان پایه‌ی تحلیل تاریخی قرار داد. با گذشته به گسست رسیدن و معارف، سنن، ادبیات و تاریخ را انتقادی نگریستن و با آن‌ها فاصله گرفتن ضدارزش نیست. بلکه گسست تنها راه دستیابی به تداوم و نتیجتاً تحول تاریخی است. گسست را با ترکیباتی چون ضدملی، غرب‌زده، ضد هویت، بی‌ریشه، بیگانه و عامل عدم تداوم تاریخی نامیدن چیزی جز به تأخیر انداختن تحول تاریخی نیست. از آن جا که ما نتوانستیم گسست را نظریه‌پردازی کنیم و وحدت ضدین تداوم و گسست را که به تحول تاریخی می‌انجامد بررسی نمائیم، دچار وقفه‌ی تاریخی شدیم و بحرانی طولانی گریبان‌مان را گرفت که هنوز هم دچار آنیم.

گسست، تداوم و تحول تاریخی سه مقوله‌ی جدا از هم نیستند. بلکه هر سه مربوط به مقوله‌ی واحد و تجزیه‌ناپذیر به نام تاریخ هستند. فقط در ذهن است که می‌توان این سه را تفکیک کرد و الا هر سه یک جریان به هم پیوسته، یگانه و در هم تنیده‌اند. برای دست یافتن به تحول تاریخی باید به دیالکتیک گسست و تداوم تن داد. نه این که تاریخ از حرکت بایستد. به قول انگلس، تاریخ از تمام خدایان بی‌رحم‌تر است و موانع خود را از سر راه برمی‌دارد ولی نقش آگاهی در این تحول بسیار است. بالاخره امر گسست جهت تداوم - چه بخواهیم و چه نخواهیم - به انجام خواهد رسید ولی هر چه این واقعه هوشیارانه‌تر انجام شود، تاریخ و گذشته را برای امروز پربارتر نگاه خواهد داشت.

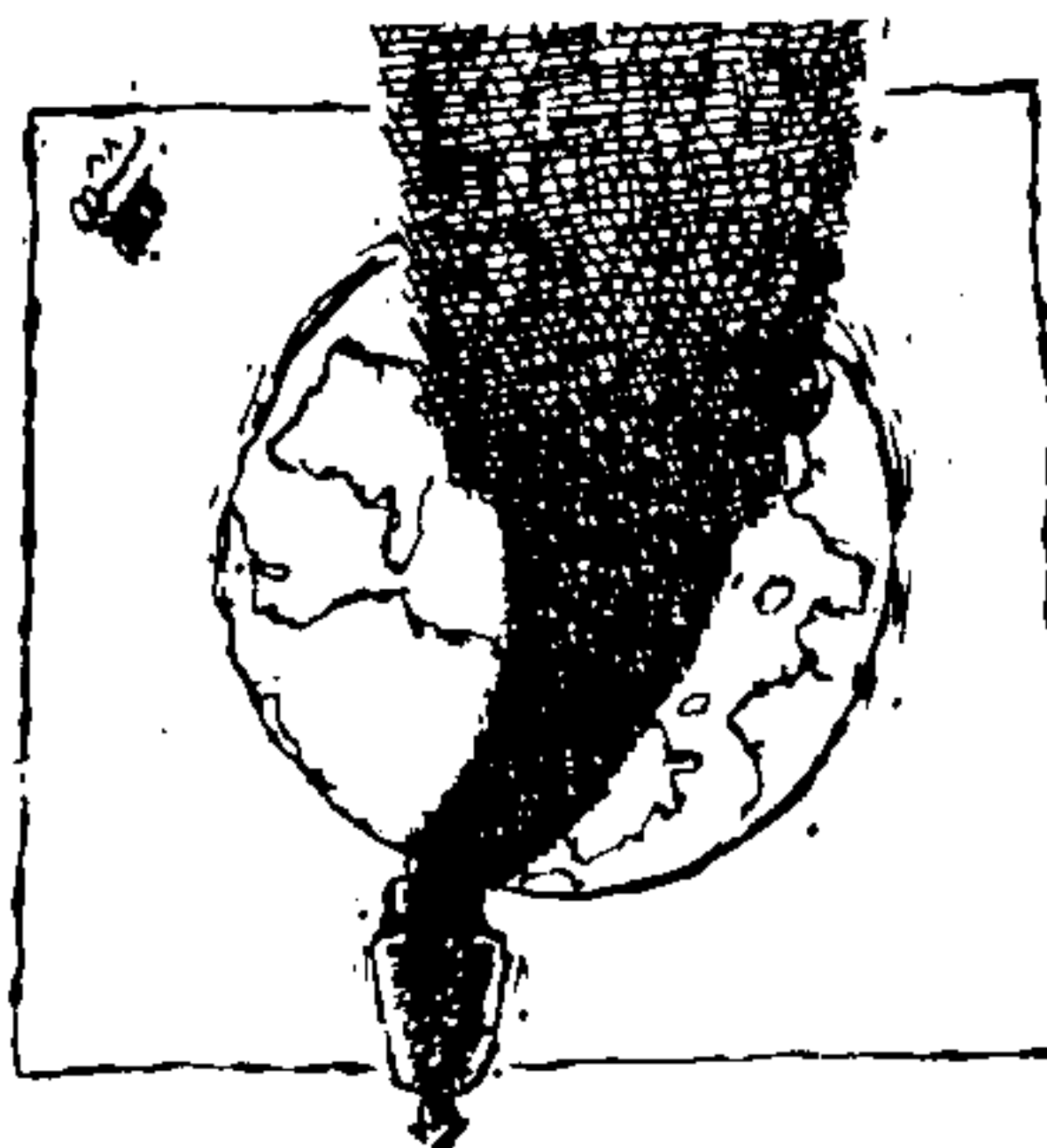
مدرنیته در غرب، با گسست از قرون وسطا و تداوم یافتن، تحول تاریخی خود را به انجام رساند؛ در ضمن گذشته را برای خود نگه‌داشت. از هنر قرون وسطا گرفته تا اساطیر یونان همگی تاریخ پرباری را تشکیل دادند که حرکت مدرنیته را شتاب بیش‌تری می‌بخشید. و اینک جزو تراژیک و پویای خود را حتا به اولیس هم می‌رساند غرب با سودجستن درست از سه پایه‌ی گسست، تداوم و تحول تاریخی، هم از گذشته برید و هم بی‌تاریخ و بی‌هویت نشد. با گسست، تداوم یافت و با تداوم تاریخ خود به گسست رسید. از این رو تحول

مسائل مدرنیته

گسست

چیست؟

هوشنگ ماهر ویان



تاریخی خود را عملی کرد. برای داشتن هویت نیازمند گسست هستیم. برای این که کلیت تاریخی‌مان حفظ شود نباید از گسست بهراسیم. به قول هگل، «کلی» نافی «فصل» نیست و نفی، به حال تعین مفید و سودمند است. در این گسست و تداوم است که پایه‌ی سوم منطق هگلی یعنی تحول و تطور حاصل می‌شود. تحول، وحدت‌بخش گسست و تداوم و حلال تعارض و اختلاف آن‌هاست. این دو، یعنی گسست و تداوم در تحول محو می‌شوند و وجودشان به هم وابسته می‌گردد.

بدون گسست، تداومی نیست و بدون تداوم، گسستی صورت نمی‌گیرد. این دو با هم رابطه‌ای تنگاتنگ دارند. چنین با گسست از زخم مادر به تداوم می‌رسد. چنین اگر در مرحله‌ای از رشد با زخم به گسست نرسد تداومی در کار نخواهد بود. اگر گسست انجام نشود چنین نابود خواهد شد و تحول متوقف. به عکس اگر تداوم در کار نباشد گسستی نخواهد بود. فقط چنین از بین می‌رود و می‌میرد.

جوامع سنتی هم با گسست از گذشته‌ی خود با تداوم تاریخی متحول می‌شوند. این جوامع در صورتی که مرحله‌ی گسست را پشت سر نگذارند، بی‌تداومی، ناپیوستگی، بی‌تاریخی و دست آخر بی‌هویتی را تجربه خواهند کرد. چرا که تاریخ بی‌رحمانه حرکت می‌کند و در صورت نداشتن گسست، اضمحلال و نابودی تاریخی رخ می‌دهد. و انحطاط تاریخی به وجود می‌آید.

بعد از گسست به مرحله‌ی بعد می‌رسیم که مراحل پیشین را در خود حفظ کرده است.

هم چون درخت که مرحله‌ی دانه بودن را در خود دارد، اگر دانه در شرایط مناسب قرار نگیرد نه از دانه بودن گسست می‌کند و نه تداومی دارد؛ و وقتی در شرایط مناسب باشد - یعنی خاک خوب و رطوبت کافی و غیره - به درخت تبدیل می‌شود.

همه‌ی مراحل پیشین در مرحله‌ی بعدی مندرج و آمیخته است و با آن یگانه گشته است. با این همه باز هم تکرار می‌کنیم، تداوم به گسستگی وابسته است. تداوم و پیوستگی به سبب گسست امکان‌پذیر است. گسست به همان اندازه که گسست است تداوم هم هست. و تداوم به همان اندازه تداوم است که همراه با گسست باشد. تداوم کاملاً وابسته به گسست است و گسست وابسته به تداوم.

جوامعی که گسست تاریخی را طی کرده‌اند به گذشته برمی‌گردند. اما آزاد و رها چنین می‌کنند. بندنافشان به گذشته وصل نیست. آن‌ها آزادانه به گذشته برگشت می‌کنند و آن را وسیله‌ی تحولات تاریخی خود می‌گردانند.

ولی جوامعی که گسست تاریخی را انجام نداده‌اند، برگشتشان آزاد و رها نیست. آن‌ها وابسته و اسیر گذشته‌اند. می‌خواهند یا سنن‌شان مشکلات اکنون‌شان را حل کنند. به قول مارکس در هیجدهم برومر لونی بناپارت «سنن تمام نسل‌های گذشته چون کوهی بر مغز»^(۱) حاکم است. آن‌ها «ایمان خرافی به گذشته»^(۲) را از دست نداده‌اند. بندنافشان به گذشته وصل است. نمی‌توانند از گذشته‌هایشان جدا شوند.

● گسست، تداوم و تحول تاریخی سه مقوله‌ی جدا از هم نیستند. بلکه هر سه مربوط به مقوله‌ای واحد و تجزیه‌ناپذیر به نام تاریخ هستند. فقط در ذهن است که می‌توان این سه را تفکیک کرد و الا هر سه یک جریان به هم پیوسته، یگانه و در هم تنیده‌اند.

● مدرنیته در غرب، با گسست از قرون وسطا و تداوم یافتن، تحول تاریخی خود را به انجام رساند؛ در ضمن گذشته را برای خود نگه‌داشت.

اگر تکنیک در این جوامع وارد شده، اگر ماشین زندگی‌شان را متحول کرده، اگر ترکیب جمعیت تغییر کرده و شهرهای چندین میلیونی ایجاد شده، هنوز دارای معرفتی پیش‌مدرن هستند. هنوز وابسته به گذشته‌اند. وظیفه‌ی اندیشمندان چنین جوامعی نظریه‌پردازی درباره‌ی گسست است.

روسیه قبل از انقلاب اکتبر از کشورهای است که درباره‌ی گسست تئوری‌های بی‌شمار از خود به جا گذاشت. اما آیا توانست گسست را عملی نماید؟ آیا با تداوم به تحول تاریخی رسید؟ و یا با تعجیل به فکر پرش‌های تاریخی و پل زدن بر مراحل تاریخ بود و گسست و تداوم و در نتیجه تحول تاریخی را تجربه نکرد؟ اگر گسست و تداوم و تحول را از سرگذراننده بود که این‌گونه در اعاده‌ی حیثیت و بزرگداشت تزارها نمی‌کوشید.

روسیه قبل از این که آزادی احزاب را تجربه کند، از یک استبداد اسیر استبدادی دیگر شد. و اصلاً آزادی احزاب را به خود ندید. قبل از این که استقلال نهادهای جامعه‌ی مدنی را تجربه کند و به شکل‌های مستقل و خودجوش مردم احترام بگذارد با تئوری‌های مارکسیستی (تفسیر استالینی) به نابودی نهادها همت گماشت. (۳) از اصل روابط سانترالیسم - دموکراتیک، سانترالیسم‌اش را چسبید و دموکراتیک‌اش را به فراموشی سپرد.

قبل از این که دموکراسی را تجربه کند - به بهانه‌ی این که دموکراسی یعنی آزادی بورژوازی و دیکتاتوری پرولتاریا - از یک دیکتاتوری به دیکتاتوری دیگر درغلتید. قبل از این که تفکیک قوا را تجربه کند به نفی تفکیک قوا مبنی بر تجربیات کمون پاریس پرداخت. قبل از این که خرد انتقادی را تجربه کند و با خرد اسطوره‌ای فاصله بگیرد؛ با اسطوره کردن مارکسیسم از یک اسطوره به اسطوره‌ای دیگر پناه برد. قبل از این که فردیت شکل گیرد، از جمع‌های پیش سرمایه‌داری به جمع‌هایی رسید که ظاهر و اسمی فراسرمایه‌داری و سوسیالیستی داشتند، اما در واقع از گذشته نبریده بودند و پیش‌مدرن و عقب‌افتاده بودند.

از این رو این کشور با تعجیل در پرش‌های تاریخی و پل زدن، عملاً با گذشته‌ی خود به گسست نرسید. از

این رو تداوم و تحول تاریخی خود را به انجام نرساند. لنین میانه سال بر خلاف لنین جوان در ظاهر رادیکال‌تر و انقلابی‌تر عمل کرد، ولی عملاً محافظه‌کار شده بود، و با طرح مرحله‌ی سوسیالیستی انقلاب به وظایف دموکراتیک انقلاب کم بهاء داد و باعث شد تا گسست با فرهنگ استبدادی به وجود نیاید و جامعه از یک شکل استبداد به شکل استبدادی دیگر درآید.

لنین جوان در آثار این دوران برگسست تکیه می‌کرد. او به قرائت خاصی از مارکسیسم رسیده بود که گسست را نظریه‌پردازی کرده بود. از آثار مهم این دوران «دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب دموکراتیک» است.

ولی لنین میانه سال با شعارهای زودرس و نابه‌هنگام سوسیالیستی، گسست را کم‌رنگ کرد. لنین میانه سال بر خلاف این که در ظاهر بیش‌تر به سوسیالیسم می‌پرداخت محافظه‌کار گشته بود. او به قصد پل زدن به روی سرمایه‌داری و پرش از جامعه‌ی پیش‌سرمایه‌داری به جامعه‌ی سوسیالیستی، عملاً با پدیده‌های پیش‌مدرن محافظه‌کارانه برخورد کرد. و این شد که ساخت استبداد شرقی ادامه یافت. و این همان بود که به قول کارل ویتفولگ لنین در هراس از آن بود. (۴) لنین جوان در نوشته‌هایش از بوروکراسی و خطر بازگشت نحوه‌ی تولید آسیایی می‌نوشت؛ که بعدها اشتیاق به سوسیالیسم از این هراس کاست. از این رو روسیه هم‌چنان در مرحله‌ی انقلاب دموکراتیک یا به زبان دیگر در مرحله‌ی انقلاب بورژوازی ماند و انقلاب ۱۹۱۷ نتوانست «گسست» را در روسیه عملی کند.

لنین در سال ۱۹۰۵ در ژنو کتاب «دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب دموکراتیک» را منتشر کرد. او در این کتاب انقلاب دموکراتیک را با الگوهای مارکسیستی نظریه‌پردازی کرد. او در این کتاب به قرائت خاصی از مارکسیسم رسید که نظریه‌ی گسست را شکل داد. هر چند در این نظریه‌ی «گسست» عمدتاً روابط مادی جامعه هم‌چون روابط اقتصادی و اجتماعی و سیاسی مورد نظر است و تأکید بر روی مبانی فرهنگی و معنوی جامعه نشده است. و این نیز به دلیل تفکر مارکسیستی لنین است.

مارکس و انگلس در کتاب ایدئولوژی آلمانی می‌گویند، تولید ایده‌ها، مفاهیم و آگاهی یا فعالیت مادی انسان‌ها گره خورده است. اندیشه‌ها زبان زندگی واقعی هستند. تفکر و روابط فکری انسان‌ها واکنش مستقیم رفتار مادی آن‌هاست. این قاعده در مورد دیگر تولیدات معنوی انسان مثل علوم سیاسی، حقوق، اخلاق، مذهب و متافیزیک نیز صادق است.

انسان‌ها سازندگان مفاهیم و ایده‌ها و غیره هستند. ولی نباید فراموش کرد که این‌ها در رابطه با تکامل ویژه‌ی نیروهای تولیدی هستند. و ادامه می‌دهند. ایدئولوژی‌ها بازتاب‌های زندگی واقعی انسان‌ها هستند. اخلاق، مذهب، متافیزیک و هر ایدئولوژی دیگری مستقل و قائم به ذات نیست. آن‌ها وابسته به روابط مادی انسان‌ها هستند. آن‌ها دارای تکامل مستقل نیستند. این آگاهی نیست که زندگی را تعیین می‌کند، بلکه به عکس این زندگی است که تعیین‌کننده‌ی آگاهی است. به این

ترتیب آگاهی «نه تاریخ دارد و نه تکامل» مستقل. (۵) ولی گسست از روابط پیش‌مدرن و استبدادی و رسیدن به روابط مدرن و امانیستی و دموکراتیک نه تنها با رشد وسایل تولید امکان‌پذیر شد، بلکه در این گسست، تاریخی مستقل، هر چند در ارتباط با روابط اجتماعی انسان‌ها داشت. گسست از تفکر سنت آگوستینی در سیاست و حقوق و زیبایی‌شناسی با تاریخ فکری آغاز شد که از قرن پانزدهم تا نوزدهم امر گسست را امکان‌پذیر کرد. از ماکیاول تا هابز، لاک و منتسکیو گسست از سنت آگوستین و نظریه‌ی حکومت الهی او شکل گرفت. و این مرهون اندیشمندان امانیست بعد از رنسانس است. اگر این تاریخ اندیشگی نبود و این گسست فکری پیش نمی‌آمد، هر لحظه امکان رجعت و برگشت به گذشته وجود داشت.

لنین در کتاب «دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب دموکراتیک» می‌کوشد به قرائتی از مارکسیسم برسد که در انقلاب دموکراتیک پرولتاریا «پرچم سرخ» (۶) خود را در مقابل «پرچم سرخ‌رنگ» بورژوازی به زمین نیندازد. می‌کوشد در انقلاب دموکراتیک جبهه‌ی مستقل پرولتاریا را حفظ نماید و در مقابل تفکرات انحلال طلب که می‌خواهند پرولتاریا را دنباله‌رو بورژوازی کنند بایستد و «پرچم سرخ» پرولتاریا را با شعارهای مجلس مؤسسان و دموکراسی بدستش دهد.

او در این کتاب از تشکیل مجلس مؤسسان، آزادی تام تبلیغات و نابود کردن استبداد تزاری سخن می‌گوید و هراس خود را از بند و بست بورژوازی با تزاریسم و به وجود آوردن کاریکاتوری از دموکراسی بیان می‌کند. (۷) او در این کتاب گسست از استبداد روسی و پا گذاردن به مرحله‌ی دموکراتیک را نظریه‌پردازی می‌کند.

او در نظریه‌پردازی خود به هیچ‌وجه در فکر پل زدن بر روی سرمایه‌داری و پرش تاریخی نیست. او در کتاب‌های قبلی وضع خود را با نارودنیک‌ها - که به فکر جنبش دهقانی‌انجی بودند که تکیه بر انقلاب دهقانی کند و به سنن ملی و ویژگی‌های تاریخی استوار باشد - مشخص کرده بود. نارودنیک‌ها می‌خواستند از

● جوامع سنتی هم با گسست از گذشته‌ی خود با تداوم تاریخی متحول می‌شوند. این جوامع در صورتی که مرحله‌ی گسست را پشت سر نگذارند، بی‌تداومی، ناپیوستگی، بی‌تاریخی و دست‌آخر بی‌هویتی را تجربه خواهند کرد. چرا که تاریخ بی‌رحمانه حرکت می‌کند و در صورت نداشتن گسست، اضمحلال و نابودی تاریخی رخ می‌دهد. و انحطاط تاریخی به وجود می‌آید.



اشتراک‌های روستایی (Obscina) که آن را «میر» یا ایشینا می‌نامیدند به سوسیالیسم برسند و به این ترتیب از سرمایه‌داری پرش نمایند.

خود مارکس و انگلس در سال ۱۸۸۲ در مقدمه بر ترجمه‌ی مانیفست که توسط باکونین به روسی انجام گرفته بود می‌نویسند:

«خال این سؤال مطرح می‌شود که: آیا «میر» روسی - این شکل مالکیت دسته جمعی ابتدایی که در حال اضمحلال است - می‌تواند مستقیماً به شکل اشتراکی کمونیستی روستایی تبدیل شود؟ یا آن که باید مثل غرب جریان تجزیه را طی کند؟»

آن‌ها این سؤال را منوط به انقلاب در غرب می‌کنند و می‌گویند:

تنها جوابی که به این پرسش می‌توان داد این است که اگر انقلاب روسیه با شروع انقلاب پرولتری در غرب باشد به نوعی که هر دو یکدیگر را تکمیل کنند، «میر» می‌تواند منشاء تکامل کمونیستی گردد. و دیگر نیاز به قرائن از هم پاشی آن نیست.

لنین در کتاب «تکامل سرمایه‌داری در روسیه» که آن را در اواخر قرن نوزدهم در جواب به نارودنیک‌ها نوشت از هم پاشی «میر» را با خوش بینی دید و رشد سرمایه‌داری در روسیه را نشان داد و تازه «میر» را یکی از پایه‌های مهم استبداد شرقی دانست که برای گذشتن از چرخه استبداد باید از هم پاشی آن را تسریع نمود.

ولی دوازده سال بعد از کتاب دوتاکتیک ... لنین با

دستاویز قرارداد ثنوری «روسیه ضعیف‌ترین حلقه‌ی زنجیر امپریالیستی» به ضرورت انقلاب سوسیالیستی رسید و به قول «ای - اچ کار» بعد از کرامول و ناپلئون با نطق دو ساعته‌ی خود مجلس مؤسسان را که دستاورد انقلاب فوریه بود منحل کرد. زینوویف در شرح این نظر لنین می‌گوید:

«ما در رقابت میان مجلس مؤسسان و شوراهای مناقشه‌ی تاریخی میان دو انقلاب را می‌بینیم: انقلاب بورژوازی و انقلاب سوسیالیستی. انتخابات مجلس مؤسسان انعکاس انقلاب بورژوازی اول در فوریه است، ولی مسلماً انعکاس انقلاب توده‌ای و سوسیالیستی نیست.» (۸)

به این ترتیب مجلس مؤسسان، تفکیک قوا، دموکراسی و جامعه‌ی مدنی با شعارهای سوسیالیستی نفی شد و امرگست صورت گرفت و استبداد شرقی به قول ویتفولگ با ظاهری دیگر به وجود آمد. این دولت دولتی نبود که انگلس می‌گفت باید به جای اداره کردن انسان‌ها به اداره کردن اشیاء و امور تولید بپردازد.

دیگر دولت آن چنان که انگلس می‌گفت در فرایندی قرار گرفت که در حوزه‌ی آثار عتیقه «در کنار چرخ ریسندگی و تیر مفرغی» باشد. (۹) بلکه آن چنان رشد کرده بود که دیگر جایی برای کوچک‌ترین تجمع مستقل مردمی نگذاشته بود. با نفی تفکیک قوا دیگر قوه‌ی قضائیه و مقننه هم در کنار قوه‌ی مجریه به خدمت توتالیترسیم درآمد. تا سال‌های ۲۹-۱۹۲۸ در مقیاسی وسیع - به قول بتلهایم - مالکیت دولتی گسترش یافت. (۱۰) و این نحو تولید آسیایی را به یاد می‌آورد که مالکیت خصوصی را نفی می‌کرد و عامل استبداد شرقی بود. نظریه پرداز گسست روسی با تعجیلی که داشت نگذاشت امرگست صورت گیرد. پس تداوم تاریخی روسیه صورت گرفت و از تحول تاریخی خود بازماند.

کتاب «درباره‌ی دموکراسی نوین» مائوتسه دون که در سال ۱۹۴۰ نوشته شده است هم نظریه پردازی «گسست» است. این کتاب هم چون کتاب «دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب دموکراتیک» لنین می‌خواهد مارکسیسم را به نوعی قرائت کند تا انقلاب دموکراتیک و تحول تاریخی چین را در پیروسی گسست و تداوم بیاید مائو می‌گوید:

«ما کمونیست‌ها طی سالیان دراز نه تنها به خاطر انقلاب سیاسی و اقتصادی چین، بلکه به خاطر انقلاب فرهنگی آن نیز مبارزه کرده‌ایم؛ هدف کلیه‌ی این مبارزات بنای جامعه‌ای نوین و دولتی نوین برای ملت چین است. این جامعه‌ی نوین و این دولت نوین نه تنها دارای سیاست نوین و اقتصاد نوین، بلکه دارای فرهنگ نوین نیز خواهد بود. به سخن دیگر، ما می‌خواهیم چین را که از لحاظ سیاسی نستم‌دیده و از لحاظ اقتصادی دستخوش استثمار است، به چینی که از لحاظ سیاسی آزاد و از لحاظ اقتصادی شکوفا باشد، تبدیل نمائیم؛ به علاوه ما می‌خواهیم چین را که در نتیجه‌ی سلطه‌ی فرهنگ کهنه‌ی جاهل،

عقب افتاده است، به چینی که در نتیجه‌ی سلطه‌ی

فرهنگ نوین روشنگر، مترقی باشد، تغییر دهیم. سخن کوتاه ما می‌خواهیم چینی نوین بسازیم. هدف ما در زمینه‌ی فرهنگی، بنای فرهنگی نوین برای ملت چین است.» (۱۱)

ولی آیا چین با تئوری‌های مائو موفق به گسست شد؟

مائو باز می‌گوید:

«فرهنگ دموکراسی نوین فرهنگ علمی‌ست. این فرهنگ با هر گونه افکار فئودالی و خرافاتی مبارزه می‌کند و جستجوی حقیقت بر اساس واقعیات، حقیقت عینی و وحدت تئوری و پراتیک را ایجاب می‌کند. در این نکته ایدئولوژی علمی پرولتاریای چینی می‌تواند با ماتریالیست‌ها و دانشمندان علوم طبیعی بورژوازی چین که هنوز مترقی‌اند جبهه‌ی متحدی علیه امپریالیسم، فئودالیسم و خرافات تشکیل دهد؟

اما هرگز نباید با هر گونه ایده‌الیسم ارتجاعی جبهه‌ی متحدی برقرار سازد. کمونیست‌ها می‌توانند با بعضی ایده‌الیست‌ها و حتا پیروان مذهب در زمینه‌ی عمل سیاسی، جبهه‌ی متحد ضدامپریالیستی و ضدفئودالی برقرار نمایند، ولی به هیچ وجه نباید ایده‌الیسم و دکترین ... آن‌ها را تأیید کنند. در طول قرون متعددی جامعه‌ی فئودالی در چین فرهنگ باستانی درخشانی ایجاد شده است. به همین جهت روشن کردن جریان رشد و تکامل این فرهنگ باستانی، پاک کردن آن از ناپاکی‌هایی که دارای سرشت فئودالی می‌باشند، و جذب جوهر دموکراتیک آن، شرط لازم رشد فرهنگ ملی نوین و تقویت احساسات ملی است؛ اما هرگز نباید چیزی را بدون برخورد انتقادی پذیرفت. باید بین هر آن چه که پوشیده است و به طبقات حاکمه‌ی فئودالی کهن تعلق دارد، و فرهنگ عالی توده‌ای دوران باستانی که کم و بیش دارای خصلت دموکراتیک و انقلابی است، فرق گذارد. سیاست نوین و اقتصاد نوین کنونی چین از سیاست کهنه و اقتصاد کهنه دوران باستان سرچشمه می‌گیرد، همان‌طور که فرهنگ نوین کنونی چین از فرهنگ کهنه‌ی دوران باستانی بیرون می‌آید، از این رو ما باید به تاریخ خود احترام بگذاریم و نه آن که رشد تکامل آن را قطع نمائیم. اما این احترام فقط به آن معناست که به تاریخ از نظر علمی جای معینی بدهیم و به رشد دیالکتیکی تاریخ احترام بگذاریم نه آن که از گذشته به زیان حال ستایش کنیم، نه آن که هر عنصر زهرآگین فئودالی را بستائیم.» (۱۲)

مائو وقتی می‌گوید رشته‌ی تکامل تاریخ‌مان را قطع نکنیم به فکر تداوم تاریخی چین است و این تداوم را در گسست از فرهنگ فئودالی پیشین می‌بیند. او به فکر فرهنگ نوینی‌ست که از درون فرهنگ باستانی بیرون بیاید. ولی آیا چنین امری به وقوع پیوست؟

مائو که در کتاب «درباره‌ی دموکراسی نوین» وظیفه‌ی انقلابی خود را ادامه‌ی حرکت سون‌یات‌سن در انقلاب دموکراتیک می‌دانست چند سال بعد از پیروزی و به حکومت رسیدن به فکر پل زدن بر روی سرمایه‌داری افتاد، و خواست چین عقب‌افتاده‌ی آسیایی را به کشوری سوسیالیستی تبدیل نماید. و برنامه‌ی سوسیالیستی در چین را شروع نمود.

اما چین بر خلاف روسیه - که نسبتاً قدم‌هایی در راه صنعتی شدن برداشته بود - کشوری با اقتصاد کشاورزی بود. در این کشور هنوز بورژوازی و کارگر چشم‌گیری به وجود نیامده بود ولی مائو و پیروانش خود را نمایندگان «دهقانان» که اکثریت قریب به اتفاق جمعیت را تشکیل می‌دادند نمی‌دانستند، بلکه هم‌چون کمونیست‌ها خود را نماینده‌ی پرولتاریا می‌دیدند. ولی عملاً پیش‌تر حرکت‌شان در روستاهای چین به امر تمرکز بخشیدن به کشاورزی گذشت و بالاخره موفق به گسست با استبداد باستانی خود نشدند. تا این‌که بعد از کوشش‌های بسیار، نظیر انقلاب فرهنگی به شکست خود در گسست با گذشته اذعان کردند و با اعلام سوسیالیسم بازار و باز کردن درهای چین به روی سرمایه‌های غربی به روند سوسیالیزه کردن چین به روش مائو خاتمه دادند. چین هم‌چون روسیه موفق به انجام دادن دیالکتیک «گسست»، «تداوم» و «تحويل» تاریخی» نشد و سه پایه‌ی منطق هگل نتوانست در تاریخ چین شکل گیرد.

هر چند مائو خود را ادامه دهنده‌ی حرکت سون یاتسن می‌دانست و می‌گفت: «او در زمینه‌ی تفکر سیاسی برای ما ارضیه‌ی غنی و سودمندی به جای گذارد. خلق معاصر چین به جز مثنی مرتجع تماماً ادامه دهندگان آن آرمان انقلابی هستند که دکتر سون یاتسن خود را وقف آن نمود.

ما انقلاب دموکراتیک را که دکتر سون یاتسن ناتمام گذارد به پایان رساندیم و آن را به یک انقلاب سوسیالیستی تکامل بخشیدیم. ما هم‌اکنون در بحبوحه‌ی این انقلاب قرار داریم» (۱۳)

بعد از ۴۲ سال که از این سخنان می‌گذرد، اکنون می‌توانیم قاطعانه بگوئیم که انقلاب دموکراتیک دکتر سون یاتسن هنوز هم ناتمام مانده است. چین نتوانست از فرهنگ کنفوسیوسی خود به فرهنگ مدرن راه یابد. امر «گسست»، «تداوم» و «تحويل تاریخی» صورت نگرفت. نه فردیت مدرن به وجود آمد و نه خرد تکنولوژیک. مائو هم با انقلاب فرهنگی کوشید تا تغییری در روبنای چین ایجاد کند. به قول بتلهایم از ۱۹۶۶ به بعد «تغییر آموزش، هنر و ادبیات» (۱۴) امری ضروری شد.

اما، اگر بتلهایم از ریاست مرکز دوستی فرانسوی - چینی (Franco - Chinese) استعفا می‌داد، اگر افسوس از دست دادن آرمان شهر مائویی را می‌خورد و به دستگیری و کنار رفتن چهار نفر بعد از مرگ مائو اعتراض می‌کرد می‌پنداشت که از سیاست‌های سوسیالیستی مائو انحراف ایجاد شده و به طرف سرمایه‌داری برگشت شده است.

چیز با مرگ مائو به انقلاب فرهنگی پایان داد. و با این پایان دادن به ناتوانی خود در گسست و شکست آرمان شهر مائویی و پل زدن تاریخی اذعان نمود.

سیاست‌های سوسیالیستی مائو از متمرکز کردن تا بسیج کردن توده‌ها در انقلاب فرهنگی با شکست مواجه شد. آن‌ها نتوانستند از فرهنگ باستانی خود به فرهنگ مدرن برسند. نتوانستند با گسست از کنفوسیوس به تداوم رسیده تحويل تاریخی خود را تداوم بخشند.

چین هنوز از مبانی پیش‌مدرن خود به گسست نرسیده بود و موفق به پی‌ریزی مبانی مدرن نشده بود که به فکر آرمان شهر سوسیالیستی و ساختن آن افتاد و در آن هم شکست خورد.

مائو در سال ۱۹۴۰ در کتاب «دریاره‌ی دموکراسی نوین» نوشته بود: «در چین یک فرهنگ نیمه فئودالی نیز وجود دارد که انعکاس سیاست و اقتصاد نیمه فئودالی است و تمام کسانی که پرستش کنفوسیوس، مطالعه تعلیمات مکتب کنفوسیوس، قواعد اخلاقی کهنه و افکار کهنه را توصیه و تبلیغ می‌کنند و با فرهنگ نوین و افکار نوین به مقابله برمی‌خیزند، نمایندگان این نوع فرهنگ می‌باشند» (۱۵)

با این نگاه ساده‌انگارانه مارکسیستی، وقتی اقتصاد نیمه فئودالی می‌شود به تبعیت آن فرهنگ هم نیمه فئودالی می‌شود و مطالعه‌ی کنفوسیوس هم عملی نیمه فئودالی قلمداد می‌گردد. با چنین ساده‌اندیشی و تابع گرفتن فرهنگ نسبت به اقتصاد؛ باید اقتصاد را تغییر داد تا خود به خود فرهنگ هم تغییر یابد. دیگر «گسست» از نگرش کنفوسیوسی با نقد و بررسی آن نه تنها کم‌اهمیت بلکه بی‌اهمیت است.

بی‌جهت نیست که سه سال بعد از پیروزی انقلاب تضاد میان طبقه‌ی کارگر و بورژوازی تضاد عمده در چین اعلام می‌شود. تازه تا سال ۵۱ مرتباً صحبت از سرکوب کردن ضدانقلاب است.

و یک سال بعد در سال ۵۲ مائو می‌گوید:

«با سرنگونی طبقه‌ی مالکین ارضی و طبقه‌ی سرمایه‌داران بوروکراتیک، تضاد میان طبقه‌ی کارگر و بورژوازی ملی به صورت تضاد عمده در چین درآمده است. از این رو بورژوازی ملی دیگر نباید به مثابه‌ی یک طبقه‌ی میانی تعریف شود» (۱۶)

به این ترتیب سوسیالیسم در دستور قرار می‌گیرد. ولی همان فرهنگ پیش‌مدرن و کنفوسیوسی چون سد سکندری در مقابل تمام برنامه‌ریزی‌ها قرار می‌گیرد. بی‌جهت نیست که چهارده سال بعد اعلام انقلاب فرهنگی می‌شود ولی بر خلاف گفته‌ی بتلهایم و رهبران حزب، این انقلاب بر علیه بورژوازی نیست. بلکه بحران جامعه‌ای است که با تمام تلاش‌هایش موفق به امر «گسست» نشده است. و هم‌چنان در فرهنگ کنفوسیوسی خود مانده است. حتی وقتی در انقلاب فرهنگی جملات قصار مائو را به صورت کتاب سرخ در می‌آوردند و به شکل ابلهانه به صورتی مقدس و آسمانی به آن‌ها می‌نگرند، مردم باز به شکل کنفوسیوسی به این جملات جذب می‌شوند. هم رهبران و هم مردم فاقد ذهن انتقادی و خرد مدرن هستند. این جامعه از تضاد ظواهر مدرن و مبانی پیش‌مدرن در رنج است و موفق به «گسست» از گذشته‌ی باستانی خود نشده است. ولی دائماً صحبت‌های مارکسیست‌گونه‌ی مائو را تکرار می‌کند و مبانی فرهنگی را کم‌اهمیت می‌گیرد. در حالی که مشکل اصلی‌شان همان مبانی فرهنگی عقب‌افتاده و ناتوانی جامعه از گسست می‌باشد.

«گسست» و تداوم اجزاء متضاد امری واحد هستند. این‌گونه دیالکتیک تاریخ است. تا دیالکتیک گسست و تداوم را وحدت نبخشیم به تحول تاریخی نمی‌رسیم. و

برای رسیدن به تحول تاریخی نیازمند نظریه‌پردازی «گسست» هستیم. تمام نظریات لیبرالی - بورژوازی و چپی و مارکسیستی در قرن بیستم در امر گسست به شکست رسیدند. با بررسی و نقد این نظریات می‌توان پایه‌ای برای نظریه‌پردازی در آغاز قرن بیست و یکم فراهم کرد و گره تحول جوامع در حال گذار را باز نمود.

پانویست‌ها:

1- KARL MARX and F. ENGELS. SELECTED WORKS. page 96.

2- ibid. 98

۳- بعد از انقلاب اکتبر سه نظریه در مورد اصناف و اتحادیه‌ها وجود داشت. نظریه‌ی اول هم‌چون تروتسکی معتقد بود اصناف باید تحت نظارت حزب دربیایند. یا به زبان دیگر اصناف و اتحادیه‌ها دولتی شوند. نظریه‌ی دوم معتقد بود دولت باید صنفی شود. صاحبان این تفکر را آنارکو سندیکالیست می‌گفتند. نظریه‌ی سوم را لنین می‌داد. او معتقد بود دولت باید استقلال خود را از اصناف، و اصناف استقلال خود را از دولت حفظ نمایند. این نظریه عملاً متحقق نشد. نظریه‌ی اول توسط استالین عملی گردید یعنی همه تجمع‌ها وابسته و عامل حزب و دولت شد و دیگر تجمع مردمی باقی نماند.

4- KARL A. WITT FOGEL. ORIENTAL DESPOTIS M. A COMPARATIVE STUDY OF TOTAL POWER. SIXTH PRINTING MARCH 1967 U.S.A MURRY P.C. page 438. 439. 440. 441.

5- MARX and ENGELS. THE GERMAN DEOLOGY VOLUME 1, page 42.

6- MARX and ENGELS. SELECTED WORKS. CH. THE CIVILWAR IN FRANCE.

7- LENIN SELECTOD WORKS VOLUME I CH. TWO TACTICS OF SOCIAL DÉMOCRACY IN THE DEMOCRATIC REVOLUTION. page 429.

۸- ای. اچ کار، تاریخ روسیه شوروی مترجم نجف دریابندری، جلد اول، صفحه‌ی ۱۴۹.

۹- همان صفحه‌ی ۲۸۹.

10- CHARLES BETTELHEIM, CLASS STRUGGLES IN THE USSR SECOND PERIOD 1923-1930 NEWYORK and LONDON 1978 VOLUME 2, page 505.

۱۱- مائوتسه دون، منتخب آثار یکن، جلد دوم، صفحه‌ی ۵۰۶.

۱۲- همان صفحه ۵۷۰.

۱۳- مائوتسه دون «به یاد سون یاتسن» به مناسبت یادبود نودمین سالگرد تولد سون یاتسن، مجموعه آثار مائو، ۱۲ نوامبر ۱۹۵۶.

14- NEILG. BURTON. CHARLES BETTELHEIM "CHINA SINCE MAO" MONTHLY REVIEW PRESS 1978. page 41.

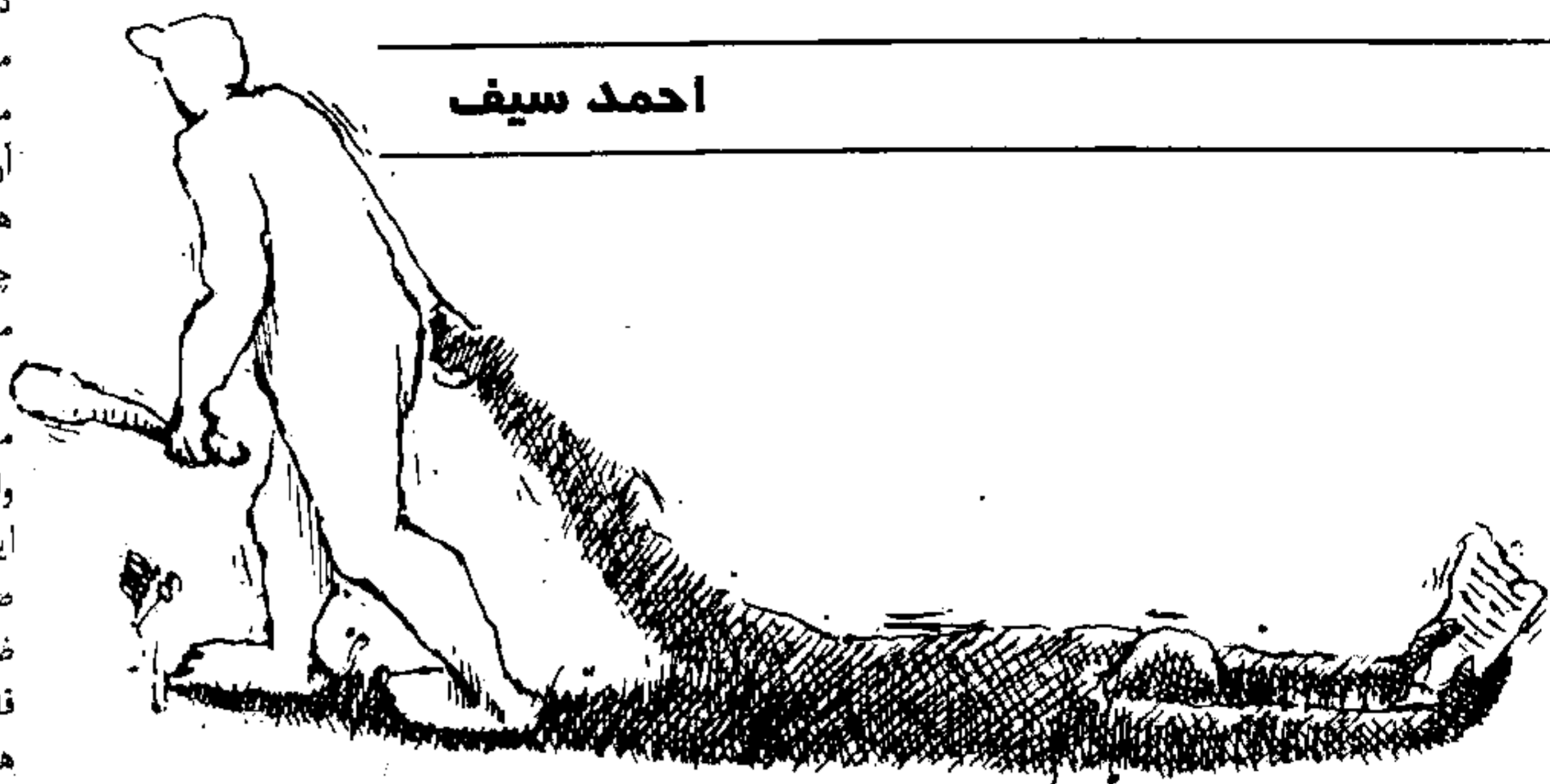
۱۵- مائوتسه دون، منتخب آثار، جلد دوم، صفحه ۵۵۱.

۱۶- مائوتسه دون، منتخب آثار، جلد پنجم، صفحه‌ی ۵۲.

✓ فرهنگ توسعه شماره ۳۸ و ۳۷ / ۴۵

درباره مسئولیت و نقادی

احمد سیف



یکی از مختصات یک جامعه و فرهنگ استبدادی این است که نقد و نقادی را بر نمی‌تابد و به همین دلیل نقد و نقادی در کنار بسیاری چیزهای دیگر در این چنین جامعه و فرهنگی بسیار بدوی و عقب مانده می‌ماند. گذشته از تمام خواهی و یکه سالاری یک ذهنیت مستبد، واقعیت این است که یک ذهن و یا یک آدم مستبد بر این گمان باطل است که هرگز اشتباه نمی‌کند و چون او هرگز اشتباه نمی‌کند، پس، این نتیجه‌گیری عقب افتاده نیز درست است که منتقدین او باید اشتباه کنند و چون در عین حال، این ادعای ناراست را هم دارد که او و فقط او است که حقیقت دوستی دارد، پس همان استدلال و منطق بدوی را به کار می‌گیرد که از گسترش اشتباه، یعنی دیدگاه‌های منتقدین، جلوگیری نماید. وقتی کس یا کسانی قرار باشد از دیدگاه یک ذهنیت مستبد، مبلغ دیدگاه‌هایی خطاآمیز باشند، پس ضرورتی برای آزادی بیان‌شان وجود ندارد. در این چنین جامعه‌ای و با چنین ذهنیتی، سرنوشت جامعه به میزان شعور مستبد گره می‌خورد. اگر آدم کاملاً بی‌شعوری نباشد، برای مثال شاه عباس صفوی، ممکن است متمر دستاوردهایی، به یقین کوتاه مدت و میرنده، هم باشد ولی اگر آدم بی‌شعوری باشد، برای نمونه می‌توان از نادرشاه نام برد، که در پوشش خدمت به مملکت کارهایی می‌کند که دشمنان آن ملک و خاک نیز نمی‌کردند.^(۱)

یکی دیگر از پی‌آمدهای مخرب این چنین فرهنگی این است که بین مردم و جامعه یک قرارداد اجتماعی نوشته تدوین نمی‌شود. اشتباه است اگر گمان کنیم که برای اداره‌ی یک جامعه‌ی انسانی فقط به زور و سرکوب نیازمندیم و همین که این دو به قدر لازم تهیه و تدارک شد، دیگر مسئله و مشکلی پیش نخواهد آمد. تجربه‌ی تلخ و شیرین بشر سرشار از نمونه‌هایی است که نادرستی این دیدگاه را نشان می‌دهد. پس، گذشته از یک قرارداد اجتماعی رسمی و نوشته شده به صورت قوانین گوناگون، باید بین مردم در مناسباتشان یا یکدیگر و با نهاد دولت، قراردادی نانوشته موجود باشد چون نه همه‌ی جنبه‌های

عنوان پیش‌گزاره‌ای حتمی به وجود ضوابطی نیازمند است که از یک سو منطق درونی‌اش معیوب نباشد و از سوی دیگر، با مسئولیت‌شناسی و مسئولیت‌پذیری فرد در برابر خویش در تعارض قرار نگیرد. به عنوان نمونه می‌گوییم، بی‌گمان مسئولیت هر کسی است که درباره‌ی مسائل جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند جدی باشد و از آن‌ها سرسری نگذرد ولی در جوامعی که قوانین موجود هزار بند و دهن‌بند تهیه می‌بیند، عمل کردن به چنین چیزی عملاً ناممکن می‌شود. به سخن دیگر، ضوابط موجود با مسئولیت‌شناسی فرد در تعارض قرار می‌گیرد. ضابطه‌دار بودن با عمل کردن به ضابطه است که معنی قابل درکی پیدا می‌کند. اگر در ظاهر ضوابطی باشد ولی به آن‌ها عمل نشود، بی‌آمد واقعی‌اش درست مثل این است که ضوابطی نباشد، و وقتی ضوابط نباشد، صداقت‌ها به هدر می‌رود و وقتی که فقط در حرف ضوابطی باشد، دور دور چاپلوس‌ها و بادمجان دور قاب‌چین‌ها می‌شود که در هر دوره‌ای و در جامعه‌ای هستند و منتظر رویت آب تا قابلیت خویش را در شناگری نشان بدهند. وقتی ضوابطی نباشد و یا باشد و به آن‌ها عمل نشود، هیچ‌کس در وجدان آگاه اجتماع محک نمی‌خورد و در نبود این محک زبان دارترها و کسانی که خودشیفتگی بیش‌تری دارند، «دانشمندتر» می‌شوند. یعنی قضاوت فردی - که معمولاً قضاوت خود آدم یا دوستان و هم‌اندیشان خود اوست - به جای قضاوت جامعه می‌نشیند و اگرچه ذهن‌های نزدیک‌بین و غیر دوراندیش را راضی می‌کند، ولی در میان مدت و در درازمدت، این ولنگاری به فرهنگ و رشد و شکوفایی آن لطمه می‌زند.

ترکیبی از مسئولیت‌گریزی و بی‌ضابطگی موجب پیدایش وضعیتی می‌شود که در بهترین حالت دلگیرکننده است. نتیجه، این می‌شود که گمانان و صاحب‌نامان همه‌کاره می‌شوند. نخود هر آش شدن صاحب‌نامان به واقع درد بزرگ و کمرشکنی است، چون بر جامعه فرهنگی ما بدوی‌ترین نوع نگرش مرید و مرادی حاکم است و در نتیجه، بعضی از این صاحب‌نامان الگویی می‌شوند به شدت مخرب و زیان‌بار برای جوان‌ها و جوان‌ترها. و به این ترتیب، خصلتی مخرب در جایگاه فضیلتی والا قرار می‌گیرد. بیماری علاج‌پذیر فرهنگی مزمن می‌شود، و ظاهراً علاج‌ناپذیر می‌نماید به همین دلیل، در مقیاس وسیع‌تر تولید و بازتولید می‌شود. با این همه، البته که می‌توان چشم را بر واقعیت‌ها بست و کماکان به این که سرزمین جغرافیایی ایران، در فلان قرن بهمان ستاره‌ی درخشان فرهنگی را به بشریت عرضه کرده فخر فروخت. من بر آنم که چنین کوشش‌هایی در بهترین حالت می‌توانند داروهای تسکین‌دهنده‌ای باشند که اگرچه درد را تخفیف می‌دهند ولی علت بیماری و عامل اصلی درد را برطرف نمی‌کنند. بر این عقیده‌ام که از ۱۳۵۷ به این سو، مشکل و مصیبت دیگری هم بر دیگر مصیبت‌هایمان اضافه شده است، یعنی، فرهنگ ایرانی ما دوباره شده است، پاره‌ای در درون و پاره‌ی دیگر در بیرون از ایران. در کنارش، مشکل دیگری هم هست و آن این که از تمام امکانات مملکتی استفاده می‌شود تا فرهنگی ایدئولوژیک بر جامعه حاکم

زندگی انسانی و جوامع انسانی قانون پذیرند و نه می‌توانند در پوشش قانون قرار بگیرند. یکی از این وجوه حوزه‌ی نقد و محدوده‌ی مسئولیت‌پذیری است. یعنی به نظر من نمی‌توان یک تعریف قانونی از نقد ارائه داد (اغلب آن چه به صورت قانون درمی‌آید، چه نباید کردن‌هاست و نه باید کردن‌ها) و حتا می‌گوییم نمی‌توان محدوده‌ی مسئولیت‌پذیری را در قانون تعریف کرد. برهنگان است که در محدوده‌ی کلی‌ای که در قانون - منظورم قوانینی همه‌گیر و مشوق آزادی‌ست نه قوانین خفه‌کننده و دست و پاگیر - مشخص می‌شود، بکوشند به این پرسش‌ها جواب شایسته بدهند.

هر آن کس که به شکلی نقشی اجتماعی یازی می‌کند، باید در پیوند با اجتماع مسئولیت‌شناس و مسئولیت‌پذیر باشد. در غیر این صورت، فرهنگ که در کلیت خویش ساخته و پرداخته‌ی همگان است معیوب خواهد شد و نقش خویش را آن‌گونه که باید ایفا نخواهد کرد. امروزه دیگر بر همگان باید روشن باشد که نادیده گرفتن فرهنگ و یا بد دیدن نقش فرهنگ فاجعه‌آفرین است. قصدم از اشاره به مقوله‌ی مسئولیت به هیچ‌وجه این نیست که در بحث‌های قدیمی مربوطه به «تعهد» درگیر شوم، بلکه می‌خواهم این را بگویم که این مسئولیت‌شناسی و مسئولیت‌پذیری قبل از هر چیز و بیش از هر چیز در برابر خویشتن خویش مطرح است و از این راستاست که مسئولیت در برابر جامعه نیز معنی پیدا می‌کند. می‌خواهم بر این نکته تأکید کرده باشم که اگر کسی، نویسنده‌ای، شاعری و یا به‌طور کلی هنرمندی و یا سیاست‌مداری، در برابر خویشتن مسئولیت‌گریز باشد، مسئولیت‌پذیری‌اش در برابر دیگران و در برابر اجتماع نیز تظاهری‌ست فریب‌کارانه که گره‌ای از کار کسی باز نخواهد کرد. به واقع انتظار زیادی است اگر بخواهیم کسی که به خویش دروغ می‌گوید و با خویش صادق نیست، به دیگران دروغ نگوید و یا با جامعه صادق باشد. از سوی دیگر، لازمه‌ی ارزیابی مؤثر و مفید از هر پدیده، فرق نمی‌کند مقوله‌ای شخصی و یا اجتماعی، به

شود چنین کاری هیچ‌جا نشده است و دلیلی ندارد در ایران بشود، عمده‌ترین بی‌آمد چنین کوششی ملی کردن و سراسری کردن اسکیتزوفرنی است. یعنی، شخصیت شمار زیادی از افراد دوباره می‌شود تا بتوانند تحت یک فرهنگ ایدئولوژیک روزگار بگذرانند؛ چرا که ایدئولوژیک شدن فرهنگ همیشه سرکوب و عدم تحمل فرهنگ متفاوت و غیرایدئولوژیک را به دنبال دارد. به همین خاطر هم هست که برای نمونه در ایران خودمان، هرگونه مقاومتی در برابر این فرهنگ ایدئولوژیک با انگ «فرهنگ غربی» و یا «غرب‌زده» سرکوب می‌شود. هرچه که ناتوانی این فرهنگ ایدئولوژیک آشکارتر می‌شود، مدافعان بیش‌تر به تئوری‌های توطئه، به ظاهر به عنوان علت عدم موفقیت ولی به واقع برای گریز از واقعیت رو می‌کنند. بی‌تعارف باید گفت که ایدئولوژیک شدن یا ایدئولوژیک کردن فرهنگ نه برای فرهنگ مفید است و نه برای ایدئولوژی، هم فرهنگ را به تباهی می‌کشاند و هم زیراب ایدئولوژی را می‌زند. اگر نمونه می‌خواهید به شوروی سابق بنگرید، چه کسی ۱۵ سال پیش فکر می‌کرد که ۱۵ سال بعد، شاهد چنین فروپاشی همه‌جانبه‌ای خواهد بود؟

و اما، بی‌آمد فرهنگ فروپاشی «سوسیالیسم روسی» برای جامعه ما، به واقع مضحک و در عین حال بسیار دردآور شده است. از چهارگوشه‌ی ایران دانشمندانی سبز شده‌اند که اگرچه ممکن است این‌جا و آن‌جا با دولت و دولتمردان کنونی ایران، اختلافاتی نیز داشته باشند ولی در عین حال با دستاوردهای بشریت مترقی هم جمع‌شدنی نیستند. ظاهراً از سیاست‌زدگی فرهنگ دل‌خسته‌اند ولی در پوشش همین عنوان جذاب، مبلغ سیاسی‌ترین فرهنگ‌ها هستند طبیعی و بدیهی است که منظوم تبلیغ فرهنگی سازمانی نیست و سیاسی را به مفهوم جامع‌تری به کار می‌گیرم. وقتی از این بیماری سخن می‌گویم، قصدم به هیچ‌وجه بی‌حرمی کردن به فرهنگ ایران نیست، و قصد جسارت به پیشگاه هیچ‌کسی را هم ندارم. ولی، به زبان ما بنگرید برای فهمیدن آن‌چه که به فارسی نوشته می‌شود، فقط دانستن فارسی کافی نیست. زبان رسمی امروزین ما را، نه فارسی‌دان عربی‌نلدان می‌فهمد و نه عرب‌دان فارسی‌نلدان. در بسیاری از موارد، دانستن زبان انگلیسی و یا فرانسه ضروری است. شعر ما، در پوشش مبارزه با سیاست‌زدگی، خود را به عرش‌اعلای هیروت پرتاب کرده است و یا به حدی خصوصی و شخصی شده است که بدون دانستن شجره‌نامه‌ی شاعر، شعرش را به آسانی نمی‌توان فهمید. موسیقی در درون ایران فقط به کار این می‌آید که گریه‌ی آدم را در بیاورد و در بیرون از ایران نیز که در این ۲۰ سال چیزی نیاموخته است، هم‌چنان به ابتئال پر ریشه‌دلبستگی نشان می‌دهد. از نشر و مجله بهتر است چیزی نگویم. هر شماره‌ای از یک نشریه که به دستم می‌رسد، دل‌نگران می‌شوم که نکنه شماره‌ی آخر باشد و دیگر درنیاید. اگر مشکل اقتصادی و مالی کمر دست‌اندرکاران را نشکند، بعید نیست در مجله مطلبی باشد که به مذاق یکی از کسانی که مدافع فرهنگی ایدئولوژیک می‌باشد خوش نیاید. همین در بسیاری از موارد کافی است که مجله را به محاق تعطیل بکشاند.

پیش از آن‌که به کسی بربخورد، بگویم آیا هرگز برایتان این سؤال پیش آمده است که ما چرا در ایران مجله‌ای که مثلاً ۳۰ ساله یا ۴۰ ساله باشد، نداریم. وقتی ابزارهای تبادل فرهنگی ما به این صورت بی‌دوامند، ریشه گرفتن فرهنگ، به خصوص فرهنگی پیشرو چگونه امکان‌پذیر خواهد بود؟ در گذشته، رادیو و تلویزیون مورد استفاده‌ی انحصاری قرار می‌گرفت و الان نیز - اگرچه شاه و سلطنتی نیست ولی همان سیاست سلطنتی هم‌چنان ادامه دارد - ابزارهای بگومگویی عمومی هم‌چنان استفاده انحصاری دارند و این اگر چه در کوتاه مدت به نظر مؤثر می‌آید، ولی، شیوه‌ی شناخته شده و ثابت شده‌ای برای تضمین مرگ در میان مدت و درازمدت است. فرهنگ برتر با باز گذاشتن شرایط برای بگومگو و بحث و جدل، برتری خویش را نشان می‌دهد. در شرایطی که کس دیگری حق بیان آزاداندیشه نداشته و یا به ابزار ارتباطی جمعی دسترسی نداشته باشد، حتی اعتبار فرهنگ برتر نیز خدشه‌دار می‌شود و مورد شک و تردید قرار می‌گیرد.

در این چنین فضایی است که همان‌گونه که در اول نوشتار آمد، مسئولیت‌شناسی و مسئولیت‌پذیری در برابر خویشتن خویش اهمیت دو صد چندان می‌یابد. می‌خواهم بر این نکته دست بگذارم که کار ما خراب‌تر از آن است که بتوانیم همان‌گونه که تاکنون کرده‌ایم ادامه بدهیم. این نکته همیشه درست است و به‌ویژه در وضعیتی که ما داریم از اهمیت خاص برخوردار است که باید در برابر اولین انسانی که برمی‌خوریم، یعنی خود، مسئولیت‌شناس بود تا مسئولیت‌شناسی ما در برابر دیگران معنی پیدا کند. کسی که به خود راست نمی‌گوید، دلیلی ندارد تا به دیگران دروغ نگوید. آن‌کس که به ذهنیت انسانی خویش ستم می‌کند، چگونه می‌تواند به ذهنیت دیگران ستم نکند. اگرچه همیشه و در هر شرایطی درست است ولی به‌ویژه در فضایی که مای ایرانی در آن هستیم، به‌ویژه اهمیت دارد که بدانیم و بپذیریم که برای پیشبرد و پیشرفت فرهنگ، فرهنگی انتقادی لازم است تا با انتقاد از ابعاد گوناگون زندگی فرهنگی ما، راه را برای پیشرفت فرهنگ هموار کند. فرهنگ انتقادگریز و انتقادستیز، نه تنها شکننده است بلکه هم‌چنان شکننده باقی می‌ماند. پس، ما نه فقط به نقد فرهنگی نیازمندیم بلکه شاید مهم‌تر از آن، نیازمند یک فرهنگ انتقادی هستیم. ولی به تأیید همگان، ما فاقد یک فرهنگ انتقادی هستیم و بی‌تعارف منتقد نداریم. از آن هراس‌انگیزتر این‌که، نه فقط انتقادگریزی که انتقادستیزی نیز جزئی از فرهنگ‌واره‌ی ما شده است. تردید نکنیم که فرهنگ انتقادگریز فاقد پویایی لازم برای بقای خویشتن است. رونق و شکوفایی دیگر پیشکش. از سوی دیگر، واقعیت این است که در عصر اقتدار بلامناع کامپیوتر و اینترنت و ویدئو و ماهواره، ایستادگی فرهنگی، یعنی مرگ و نابودی و یعنی بی‌رودربایستی استعمار فرهنگی. حالا این‌که در ظاهر ممکن است این‌گونه به نظر نیاید و یا برای کتمان واقعیت‌ها امکانات مملکتی به هدر برود، تأثیری در اصل قضیه نمی‌دهد. به این ترتیب، برای پیش‌گیری از چنین سرانجامی و برای حفظ و پیشبرد و پیشرفت فرهنگ

بومی و خودی، راهی جز پویایی آن، آن‌هم با پر و بال دادن به فرهنگی انتقادی نداریم. یعنی، اگر در دوره‌ای و زمانی می‌شد با افتخارات گذشته در گذشته زندگی کرد و بر گرد خویش پرده‌ی ساتر و عایق کشید، امروز با پیشرفت هراس‌انگیز تکنولوژی آن پرده‌ی ساتر دیگر کارایی ندارد. در این دوره و زمانه‌ای که ما هستیم، فرهنگ مسلط بر هر جامعه‌ای باید با کوشش در جهت پاسخ‌گویی به بیش‌ترین نیازهای بیش‌ترین بخش جمعیت، بقا و گسترش خود را تضمین کند و چنین کاری در نبود یک فرهنگ انتقادی غیرممکن است.

پیش‌تر گفتم که منتقد نداریم، و حالا اضافه کنم که به قول خانم روانی پور، «راستش درس چیزی را خواندن تا نقد خلاق با هم فربق می‌کند... این‌که جعبه مارگیری‌ات را برداری و این‌جا و آن‌جا از یا کوبسن و ناباکوف و... حرف بزنی و بعضی‌ها را با این اسم‌ها مرعوب کنی، نقد خلاق نیست.»^(۲)، و من اگرچه در کل با حرف‌های خانم روانی پور کاملاً موافقم، اضافه می‌کنم که چنین کاری نقد نیست تا خلاق و غیرخلاق باشد. و شاید به همین دلیل است که نقدنویسی مان هر قصد و غرضی می‌تواند داشته باشد، جز آن‌چه که می‌بایستی داشته باشد. یعنی نقدنویسی ما، در اغلب موارد برای دست‌یافتن به حقیقت نیست، برای کمک به نویسنده و یا خواننده‌ی آن اثر هم نیست. ما نقد می‌نویسیم که خودی نشان داده باشیم، یعنی، برای راضی نمودن خویشتن خویش است که قلم بر کاغذ می‌گذاریم. گرچه نقد با مسئولیت‌شناسی و مسئولیت‌پذیری در برابر خویش معنی و مفهوم پیدا می‌کند، ولی آن را باید برای دیگران نوشت. می‌خواهم بگویم، برای دیگران نوشته شدن در ذات نقد است و هر نقدی که فاقد این خصلت باشد، نقد نیست. چون نقد می‌بایست برای دیگران نوشته شود، پس در آن جایی و مقامی برای حقیقت محض و برای حقایق به‌شدت شخصی شده، وجود ندارد. و اما وقتی نقد برای خویشتن خویش نوشته می‌شود، همین حقیقت محض و حقیقت به‌شدت شخصی شده وسیله‌ای می‌شود برای منکوب کردن و سرکوفت‌زدن به هنرمند، نویسنده و در ضمن، مرعوب کردن خواننده. هنرمند و نویسنده پشت دستش را داغ می‌کند تا دیگر از این شکرهای زیادی نخورد و خواننده نیز به راه راست هدایت می‌شود که این «حقایق» شخصی شده را درست بپذیرد.

در چنین زمینه‌ای در نقدنویسی است که منتقد، نقد می‌نویسد تا:

- دانش خود را با ردیف کردن تعدادی اسم فرنگی مربوط و نامربوط به رخ خواننده بکشد و خوانندگانی که یا کم خوانده‌اند و یا از آن بدتر، سرسری خوانده‌اند و یا به ادلایل معقول و نامعقول دیگر فاقد اعتماد به نفس کافی‌اند، مجذوب دانش دانشمند شخصی که منتقد باشد، قرار بگیرند.

- تصفیه‌ی حساب کرده باشد و یا دعوای شخصی و خانوادگی و قومی و قبیله‌ای را به سرانجام برساند.

- به همگان بگوید، ایهاالناس، ما هم هستیم. البته می‌دانم، بعضی‌ها به من خرده خواهند گرفت

که این بی‌انصافی است و راندن همگان با یک چوب، سزاوار نیست. غرض به هیچ وجه قضاوت کردن درباره‌ی افراد نیست. بلکه از یک مشکل کلی و همه‌گیر سخن می‌گویم و حرف حسابی من، اگر حرف حسابی باشد، این است که می‌توان با مسئولیت‌گریزی فعلاً روزگار گذرانید، کما اینکه تا به حال چنین کرده‌ایم ولی در آینده‌ای نه چندان دور، انگشت حیرت به دندان خواهیم گرفت که صد البته نوش دارویی خواهد بود بعد از مرگ سهراب، سهرابی که نام دیگرش، فرهنگ ملی و بومی ماست. علت این که چرا در گذشته این چنین نشده است ولی در آینده این چنین خواهد شد، به گمان من با دو عامل قابل توضیح است:

- پیشرفت حیرت‌انگیز تکنولوژی و به‌ویژه تکنولوژی در حوزه‌ی ارتباطات عمومی، برای مثال ماهواره‌ها و اینترنت.

- دوبارگی فرهنگی پس از ۱۳۵۷، که در نتیجه‌ی آن بخش قابل توجهی از ایرانیانی که در شرایطی دیگر می‌توانستند خدمت‌گزار پیشرفت این فرهنگ باشند، در چهارگوشه‌ی جهان پراکنده شدند و با خویش دست به گریبان. از یک سو از محیط زندگی و رشد طبیعی خود پرت افتاده‌اند، و از سوی دیگر، به درجات گوناگون، گرفتار مشکل اجتناب‌ناپذیر از دست رفتن هویت قومی و قبیله‌ای خویشند. به سخن دیگر، از یک سو، رفته‌رفته خلاقیت‌شان کم می‌شود و از سوی دیگر، بدون محسور شدن و ادغام در زیستگاه فرهنگی کنونی خویش، داشته‌های قدیمی‌شان هم رفته رفته کم‌رنگ‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌شود. در عین حال، شاهد رقابت ناسالمی نیز بین این دو دسته ایرانیان هستیم که به نفع هیچ‌کدام نیست. نه کسانی که در ایران زندگی می‌کنند در این مدت بی‌دست‌آورد بوده‌اند و نه کسانی که در بیرون از ایران روزگار می‌گذرانند. این که نتیجه کار باید بهتر می‌بود، در هر شرایطی درست است. آن چه که لازم است یافتن شیوه‌ها و اشکال تازه‌تر و متنوع‌تر همکاری فرهنگی بین این دو دسته ایرانیان است که در نهایت، بدون تردید، به نفع فرهنگ ملی ما خواهد بود. این البته درست است که مشکلات ما به راستی جدی‌اند ولی، من برآنم که پی‌آمدها می‌تواند بسیار مطلوب‌تر و دلچسب‌تر باشد. یعنی، می‌توان ضمن بهره‌گیری از دستاوردهای فرهنگ شرق و غرب و شمال و جنوب، که بعضاً صاحب تکنولوژی برتر و استخوان‌دارتری هستند، مغلوب و مقهورشان نشد. اما مغلوب نشدن پیش‌گزاره‌هایی لازم دارد:

- نویسندگان و روشنفکران ما، نه فقط راستگو که باید درست‌کردار نیز باشند. هرآن چه که می‌کنند، باید در نهایت، انتقادی باشد از هرآن چه که هست و برای بهتر و انسانی‌تر کردن هر آن چه که هست. با دروغ‌گویی، نمی‌توان به جنگ دروغ رفت. با کلاه‌برداری و ریاکاری فرهنگی نمی‌توان مبلغ راستین داد و عدل و انصاف بود. - باید رسوبات تفکر و فرهنگ استبدادسالار را که هر گوشه از انتقاد را نشانه‌ی توطئه می‌بیند، به دور ریخت و آموخت که می‌توان و می‌بایست نه «انتقاد» را «بی‌حرمتی» دانست و نه بر «بی‌حرمتی»، جامعه‌ی انتقاد پوشاند. معیار قضاوت و ارزیابی نیز، کردار انسان است. چون کم نیستند کسانی که گفتار زیبا دارند و کردار زشت و

ناهنجار.

- به دلیل مجموعه‌ای که مای ایرانی در درون و بیرون از ایران، با آن روبه‌رو هستیم، باید با مسئولیت‌پذیری بیش‌تر و باز هم بیش‌تری دست به قلم برد. یعنی در نوشتن هر آن چه که نوشته می‌شود، باید خود نویسنده در وجدان آگاهش به درجه‌ای از تکامل و رشد اخلاقی رسیده باشد که خودش قبل از هر کس و بیش‌تر و بی‌رحمانه‌تر از هر کس دیگر منتقد و قاضی آثار خویش باشد. وقتی ارزیابی‌هایی از این دست، با راستگویی و درست‌کرداری و مسئولیت‌شناسی و مسئولیت‌پذیری در برابر خویش‌تن توأم شود، نتیجه بدون تردید غیر از آنی خواهد بود که اکنون هست.

همین جا به اشاره بگویم که منظورم از این ارزیابی و انتقاد و قضاوت قبل از چاپ و پراکندن یک اثر، اصلاً و ابداً پذیرش ممیزی رسمی نیست. در تمام طول و عرض تاریخ، نتیجه‌ی ممیزی همیشه حقیقت‌ستیزی بوده است. بعلاوه، غرضم از «خود قاضی آثار خویش بودن» اصلاً این نیست که نویسنده خود اندر فوائد اثر خویش قلم‌فرسایی کند. منظورم این است که نویسنده

● هر آن کس که به شکلی نقشی اجتماعی بازی می‌کند، باید در پیوند با اجتماع مسئولیت‌شناس و مسئولیت‌پذیر باشد. در غیر این صورت، فرهنگ که در کلیت خویش ساخته و پرداخته‌ی همگان است معیوب خواهد شد و نقش خویش را آن‌گونه که باید ایفا نخواهد کرد. امروزه دیگر بر همگان باید روشن باشد که نادیده گرفتن فرهنگ و یا بد دیدن نقش فرهنگ فاجعه‌آفرین است.

آگاهانه ناراست نویسد. کسی که اشتباه می‌کند، با معصومیت اشتباه می‌کند، ولی آن کس که دروغ می‌گوید آگاهانه و یا برنامه دروغ می‌گوید و کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارد. و اما از درد بی‌درمان ممیزی، می‌دانم که این بیماری همه‌جایی است ولی با شدت و ضعف متفاوت. اما در این تردیدی ندارم که ممیزی همیشه به ضرر فرهنگ خودی عمل کرده است. عرض‌اندام کردن حامیان ممیزی را در هیچ پوششی جدی نمی‌گیرم، حتا وقتی هدف اعلام شده «دفاع از فرهنگ» خودی باشد، در عمل، یعنی به قول معروف سر پل خر بگیری، ممیزی به هر مقلنا و به هر شکل، حرکتی است فرهنگ‌ستیز و مخرب و پویایی فرهنگ، و کار از آن جا خراب می‌شود که تولیدات فرهنگی غیزخودی که گرفتار ممیزی سهل و آسان‌تری هستند، می‌توانند در مغز و دل و جان خوانندگان رسوخ کنند و آن‌جا که جنبه‌های منفی و بدآموزی‌های این فرهنگ وارداتی باید در برابر توانمندی‌های فرهنگ ملی و بومی رنگ ببازد، تازه معلوم می‌شود که «هفت‌خوان

رستمی» در پیش است که گذشتن از آن همیشه آسان و حتا، عملی نیست و بخشی، و گاه بخش قابل توجهی، از توان، انرژی و خلاقیت فرهنگ بومی را به تحلیل می‌برد. پس حرف من، از مسئولیت‌پذیری فرد نویسنده است قبل از هر چیز و بیش از هر چیز در برابر خویش خویش و در برابر وجدان آگاه و ناآگاه خویش و پس آن‌گاه در برابر دیگران. ادعای مسئولیت‌پذیری در برابر دیگران گاه بهانه‌ای شده است برای مسئولیت‌گریزی در برابر خویش‌تن و به همین دلیل هم هست که سر مای ایرانی در این میان بی‌کلاه مانده است.

ناگفته روشن است که پیش‌گزاره پدیدار شدن جامعه‌ای از انسان‌های مسئولیت‌پذیر، پذیرش فردیت و آزادی این انسان‌ها در همان جامعه است. در جامعه‌ای که فرد حق و حقوقی ندارد، خود را بیش از این فریب ندهیم، نه طبقه حق و حقوقی خواهد داشت و نه ملت و پی‌آمد این بی‌حقوقی ملی شده هم این است که دولت نیز بی‌حقوق می‌شود که داستانش بماند برای فرصتی دیگر. این نکته‌ی آخر را هم بگویم و این داستان را تمام کنم که مبحث نقد و نقادی از یک شیوه‌ی اندیشیدن، با کینه داشتن به آن تفاوت‌ها دارد. وقتی پای کینه به میان می‌آید، چشم عقل کور می‌شود و وقتی چشم عقل کور می‌شود، نقادی منتقد، برجسته‌ترین خصلت نقد بودن خود را، یعنی برای دیگران بودن را، از دست می‌دهد و چیزی می‌شود احتمالاً سرگرم‌کننده که فقط به درد دق و دل خالی کردن می‌خورد و نمی‌تواند بیانگر کوششی باشد برای دست‌یافتن به حقیقت.

خلاصه کنم: علت اصلی همه‌ی این مصیبت‌ها این است که ما فرهنگ نقد نداریم و از آن بدتر، نه نداشتن را می‌پذیریم و نه هنوز، ضرورت حیاتی داشتن چنین فرهنگی را با جان و دل حس می‌کنیم، و مادام که نداریم، این مصیبت ادامه خواهد یافت. ناقد ما باید بپذیرد که نقد فقط بیان کمبودها و ضعفها نیست و نویسنده و هنرمند ما باید بداند که بیان ضعف‌ها هم با دشمنی کردن، تفاوت بنیادین دارد. ضعف‌ها را دیدن و نگفتن و در کنارش، بر نکته‌های ارزشمند دیده بستن، به این می‌ماند که آدم دمل چرکینی را در بدن نادیده بگیرد. به همین نحو، از شنیدن کمبودها روتورش کردن، بی‌شبهت به این نیست که مریض بدحالی داروی شفابخشی را به دلیل مزه‌ی تلخش رد کند. نه نادیده گرفتن دمل چرکین با عقل سلیم جور درمی‌آید و نه دست رد زدن بر سینه‌ی داروی شفابخشی که مزه‌ی ناخوش‌آیندی دارد

پانویست‌ها:

۱- در جایی دیگر به اختصار به گوشه‌هایی از اوضاع ایران در زمان نادرشاه پرداخته‌ام. نگاه کنید به سیف، احمد، اقتصاد ایران در قرن نوزدهم، نشر چشمه، تهران، ۱۳۷۳، فصل ۱. برای اطلاع بیش‌تر بنگرید به کتاب پرارزش هنوی که در ۱۷۵۴ در لندن چاپ شد. مختصاتش به این قرار است:

Hanway, J: An Historical Account of the British Trade over the Caspian Sea.... London 1754, 2 Vols.

۲- گردون، شماره‌ی ۲۶، ۲۶ خرداد - تیر ۱۳۷۲، ص ۲۹.

انتقال ناپس‌مانده‌ها به کشورهای کم‌توسعه

فدریکز رئیس دانا

نوسان‌های اقتصادی در جهان صنعتی پیشرفته، صرف‌نظر از آن‌که بروز و بازگشت آن را با کدام نظریه بحران توضیح دهیم، دارای جنبه‌های عینی و مشخص‌اند. یکی از این جنبه‌ها کاهش جدی تقاضا برای کالاهایی است که کشورهای کم‌توسعه به آن شدیداً وابسته‌اند. نمونه‌های مشخص آن کاهش تقاضا برای نفت، مس، قلع و سرب، قهوه، کاکائو، موز و کالاهای دیگر است. بی‌تردید درجه انعطاف‌پذیری (یا به اصطلاح اقتصادی ضریب کشش‌پذیری تقاضا) برای این کالاها متفاوت است. برخی از آن‌ها خیلی تند و با نوسان‌های زیاد قیمتشان بالا و پایین می‌رود، برخی کم‌تر. تا قبل از اکت سال ۱۹۹۸-۱۹۹۷ در بهای جهانی نفت، بهای این ضروری‌ترین کالا برای جهان صنعتی ثابت‌تر از آن‌چه هست پیش‌بینی می‌شد.

کاهش تقاضا در کشورهای توسعه‌یافته - و به دنبال آن یا همراه با آن در کشورهای کم‌توسعه - برای صادرات اصلی کشورهای کم‌توسعه دلایل چندی دارد: یکی از آن‌ها فروکش اقتصادی (سقوط و سرایشی سطح فعالیت‌ها) و دیگری بحران (پایین‌ترین مرحله‌ی سقوط که مدتی دوام می‌آورد) است که خود می‌تواند بیانگر جنبه‌ای از نوسان‌های ادواری ذاتی نظام سرمایه‌داری و یا ناشی از اشتباه‌های سیاست‌گذاری اقتصادی و یا وارد آمدن ضربه‌های خارجی بر اقتصاد آن‌ها باشد.

دلیل دیگر، جایگزین کردن مصرف یک کالای متعلق به کشور کم‌توسعه با یک کالای دیگر متعلق به کشورهای صنعتی یا کشورهای تازه صنعتی است. این جایگزینی یا به خاطر شرایط فن‌شناسی جدید، و یا به خاطر محدودیت‌های طبیعی و اقتصادی و یا به خاطر ارزانی نسبی کالای دوم تواند بود. اما به هر حال در این جایگزینی دو انگیزه مهم است: هزینه‌ای و تولیدی. مثلاً جایگزینی در مورد نفت ایران یا به دلیل کاهش هزینه تولید انرژی جایگزین پدید می‌آید و یا به دلیل استفاده از ماده‌ای که تولید تازه‌تر یا متنوع‌تری را به جای فرآورده‌های قدیمی پتروشیمی می‌سازد. به هر حال هر دو انگیزه در انگیزه اصلی‌تر، یعنی سود تبلور می‌یابد.

دلیل بعدی، سلیقه و تبلیغات و ممنوعیت‌های سیاسی یا بازی‌های گمرکی و ناگمرکی است که یا به انگیزه‌ی دستیابی به منافع مستقیم اقتصادی یا به خاطر مداخله‌ی دولت‌های سرمایه‌داری صورت می‌گیرد. فرایند تبلیغات با آگاهی‌رسانی درست یا نادرست - بر میزان مصرف مؤثر می‌افتد. تلاش برای به زانو درآوردن کوبا، یک بار در اواخر دهه‌ی هفتاد منجر به این شد که برای مصرف شکر زیان‌های بهداشتی عجیب و غریبی در نظر گرفته و از طریق رسانه‌ها به خورد مردم داده شود، که البته بعدها تو خالی بودن آن به اثبات رسید. گاهی به دست بر واقعیت‌هایی مانند ناپس‌مانده‌ی بودن کالای کشور کم‌توسعه تکیه می‌شود، منتها آن را بزرگ و همیشگی می‌کنند.

تأثیر جایگزینی می‌باید هم با مقدار تغییر در قیمت و هم با مقدار تغییر در تقاضا سنجیده شود. برخی اوقات نه کاهش قیمت، بل افزایش قیمت مسئله‌ساز می‌شود.

مثلاً اگر در خود جوامع غربی قیمت مشروب یا سیگار بالا برود اما تقاضا چندان پایین نیاید، در این صورت حاصل ضرب قیمت در مقدار تقاضا، یعنی درآمد فروش به نفع شرکت تولیدکننده مشروب یا سیگار بالا می‌رود. اما اگر تقاضا خیلی پائین بیاید، راهی که برای شرکت‌ها باقی می‌ماند انتقال این کالا به خارج از کشور است. در مورد سیگار چنین وضعیتی تحقق یافته است. در این صورت، این، بحران اقتصادی به اضافه‌ی بحران بیماری‌زایی و خطر مرگ است که به خارج انتقال می‌یابد.

بیانید حالتی را در نظر بگیریم که به دلیل افزایش تقاضا برای کالاهایی که رقیب قهوه هستند سهم بیش‌تری از مصرف خانوارها در جوامع غربی به این کالاها اختصاص می‌یابد. در این صورت هم در نظریه و هم در عمل می‌توانیم بپذیریم که تقاضا مثلاً برای قهوه‌ی کلمبیا نیز کاهش می‌یابد. حال اگر در این اثنا رئیس‌جمهوری کلمبیا نیز سابقه‌ی کمی کله‌شقی در برابر امریکا داشته باشد، او نه تنها به دست داشتن در عملیات مواد مخدر کلمبیا متهم می‌شود بل کشورش نیز با امواج شتاب‌دهنده برای کاهش تقاضای قهوه روبه‌رو می‌گردد. واضح است که اگر کلمبیا ناگهان ۲۰ درصد از درآمدهای ارزی خود را از دست بدهد با بحران روبه‌رو می‌شود؛ بحرانی برون‌زا.

حاصل این بحران، تنگدستی و مصیبت برای مردم کم‌بینه و فرصت برای رشد تجارت مواد مخدر خواهد بود. در آن صورت سیاستمداران نابکار غرب خواهند گفت: نگفتیم این رئیس‌جمهور دستش در دست قاچاقچیان است. به هر حال برای این‌که بحران در کشور کم‌توسعه اتفاق بیفتد باید اثر جایگزینی تغییر قیمت‌ها در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی خیلی قوی باشد. این حالتی است که در موارد زیادی علت روندهای نزولی مصرف، یا مصرف سرانه را در یک کشور صنعتی به زیان کشور کم‌توسعه توضیح می‌دهد.

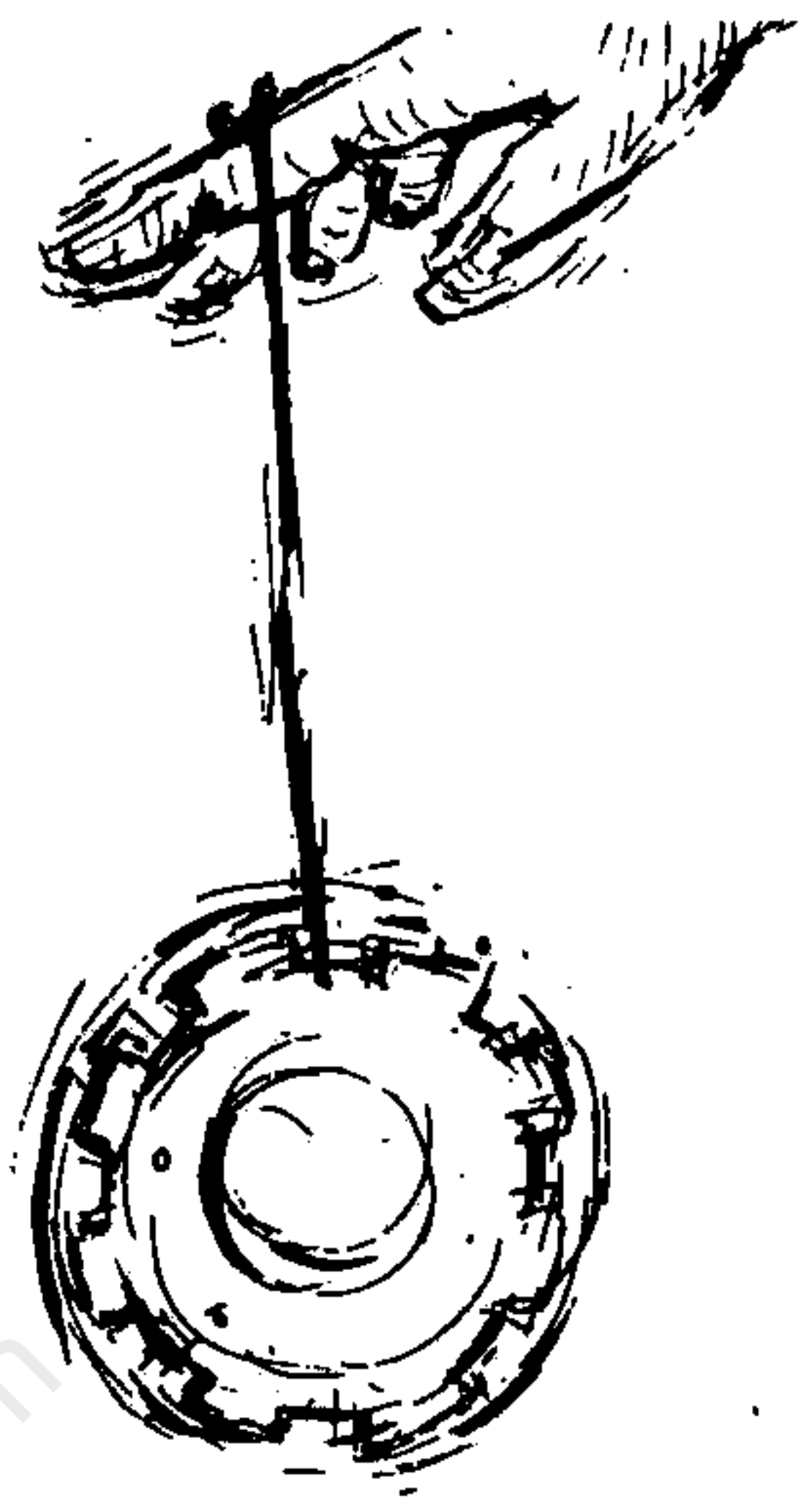
تغییر در روند سلیقه و گرایش مصرفی موضوع دیگری است. در ایالات متحده‌ی امریکا مردم برای خرید اتومبیل ژاپنی، کره‌ای رغبت زیادی نشان می‌دهند. البته جهان بسیار صنعتی و متحول در مواردی به این نتیجه رسیده است که انتقال بار تولید شماری از کالاهای مصرفی‌اش به کشورهای برگزیده مستعد (تازه صنعتی شده‌ها) چند خاصیت مهم دارد:

- کاهش هزینه‌ی تولید و ارزان کردن هزینه‌ی زندگی برای مردم کشورهای صنعتی

- کاهش هزینه‌های احتمالی زیست محیطی

- ایجاد بازار متقابل در کشورهای برگزیده، که احتمالاً پرجمعیت هم هستند و می‌توانند فعالیت صادرات مجدد - خرید از غرب و فروش به کم‌توسعه‌ها، در مراحل مختلف فرایند تولید - را نیز بر عهده بگیرند.

با این وصف همه‌ی این فرایندها حدی دارند. قرار نیست این رویه‌ی تقسیم کار به نابودی ناخواسته صنایع داخلی منجر شوند. به این ترتیب، به رغم انواع سختگیری‌های زیرکانه که می‌تواند با ظاهر سیاست لیبرال تجارت بین‌الملل سازگاری داشته باشد، باز ژاپنی‌ها از سدهای گمرکی ایالات متحده می‌گذرند و به داخل آن کشور نفوذ می‌کنند. ایالات متحده امریکا از



اجلاس یازدهم تا آخرین اجلاس سال ۱۹۹۶ (اجلاس بیست و سوم) سران کشورهای صنعتی، کمابیش و آشکار و ناآشکار، سیاست فشار بر بازرگانی خارجی ژاپن را تعقیب کرده است. بحران سیاسی ژاپن، در تابستان ۱۹۹۴ که به در هم پاشیدگی‌هایی در نهادهای سنتی این کشور منجر شد، با بحثها و موضعگیری‌های داخلی در برابر سیاست ارائه شده از سوی کلینتون، و از همه مهم‌تر با مداخله‌های امریکا پدید آمدند. واقعیت اینست که ژاپنی‌ها می‌توانند شمار زیادی از کالاهای مصرفی را ارزان‌تر و سازگارتر با سلیقه و سطح تقاضای مؤثر امریکایی‌ها بسازند محدود کردن ژاپن در زمینه‌های تولید صنایع نظامی و هواپیما، از سوی امریکا، نشان از ساختار موجود قدرت در نظام سرمایه‌داری جهانی دارد. این وصف چنان‌که «فرمانده مارکوس» گفته است (ماهنامه فرهنگ توسعه ۳۶ و ۳۵) این قدرت‌نمایی چیزی از این حقیقت که جنگ جهانی دوم بین قدرت‌های سرمایه آغاز شدنی است نمی‌کاهد به هر حال جنبه‌ای از رقابت و جنگ سرد جدید آینده بر سر چگونگی انتقال بحران به کشورها جهان کم توسعه خواهد بود.

اگر تحت شرایطی سلیقه و میزان مصرف تغییر کند و در سبب کالاهای مصرفی امریکایی‌ها دگرگونی حاصل شود ممکن است ژاپن یا کره با تحریک سیاسی روحیه ناسیونالیستی امریکایی نیز روبه‌رو شوند. موقعیت خود را در این بازار از دست بدهند اما آسیب‌پذیری برای کشورهای کم توسعه موضوع دیگری است. کشور کوبا را در نظر بگیرید این کشور با فشار تحریم در چند ساله امریکا و پس از نامطمئن شدن

تجارت با روسیه و جمهوری‌های سابق اتحاد شوروی، باید به بازار شکر اطمینان بیش تری داشته باشد اما اگر مثل سابق، که پروفیسور بارنارد معروف درباره‌ی بیماری‌های ترس آور شکر اظهار نظر کرده بود، وقایعی چند به زیان بازار اتفاق بیفتد و امریکائیان ساده دل باز تحت تاثیر تبلیغات و نمایش و مغزشویی تلویزیونی قرار گیرند کوبا که با مسائل دیگری دست به گریبان می‌شود روند تغییر سلیقه به هر حال همیشه هم از راه تاثیر بر تصمیم‌های جمعی مصرف‌کننده، به مثابه‌ی یک روحیه‌ی واحد روان‌شناسی اجتماعی و اقتصادی صورت نمی‌گیرد. گاه یک تکنولوژی یا یک شیوه‌ی مصرف، دیگر با زندگی اجتماعی تازه‌تر و سلیقه نسل جدید سازگاری ندارد و جای خود را به وضعیتی کارآمدتر می‌دهد و خود به اقشار کم درآمد یا کشورهای کم توسعه منتقل می‌شود (مثلاً دیسک‌های لیزری به جای نوارهای کاست و این‌ها به جای صفحه‌های گرامافون و یا الیاف مصنوعی به جای کف). در این صورت، تقاضا برای کالاهای قبلی که از سوی کشورهای کم توسعه تولید می‌شود از سوی کالاهای جایگزین شده محدود می‌شود. این وضعیت می‌تواند برای کالاهای ساخته شده‌ی کشورهای کم توسعه نیز به وجود آید.

گاه جریان تولید در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی وارد مدار فن‌شناختی تازه‌تری می‌شود. آنگاه نیاز به کالاهای صادراتی کشورهای در حال توسعه (که معمولاً با تکیه بر آن، صادرات خود را از مرحله‌ی توسعه نیافتگی تا حدی بالاتر کشیده‌اند) به شدت کاهش می‌یابد. مثال آن کاهش تقاضا برای نفت است، وقتی مثلاً انرژی اتمی یا خورشیدی بتواند با صرفه‌مندی جایگزین آن شود در این صورت لزوماً بحران در کشور صنعتی نیست که موجب فلاکت اقتصادی کم توسعه‌ها می‌شود، بل رشد و رونق و جستجوی بیش‌تر برای یافتن راه حل‌های بهتر چنین بلایی را نازل می‌کند.

کسانی می‌گویند، حالا که هم رونق و هم رکود در کشور صنعتی برای ما مردم کشور کم توسعه‌ی ایران بدبختی می‌آورد، پس بهتر آن‌که درهایمان را مطلقاً و برای همیشه به روی کشورهای صنعتی ببندیم. در مقابل کسان دیگر، ادغام و وابستگی تمام عیار در نظام مبادله و بازار جهانی را به رغم آثار منفی و آسیب‌های آن توجیه می‌کنند زیرا در این طریق بالاخره اقتصاد خود را با شرایط رشد و نوسان سازگار می‌کنند؛ چنان‌که مثلاً کره و برزیل کرده و اندونزی و تایلند در آن راه قرار گرفته‌اند (البته این کسان آسیب‌پذیری و ضربه‌های خردکننده و مصیبت‌بار سال‌های ۱۹۹۷ و ۱۹۹۸ را در بحث خود به حساب نمی‌آورند). بحث دیگری که مطرح می‌شود اینست که بیرون آمدن از ورطه‌ی عقب‌ماندگی با اتکای کامل به نیروهای درونی، نیاز به نیروی کار، منابع متنوع و فراوان درونی دارد. به جز آن، سال‌ها فشار و تحمل شرایط سیاسی متمرکز و نام‌گرا و استبداد ارشادی لازم است هیچ‌کس تحت تاثیر تحولات جهانی نخواهد بر نظم اقتصاد و به رشد داخلی تاثیر بگذارد. تجربه‌ی رشد اقتصاد شوروی تا قبل از بروز بحران مزمن‌نهایی شده این کشور، به عنوان یک نمونه از این روش معرفی می‌شود اما طبیعی است که مخالفان نیز فروپاشی آن را

دلیلی بر شکست‌پذیر بودن آن روش معرفی کنند. گرچه مخالفان شکست را به گردن دست برداشتن از روش استبداد ارشادی می‌دانند.

اگر تجارب خود را در فرایندهای کشف راه حل و تجویز در هم آمیزیم، بی‌تردید به چیزی جز قبول راه حل حضور انفعالی در جهان و برقرار کردن روابط منطقی و شدنی و هرچه عادلانه‌تر و کم‌زیان‌تر با بقیه جهان، و از همه مهم‌تر با جهان صنعتی، نمی‌رسیم. آیا می‌توانیم ثابت کنیم که با ایجاد ساختارهای درونی و روابط بیرونی آگاهانه‌ی لازم، آسیب‌پذیری اقتصاد ملی را به کمینه‌ی ممکن می‌رسانیم. پاسخ من در این بحث مثبت است به شرط آن‌که این سیاست‌ها و تدبیرها در فرایند توسعه با دوام اقتصادی و عدالت و توسعه‌ی اجتماعی داخلی شکل بگیرند.

• • •

ممنوعیت‌ها و مداخله‌های سیاسی نیز می‌توانند یک کشور کم توسعه را با مصیبت بحران کمبود تقاضا روبه‌رو کنند. چه بسا که جنبش آزادیخواهانه و استقلال طلبانه یک کشور کم توسعه یا در حال توسعه، با هر میزان و کیفیت مسالمت و ملامت هم که همراه باشد، به‌طور اساسی با منافع اقتصادی یک یا مجموعه‌ای از کشورهای پیشرفته ناسازگار بیفتد. این تحرک‌ها ممکن است واحدهای اقتصادی بزرگ و جدی در آن کشورها را بر سر خشم آورد زیرا منجر به حذف یا کاهش منافع ایشان شود. مثلاً جنبش‌های روشنفکری و کارگری کره که می‌خواهد از منافع رشد سریع و پرنانازده اقتصادی به نفع رشد فرهنگی و اجتماعی و توسعه‌ی بیش‌تر سیاسی بهره‌برد چه بسا که با منافع واحدهای اقتصادی شریک در کشورهای صنعتی پیشرفته در تضاد خصومت‌آمیز بیفتد و آنان را به مداخله و تلافی وادارد. گاه حتا ممکن است مداخله و تلافی جزئی به طور زیرکانه و



پنهان و اعلام نشده صورت پذیرد. بینید تلاش شرکت یونوکال امریکایی (و احتمالاً برینداس آرژانتینی و سایر شرکت‌ها) برای عبور دادن خط لوله ترکمنستان به پاکستان (و احتمالاً سایر خط لوله‌ها) چگونه به مشارکت نامستقیم آنان در سازماندهی و اجرای عملیات نسل‌کشی و پاکسازی قومی به وسیلهی فتنه‌گران طالبان، با یاری امریکا و انگلستان و عربستان و پاکستان انجامید. معمولاً این روش‌ها وقتی به کار می‌روند که جریان‌های سیاسی داخلی، برای تحکیم منافع ملی در مقابل دست‌اندازی‌های خارجی و به ویژه در مقابل حکومت‌های وابسته وارد عمل می‌شوند. به هر حال یادآور شویم که این مداخله‌های خارجی همیشه موفق نیستند، اما برای تحمیل هزینه و چوب لای چرخ گذاشتن و تضعیف و فرسایش آمادگی دارند. به هر حال رهبران مستقل کشورهای جهان و از جمله کشورهای توسعه یافته معمولاً برای پیش بردن فرایندهای رشد و توسعه مستقل و همراه با عدالت اجتماعی و ایجاد «بازبیوند مستقلانه جهانی» تنها به توسعه‌ی گسترده امید نمی‌دارند، آنان می‌باید و می‌توانند در میان جریان‌های دموکراتیک و انسانگرا در کشورهای جهان و از جمله کشورهای توسعه یافته نیروهای مؤثری را در دفاع از خود به خود جذب کنند. ممکن است این کار اصل و ساختار ارتباط‌دهنده بحران را از بین نبرد اما از شکنندگی آن به طور جدی می‌کاهد.

در ورای صورت ظاهر پسند نظر اقتصاددانان لیبرال کلاسیک، دایر بر این که ثمرات صنعتی شدن سرایت می‌یابد هرچیز با انتقال بی‌تابی اقتصادی هم همراه باشد، یک نکته مهم وجود دارد. هم پیشرفت اقتصادی و هم پیشرفت فنی بسیار ناموزون انتشار یافته و می‌یابد و همین ناموزونی راه را برای انتقال بحران هموار می‌سازد؛ و انتقال بی‌تابی یعنی مصیبت و فلاکت توده‌ها. به واقع معلوم نیست که اگر این آفت‌ها و بدبختی‌ها را به حساب نگذاریم چه چیزی را باید به حساب سرایت ثمرات صنعتی بگذاریم. واقعیت این است که این انتقال ثمرات مثبت زندگی داراها بر بخش ناچیزی از میان درآمدها، در تاریخ توسعه معاصر جهانی عبارت بوده است از تقلید

● راه انتقال تورم از طریق انتقال ارزهای خارجی معمولاً جدا از شیوه‌ی که این ارزها در فرایند توزیع قرار می‌گیرند نیست. اگر ارزها با تناسب لازم و سنجیده میان ابزارهای تولیدی و دستمزدها تخصیص یابند، تورم، یا دست کم تورم شدید، پدید نمی‌آید.

مصرفی و الگوی مصرفی تازه‌تر، توزیع بسیار نابرابر درآمد، از دست رفتن منابع، گردش پول در دست‌ها به نفع اقشار مستمگر محدود، نبود آزادی‌های واقعی و نارسایی یا نبود رشد فن‌شناسی. در این صورت واضح است که انتقال ثمرات مثبت به معنای انتقال وابستگی خواهد بود. وابستگی که از تمرکز انباشت در مراکز و از رشد نابرابر فن‌شناسی و هدایت فن در مراکز اصلی صنعتی ناشی می‌شود.

پیشرفت فنی معمولاً به دو صورت خود را در ساز و کار تولید نشان می‌دهد (صرفنظر از دو جنبه‌ی ظاهری آن به صورت تولید کالاهای جدید مشخص در مقابل کاهش هزینه‌ها) یکی از آن‌ها افزایش شدت سرمایه (نسبت سرمایه به شمار شاغلان) و دیگری گستردگی تولید کالا و خدمات است. اگر کشوری بحران‌پذیر باشد و توسعه نیافته، معمولاً در حالی که به مقدار زیادی با وضعیت دوم روبه‌رو است با وضعیت اول مواجه نیست یا کم‌تر مواجه است. روند نوسازی در کشورهای کم‌توسعه و بحران‌پذیر متوجه نوسازی مصرف - و تغییر مناوم الگوی مصرف - به نفع اقلیت کوچکی از جمعیت است ضمن آن که رشد فن‌شناسی سرمایه‌بر، جدی نیست. اگر سرمایه کمیاب است و اقتصاد به هر حال با محدودیت روبه‌روست، برنامه‌ریزی می‌تواند اقتصاد را از یک سو با توزیع درآمد عادلانه و متعادل کردن الگوی مصرف و از سوی دیگر با تعیین سرمایه‌بری کافی و منطقی در فرایند تولید تنظیم کند تا موتور توسعه به حرکت درآید. در این صورت به تدریج مصرف، انباشت، فن‌شناسی، توسعه‌ی اجتماعی و برخوردارگی همگانی حاصل می‌آید. در غیر این صورت دوگانگی و ناموزونی، یعنی مصرف بالای اقلیت کوچک در مقابل ضعف بهره‌وری تولیدی و نارسایی سرمایه‌گذاری، بحران‌پذیری را به آسیب‌پذیری جدی تبدیل خواهد کرد.

در الگوی اقتصاد سرمایه‌داری عرضه‌ی بی‌وقفه کالاهای جدید رمز ادامه‌ی حیات است. در صحنه‌ی بین‌المللی برای سرمایه‌داری جهانی نیز وضع به همین‌گونه است. نظام صنعتی پیشرفته روندی در حال تحول و پویا دارد که تا حد زیادی وابسته به بازارهای خارجی است. به این ترتیب فقط این یک نظام تقسیم کار بین‌المللی ثابت نیست که وابستگی را به وجود می‌آورد بل هم نظام تقسیم کار و هم وابستگی، در فرایند تحول صنعتی تغییر می‌کنند. پس بحران‌پذیری و وابستگی نیز از حیث محتوا و کیفیت تغییر می‌کند و چه بسا از حیث حجم و اندازه و تأثیر کمی گسترش می‌یابد. به این ترتیب، هر نوع صنعتی شدن لزوماً به معنای استقلال واقعی و رهایی از وابستگی نیست.

انتقال بحران ناشی از مبادله نابرابر آن است که یک کشور کم‌توسعه در جریان مبادله بین‌المللی به دلیل ساختار تجارت جهانی (نیاز مرم صادراتی کشورهای کم‌توسعه در برابر تنوع تولید و قدرت بازاریابی کشورهای صنعتی) و نیز به دلیل ساختار تولید و فن‌شناسی که منجر به قدرت‌یابی کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی می‌شود، پیوسته در مقابل ارزش‌هایی که به دست می‌آورد ارزش‌های بیش‌تری از دست می‌دهد. این ساز و

● در الگوی اقتصاد سرمایه‌داری عرضه‌ی بی‌وقفه کالاهای جدید رمز ادامه‌ی حیات است. در صحنه‌ی بین‌المللی برای سرمایه‌داری جهانی نیز وضع به همین‌گونه است. نظام صنعتی پیشرفته روندی در حال تحول و پویا دارد که تا حد زیادی وابسته به بازارهای خارجی است.

کار ارتباطی را می‌توان به گونه زیر توضیح داد (امانوتن مبادله نابرابر، ۱۹۷۲ به زبان انگلیسی):

- رونق اقتصادی برای کشورهای پیشرفته‌ی مرکزی از طریق تجارت سودآور و نابرابر با کشورهای پیرامون حاصل می‌شود.

- موقعیت کشورها در مبادلات بین‌المللی به طور تاریخی و به عبارت دیگر در جریان یک رشد ناموزون جهانی ایجاد شده است. کشور سرمایه‌داری پیشرفته ناگزیر از تولید متنوع و فزاینده برای مصرف است زیرا کمبود مصرف و حرکت جامعه‌ی سرمایه‌داری صنعتی به سمت همگونی اجتماعی بر روی انباشت سرمایه تأثیر منفی می‌گذارد.

- کشورهای کم‌توسعه امروزی به دلیل تغییرات بنیادین در نظام اقتصاد جهانی نمی‌توانند انتظار عبور از همان مسیر تاریخی کشورهای پیشرفته را داشته باشند. - برای کشورهای پیشرفته، کشورهای کم‌توسعه به اندازه‌ها و سهم‌های مختلف، منابع توسعه به شمار می‌آیند.

- شرایط چنان است که کشورهای کم‌توسعه می‌باید در چارچوب صادرات مواد اولیه و صادرات کالاهایی که مبتنی بر نیروی کار نسبتاً ارزان‌تر است، کار کند و در همین راستا تحول یابند. کالاهای صنعتی و برخوردار از فن‌شناسی بالا که در مقابل این نوع صادرات عرضه می‌شوند، همواره شرایط انگیزه‌های صنعتی شدن را نابود کنند.

- در کشورهای کم‌توسعه چهره‌های دوگانه زیادند: بخش‌های صادرات مواد اولیه و صنایع انحصاری تحت حمایت دولت‌ها که به فن‌شناسی وارداتی متکی هستند اما در راستای همگانی شدن فن‌شناسی و تقویت بنیه‌ی تولید کار نمی‌کنند. انبوه مردم در تهیدستی به سر می‌برند در حالی که سطح مصرف اقلیتی کوچک به طرز حیرت‌انگیزی بالاست و این سطح مصرف، آثار برانگیزاننده مخرب بر مصرف‌ترغیبی در لایه‌های پایین نیز می‌گذارد. کارهایی چون سدسازی، آماده کردن زمین برای کشت، بهره‌برداری از منابع زیرزمینی، در کنار نابودی یا رشد نیافتگی صنایع ورشته‌دواندن سوداگران و واسطه‌ها و رباخواران شناخت واقعیت وابستگی

فن‌شناسی و مصرف ناموزون را مبهم کرده‌اند در عوض آن‌گونه فرایندهای انباشت سرمایه و فن‌هدایت شده لازم را که برای توسعه‌ی همگانی لازم‌اند به تاریکی و به دور از شفافیت ذهنی رهبران و متخصصان و مردم آگاه برده است - توده‌ها که جای خود دارند.

- طبقات مسلط - شامل زمینداران، سوداگران و بورژوازی تجاری، صاحبان سرمایه مالی و صنعتی انحصاری و سرمایه‌داران خارجی - با توجه به منابع درآمدیشان، علاقه‌ی اندکی به توسعه‌ی سرمایه‌داری در کشور کم‌توسعه پیرامونی دارند. در عوض آنان بیش‌تر منابع خود را به نوعی از سیستم خارج می‌کنند.

- مبادله یا خارج حالت نابرابر دارد. به این معنا که تفاوت در پرداخت به نیروی کار به کار رفته در تولید کالایی که در جریان مبادله است از تفاوت در بهره‌وری بیش‌تر می‌شود. به این طریق مازاد ملی در کشور پیرامونی به کشور مرکزی (و حال به کشورهای تازه صنعتی) راه می‌برد.^(۱)

تورم فرستی و تورم‌پذیری یکی دیگر از جنبه‌های انتقال نابسامانی‌ها، از مرکز به پیرامون است، که معمولاً در مورد پدیده‌ی انتقال بیکاری مورد بحث قرار می‌گیرد. اما لزوماً چنین نیست زیرا امکان دارد در پدیده‌ی تورم و بیکاری، هر دو، از مرکز به پیرامون منتقل شوند. به هر حال بهتر است یکی یکی بحث کنیم.

وقتی از کاهش تقاضا برای کالاهای جهان کم‌توسعه و یا از کاهش قیمت آن و نیز وقتی از جذب دائمی مازادها سخن گفتیم، وجه دیگر قضیه آن بود که کمبود سرمایه‌گذاری داخلی و نارسایی و ناهمگونی فن‌شناسی بر بستر توزیع درآمد پس‌تاعادلانه موجب جذب نشدن نیروی کار و سرازیر شدن جمعیت سرریز به سپاه ذخیره بیکاران می‌شود و تازه این به جز تکانه‌هایی است که نیروی کار شاغل را بیکار می‌کند اما آیا وقتی تقاضا بالا می‌رود و مازاد در داخل می‌ماند ضد آن وضعیت، یعنی تورم و کمبود کالا پدید می‌آید؟ تقریباً بله اما دیگر کم‌تر می‌توان آن را به حساب فرایند عمدی یا تقریباً عمدی انتقال نابسامانی از مرکز به پیرامون گذاشت.

افزایش ناگهانی درآمد در حالی که زیر ساخت‌ها و ساختار اجتماعی (توزیع ثروت و گونه‌ی تدریس درآمد) آمادگی ندارند در کشور پیرامونی به تورم می‌انجامد. تورم وضعیت توزیع درآمد را خراب‌تر می‌کند و زمینه را برای کم‌توسعه‌گی و ناهمگونی رشد و مصرف توده‌ها فراهم می‌سازد. این افزایش درآمد ممکن است از رونق کشور صنعتی و افزایش تقاضا و لذا افزایش قیمت کالای صادراتی ناشی شود و یا اساساً به ساختار بازار جهانی کالا مربوط باشد. افزایش درآمد نفت در ایران پس از سال ۱۹۷۳ میلادی موجب تورم و ناهمگونی توزیع درآمد شد که برای مقابله با آن واردات افزایش یافت - و البته تورم تا حدی مهار شد اما نه آن‌طور که انتظار می‌رفت - اما ما به ازای آن داغان شدن بخش کشاورزی کشور بود (به فریبرز رئیس‌دانا، برآورد موجودی و بهره‌وری سرمایه ۱۳۷۷ مراجعه کنید).

راه انتقال تورم از طریق انتقال ارزش‌های خارجی معمولاً جدا از شیوه‌ی که این ارزش‌ها در فرایند توزیع قرار

می‌گیرند نیست. اگر ارزش‌ها با تناسب لازم و سنجیده میان ابزارهای تولیدی و دستمزدها تخصیص یابند تورم، یا دست کم تورم شدید، پدید نمی‌آید. اما در این حالت ممکن است لزوماً بازگشت ارزش‌ها به کشورهای مرکزی برای خرید کالاهای وارداتی صورت نگیرد یا به‌طور کامل صورت نگیرد. از این روست که معمولاً باز شدن سداوری از طریق افزایش درآمد از نظر نظام سرمایه‌داری مرکزی امریست مرتبط با نحوه‌ی توزیع اجتماعی و قبول اخلاق ضدسوسیالیستی در کشور پذیرنده درآمدهای اضافی.

راه دیگر، انتقال وام‌ها و سرمایه‌گذاری‌های خارجی است. منابع مالی مازاد در کشورهای مرکزی، چه از طریق خود آن‌ها و چه از طریق صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی، به کشورهای کم‌توسعه‌ی امن و قابل قبول وارد می‌شوند. این منابع اگر در کشورهای فاقد ظرفیت به کار بیفتند ایجاد تورم می‌کنند - البته این کشورها لزوماً کشورهای صنعتی نیستند زیرا آن‌ها می‌توانند با افزایش

● اگر تحت شرایطی سلیقه و میزان مصرف تغییر کند و در سبک کالاهای مصرفی امریکایی‌ها دگرگونی حاصل شود، ممکن است ژاپن یا کره با تحریک سیاسی روحیه‌ی ناسیونالیستی امریکایی نیز روبه‌رو شوند و موقعیت خود را در این بازار از دست بدهند.

● کشورهای کم‌توسعه‌ی امروزی به دلیل تغییرات بنیادین در نظام اقتصاد جهانی نمی‌توانند انتظار عبور از همان مسیر تاریخی کشورهای پیشرفته را داشته باشند.

درآمد داخلی همراه با افزایش تولید کار خود را متعادل سازند و مازاد تولید را به خارج صادر کنند. بنابراین به کشورهای دیگری می‌روند تا در چارچوب‌های بین‌المللی به صورت سرمایه‌گذاری مستقیم و یا وام‌های بانکی دولتی کار کنند. این منابع کمی پس از ورود بر خوراک سوخت ماشین تورم می‌افزایند. در این مورد نیز، این نحوه‌ی توزیع درآمد و تملک ثروت و دارایی است که اساساً موجب چنین تورمی می‌شود و یا از نتایج آن برخوردار می‌گردد.

تورم وارداتی می‌تواند ناشی از گرانی کالاهای مورد نیاز کشورهای کم‌توسعه در بازار جهانی باشد. این امر به درستی شناسایی شده است که سهم کم‌تری از تورم‌ها در کشورهای کم‌توسعه به دلیل چنین عاملی است. اما به هر حال، در شرایطی که نرخ تورم در جهان صنعتی بالا می‌رود و به بالای ۵ درصد می‌رسد - و گاه تا مرز ۱۰ درصد - ناگهان فشارهای جدی و قابل توجه به کشورهای کم‌توسعه که وارد کننده کالاهای واسطه‌ای و

نهادهای ویژه و کالاهای سرمایه‌ای هستند وارد می‌شود. در این حالت آن‌ها مجبورند هم تورم را به جان بخرند و هم این نابسامانی که به دلیل محدودیت ارزی باید از تأمین نیازهای صنعتی و کشاورزی خود محروم بمانند و بیکاری را تحمل کنند.

رکود تورمی تنها از این راه منتقل نمی‌شود. سطح سود بالا و امکان تأثیرگذاری بر قیمت‌ها توسط انحصارهای صنعتی و واکنش‌های دستمزد در برابر آن و فن‌شناسی سرمایه‌بر، که همگی با سیاست‌های اعتباری و پولی در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی یاری می‌شوند می‌توانند از یک سو تورم و از سوی دیگر عدم امکان جذب نیروی کار را فراهم آورند. فراموشی‌ها و شرکت‌های بزرگ صنعتی و انحصاری جهان سرمایه‌داری ناگزیر قیمت‌های خود را به کشورهای طرف قرارداد تحمیل می‌کنند. شرکت‌های صنعتی و خدماتی که سرمایه‌گذاری مستقیم را در کشورهای کم‌توسعه بر عهده دارند از این روند قیمت‌ها تبعیت می‌کنند.

سیاست قیمت‌های انتقالی نیز در این مورد وجود دارند. این قیمت‌ها وقتی شکل می‌گیرند که شرکت‌های چند ملیتی در چارچوب یک روش حسابداری خاص کالاهای شعبه‌های خود را به یک کشور معین گران می‌فروشند و کالای تولید شده را ارزان می‌خرند. همین ارزان خریدن، کشور را از مازاد لازم برای سرمایه‌گذاری و برای جذب نیروی کار بیکار باز می‌دارد و بیکاری را نیز به ارمغان می‌آورد. فرایند بیکاری در ذات نوع سرمایه‌گذاری و فن‌شناسی کشورهای پیشرفته که در کشورهای کم‌توسعه به کار می‌روند وجود دارد. با آن‌که این سرمایه‌گذاری‌ها به نیروی کار ارزان متکی هستند اما بنا به مصالح سود خود نمی‌توانند و نمی‌خواهند چنان عمل کنند که همانند کشتزارهای دوره‌ی استعماری مجبور باشند به استخدام‌های گسترده و دردها و پرداخت‌های آن دست بزنند. نیروی کار ارزان با اعطای فرصت‌های شغلی دو مقوله‌ی جدا از هم‌اند.

وقتی شکاف میان جهان شرق و غرب و جنگ سرد که به رغم همزیستی مسالمت‌آمیز مسابقه‌ی تسلیحاتی شدید پرهزینه‌ای را تحمیل کرده بود، تمام شد و دنیای چند قطبی و به ظاهر تک‌قطبی پدید آمد دیگر برای واکنش‌های نظامی که بخشی از اقتصاد میلیتاریستی را می‌ساخت جایی باقی نماند. تحمیل مسابقه نظامی از سوی غرب به بلوک شرق طبعاً بخش مهمی از منابع این بلوک را به نابودی می‌داد و زمینه را برای محدودیت مصرف و فن‌شناسی و لذا ایجاد نیروهای درونی برای فروپاشی فراهم می‌ساخت. اما پایان جنگ سرد نیز نتوانست از طریق متوقف کردن و انتقال منابع نظامی تأثیری بر زندگی مردم روسیه بگذارد. زندگی مردم از حیث درآمد و تورم و بیکاری و فقر و فساد و ناامنی رو به فلاکت گذاشت. دولت روسیه دست از سیاست صادرات اسلحه نکشید اما این همه، تأثیری بر اقتصاد باقی نگذاشت. این وضعیت را باید نوعی انتقال نابسامانی اقتصادی دانست. با این کار صنایع نظامی غرب و اقتصاد (تا حد زیادی) مبتنی بر کینزگرایی نظامی (فریبرز رئیس‌دانا، انتقال تکنولوژی و مسائل استراتژیک جهانی

در فصلنامه‌ی پژوهش و مهندسی، شماره ۲، ۱۳۷۵) می‌تواند ضمن حل مسئله تقاضا برای بخش نظامی و صنعتی - نظامی خود، با انتقال بار هزینه‌های نظامی به کشور و رقیب آن‌ها را از انجام فعالیت توسعه و عمران و نیز افزایش مصرف باز دارد. در واقع این کار با نظامی کردن منطقه‌ها نیز صورت می‌گیرد با ایجاد وحشت دائمی برای کشورهای مخالف منابع آن‌ها را به سمت نظامی‌گری می‌کشاند - البته با کنترل و جلوگیری از گسترش آن به نحوی که کشورهای دوست را به خطر نیندازد.

سرمایه‌داری صنعتی در سه دهه‌ی آخری قرن بیستم از حیث فن‌شناسی چنان پیشرفت کرد که توانست در ساختار شبکه‌ی پیام‌رسانی جهانی تعیین‌کننده باشد و بی‌اتکای کامل به تهدید اتمی سلطه واقعی را به زعم خود به جهان تفهیم کند. این ساختار هم از جهت ساماندهی سیاسی و نظامی و هم از حیث بازارگشایی تعیین‌کننده بود و حالا تعیین‌کننده‌تر است. نفوذ در نظام نیمه بسته‌ی اتحاد شوروی و طرح معانی تازه از پیشرفت مادی، رفاه و آزادی، بی‌آن‌که ساختار اجتماعی و سیاسی جایگزین شده در آن کشور بتواند به واقع به این

درخواست‌ها پاسخ دهد، از راه گسترش شبکه‌ی پیام‌رسانی و اطلاعات رخ داد. اما ساختار اجتماعی و سیاسی و اقتصادی آن زمان شوروی نتوانست از این امکانات برای افزایش بهره‌وری یا عارضه‌ی اصلی اقتصاد آن کشور - بهره‌برد و سطح زندگی توده‌ها را ارتقاء دهد. گسترش شبکه‌ی اطلاع‌رسانی (پیام و مخابرات و جز آن) و شبکه‌ی دریافت و اطلاعات ماهواره‌ای آتاری در نظام اقتصاد جهانی داشته است: ● پس از فروپاشی اتحاد شوروی به ظاهر انتظار

سهم هزینه‌های نظامی در تولید ناخالص داخلی و هزینه‌های عمومی مناطق مختلف

تعداد	میزان کاهش هزینه‌ها نسبت به سال آغاز دوره (میلیارد دلار)		سهم در کل هزینه‌ها		سهم در تولید ناخالص داخلی (درصد)		
	۱۹۹۵-۹۷ (۲ سال)	۱۹۹۰-۹۵ (۵ سال)	۱۹۹۷	۱۹۹۰	۱۹۹۷	۱۹۹۰	
۱۳۲	-۱۸/۳	-۹۹/۵	۱۰/۳	۱۴/۱	۲/۳	۳/۵	همه کشورها
۲۵	-۳۰/۷	-۱۰/۳	۱۰/۲	۱۳/۹	۲/۳	۳/۳	اقتصادهای پیشرفته
۲۱	-۳۳/۸	-۲۱/۳	۹/۹	۱۳/۶	۲/۲	۳/۳	کشورهای صنعتی
۳	۲/۳	۹/۸	۱۸/۴	۲۴/۵	۳/۶	۴/۱	کشورهای نوسنتی آسیا
۸۷	۹/۷	۱۲/۵	۱۰/۷	۱۳/۴	۲/۱	۳/۰	کشورهای در حال توسعه
۴۴	-۱/۲	-۲/۳	۷/۳	۱۱/۷	۱/۹	۳/۳	افریقا
۱۱	۲/۹	۸/۵	۱۱/۰	۱۱/۹	۱/۷	۲/۴	آسیا
۱۲	۴/۰	۱/۵	۲۰/۲	۲۴/۹	۶/۱	۸/۱	خاورمیانه
۲۰	۴/۰	۷/۹	۶/۶	۷/۰	۱/۳	۱/۲	نیمکره غربی
۲۰	۲/۸	-۱۰۱/۳	۱۰/۹	۱۶/۱	۲/۱	۶/۰	اقتصادهای در حال گذار
۶	-۰/۹	-۴/۰	۶/۶	۱۱/۶	۱/۹	۲/۳	اروپای مرکزی
۱۴	۳/۶	-۹۷/۷	۱۲/۷	۱۶/۶	۲/۲	۶/۹	شوروی سابق

ماخذ: IMF, World Economic Outlook Database

نمی‌رفت کاهش جدی در هزینه‌های نظامی قدرت‌های سرمایه‌داری و امپریالیستی جهان پدید آید، زیرا این کشورها می‌باید به قاعده خود را در برابر جنبش‌های مردمی و آزادیبخش همه‌ی جهان می‌دیدند که دیگر از طریق اتحاد شوروی نیز مهار نمی‌شوند - و شوروی به انگیزه رویگرداندن از برخورد اتمی چنین می‌کرد. در واقع هنوز نیز کاهش جدی در هزینه‌های نظامی پدید نیامده است - کاهش‌های اولیه کنده شده و در برخی از نقاط جهان اساساً پدید نیامدند

در جدول زیر (ماهنامه مناطق آزاد شماره ۸۵ به

کاهش به افزایش تبدیل شده است.

درست است که کاهش هزینه‌های نظامی و کاهش مهم آن می‌تواند به انتقال منابع آن برای توسعه‌ی زیرساخت‌ها و مصرف داخلی اختصاص یابد اما نه چنین اختصاصی صورت گرفته و نه چشم‌انداز کاهش جدی هزینه‌های نظامی وجود دارد. مؤسسات تجاری چون صندوق بین‌المللی پول اعطای اعتبار به کشورهای در حال توسعه یا در حال گذار (شوروی سابق) را منوط به کاهش هزینه‌های نظامی کرده‌اند با این وصف در فرایند مصرف اعتبارات و ساز و کارهای بعدی اقتصادکنترلی در

در کشور الف یک کارگر در ساعت ۱۰ واحد کالای ج تولید می‌کند و ۵ واحد آن را برای خود برمی‌دارد و ۵ واحد آن اضافه ارزش است.

در کشور ب یک کارگر به جای تولید ۲۰ واحد کالای ج (یعنی ۲ برابر کشور الف) به ۴ واحد تولید کالای ج دست می‌زند.

پس ۴ واحد کالای ج معادل است با ۲۰ واحد کالای ج یا هر واحد ج برابر است با ۵ واحد ج. اگر دستمزد او ۲ برابر دستمزد کارگر کشور الف باشد (چون بارآوری او ۲ برابر است) باید او ۱۰ واحد کالای ج یا ۲ واحد کالای ج



نقل از صندوق بین‌المللی پول، بانک اطلاعاتی چشم‌انداز اقتصاد جهان) می‌بینیم که برای همه‌ی ۱۳۱ کشور مورد بحث در فاصله‌ی ۵ سال، سال ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۵ تقریباً سالی که از آخرین بحران‌های سیاسی و فروپاشی اتحاد شوروی می‌گذشت) سالانه در حدود ۱۰۰ میلیارد دلار از هزینه‌های نظامی کاسته شده بود. اما در سال‌های ۱۹۹۵ و ۱۹۹۶ و ۱۹۹۷ این رقم سالانه به ۱۸/۳ میلیارد دلار رسید، به این ترتیب هرچند هم هزینه‌های نظامی در تولید ناخالص داخلی و در کل هزینه‌ها در همه‌جای جهان رو به کاهش گذاشت اما رقم مطلق می‌رود که از کاهش دست بردارد به این ترتیب به نظر می‌رسد دور تازه‌ای از تحمیل هزینه‌های نظامی به کشورها شروع می‌شود و این یعنی یکی از بدترین انواع انتقال نابسامانی‌ها.

کار نیست و علاقه‌ی چندانی هم به آن وجود ندارد - مگر به دلایل سیاسی خاص.

هزینه‌های نظامی آمریکا در سال ۱۹۹۰ در حدود ۳۰۵ و شوروی در حدود ۲۵۵ میلیارد دلار بود. با احتساب هزینه‌های سنگین نظامی کشورهای عضو ناتو، اروپای شرقی و خاورمیانه در می‌یابیم که این هزینه‌ها به بالای ۱۵۰۰ میلیارد دلار بالغ می‌شوند. امروز می‌توانیم بگوییم با کاهش‌های به دست آمده در حدود ۱۲۰ میلیارد دلار از این رقم کاسته شده است. با این وصف رقم هزینه‌های نظامی بسیار بالاست. صرفه‌جویی‌های انجام شده در کشورهای غربی که بیش‌تر از کاهش ناگهانی هزینه‌ی نظامی شوروی ناشی شد، به گونه‌ای نیست که از بدنه اقتصاد میلیتاریستی آن‌ها بکاهد بل تنها از فشارهای هزینه‌های در داخل خواهد کاست. جای خالی این کاهش را در آینده انتقال تکنولوژی‌های نظامی و صادرات جنگ‌افزارهای جدید و دور تازه‌ای از نظامی‌گری جهانی خواهد گرفت. در غیاب یک تمهید همگانی مقاومت - صلح در برابر فشارهای نظامی و سیاسی و جنگ‌طلبانه و تفرقه‌افکنانه، باید منتظر افزایش مجدد هزینه‌های نظامی در کشورهای جهان کم‌توسعه، انتقال نابسامانی از این راه و حرکت در مسیر فن‌شناسی نظامی جدید که غرب به فروش خواهد رساند، باشیم.

پانوشست:

البته در اقتصادهای پیشرفته و به خصوص کشورهای صنعتی میزان کاهش، کاهش یافته است. در اقتصادهای پیشرفته از سالانه ۱۰/۳ میلیارد دلار به ۳۰/۷ میلیارد دلار و در اقتصادهای صنعتی که در طبقه‌بندی اقتصادهای پیشرفته جای دارند از ۲/۳ میلیارد به ۳۳/۸ میلیارد دلار. اما وضعیت برای کشورهای تازه صنعتی آسیا هنوز موضوع کاهش در میان نیست، گرچه از افزایش آن کاسته شده است: از ۹/۸ میلیارد دلار افزایش سالانه به ۲/۳ میلیارد دلار افزایش سالانه.

کشورهای آفریقای از کاهش خود کاسته‌اند، اما کشورهای آسیایی و نیمکره غربی (آمریکای لاتین) از افزایش خود کاسته‌اند در خاورمیانه و شوروی سابق

۱- اگر در کشور پیشرفته ب با شرایط مشابه هر کارگر در ساعت ۲ برابر کارگر کشور الف کالای مشخص ج را تولید کند بهره‌وری آن ۲ برابر بیشتر از کارگر کشور الف خواهد بود.

بگیرد. پس ۲ واحد کالای ج به عنوان اضافه ارزش باقی می‌ماند.

اگر ۲ واحد ج با ۱۰ واحد کالای ج مبادله شود، مسئله‌ای پیش نمی‌آید زیرا مبادله بر اساس بارآوری بوده است. اما اگر برای به دست آوردن ۲ واحد ج کشور الف مجبور باشد ۱۵ واحد کالای ج را بدهد. فرایند به چه معناست؟ معنای آن اینست که هر واحد ج که باید با ۵ واحد ج مبادله می‌شد با ۷/۵ واحد مبادله می‌شود. پس اضافه ارزش به سمت کشور ب می‌آید. اگر این مبلغ اضافی (۲/۵ واحد اضافی) از حساب کارگر کشور الف کم شود، یعنی این‌که این کارگر ۲/۵ واحد از ۵ واحد دستمزد خود را به کشور مرکزی داده است. در این صورت در حالی که کشور ب دو برابر کشور الف بارآوری دارد، دستمزد به چهار برابر می‌رسد (یعنی ۱۰ بخش بر ۲/۵).

به این ترتیب قدرت اقتصادی که از فرایند تجارت به نفع کشور مرکزی شکل می‌گیرد می‌تواند آن را به انتقال دائمی رکود به کشور پیرامونی به پشتوانه انتقال مازاد از این کشور سوق دهد. البته بدیهی است که یافتن این نظریه به این معنی نیست که اگر کشور پیرامونی بتواند در یک تجارت برابر قرار بگیرد از انتقال ارزش و پذیرفتن عدم تعادل و رکود و بحران معاف می‌شود. حقیقت این است که چنین فرایندی پیش از آن‌که در تجارت تبلور یابد به فرایندهای انباشت و تهیه کار وابسته به تولید و طبقات مسلط در دو کشور پیرامون و مرکز مربوط می‌شود. چنین نحوه‌ی تجارتی در واقع خود محصول ساختار طبقاتی و تولیدی در هر دو کشور و از همه مهم‌تر ساختار ارتباطی آن دو است.

امریکا

و جهان در یک نگاه

مر تضي محیط

تلاطم ماه‌های اوت و سپتامبر) بهای این سهام نزدیک به ۲۵٪ دیگر افزایش داشت. مطابق برآورد یکی از کارشناسان وال ستریت، این اوج‌گیری موجب شد تنها در عرض ۳/۵ سال (از ماه‌های پایانی ۱۹۹۴ تا اواسط امسال) ۱۲/۵ تریلیون دلار بر ثروت (کاغذی) خانواده‌های آمریکایی افزوده شود!

(John cassidy: Pricking the bubble, New Yorker, Aug 17, 1998, p 40).

بی‌جهت نیست که در سال‌های اخیر، امریکا به راستی تبدیل به «سوپرمارکت جهان» شده است. افزایش سرگیجه‌آور ثروت در امریکا در دهه‌ی ۱۹۹۰ ممکن است این توهم را به وجود آورد که شاید اکثریت مردم امریکا از برکات آن بهره‌مند شده‌اند (یا به قول مارگارت تاچر به راستی به یک «سرمایه‌داری مردمی» دست یافته‌ایم). واقعیات اما به هیچ‌رو چنین تصویری را به اثبات نمی‌رساند.

این مسئله واقعیت دارد که در دهه‌ی ۱۹۹۰ بخش قابل توجهی از خانواده‌های آمریکایی، به دلایلی که خواهیم دید به طور مستقیم یا غیرمستقیم از طریق صندوق‌های بازنشستگی یا صندوق‌های مشترک (Mutual fund) - بخشی از دارایی خود را صرف خرید سهام شرکت‌ها در بازار بورس نیویورک (و دیگر بورس‌های جهان) کردند. مطابق آمار مجله تایم در سال ۱۹۹۰، ۲۱ درصد از افراد بالغ امریکا دست‌اندر کار بازار بورس بودند. در سال ۱۹۹۸، این رقم به ۴۳ درصد - بیش از ۶۰ میلیون نفر می‌رسد (مجله تایم، ۱۴ سپتامبر، صفحه‌ی ۲۹).

نکته‌ی پراهمیت اما در این‌جاست که سرمایه‌گذاری اکثریت بزرگی از این خانواده‌ها از ۲ تا ۵ هزار دلار تجاوز نمی‌کند.

(John cossidy: The next Thinker, The New Yorker oct, 20 1997, p 250).

سهام شرکت‌ها (stocks) و اوراق قرضه (Bonds) دولتی و غیردولتی نه تنها هنوز متعلق به اقلیتی کوچک از جامعه‌ی امریکا است بل که تمرکز و تراکم ثروت و سرمایه در سال‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ در تاریخ امریکا سابقه نداشت است و حتی از سال‌های

عقیده دارند که به راستی چرخه‌های شرور اقتصادی را سرانجام توانسته‌اند رام کنند و یا دست کم اعتقاد دارند که از دوره‌ی رونق طولانی‌تر، پرخیز و برکت‌تر و متفاوتی با تمام دوره‌های رونق اقتصادی گذشته به سر می‌برند که تا آینده‌ای نامعلوم ادامه خواهد یافت.

حال اگر از این برده دود ضخیم عبور کنیم و به واقعیات ملموس و بی‌رنگ و لعاب وضع اقتصاد امریکا نظر افکنیم - اقتصادی که با بازار ۷ تریلیون دلاری اش سوپر مارکت فراورده‌های بسیاری کشورهای دیگر (یا موتور محرکه اقتصاد آن‌ها) است - خواهیم دید که دلیل اصلی این ادعاهای بزرگ مبنی بر این‌که عصر جدید اقتصادی فرا رسیده که برای درک آن نیاز به «پارادایم نوینی» است در واقع چیزی جز اوج‌گیری بی‌سابقه‌ی بورس نیویورک نیست، در حالی که عوامل اساسی و تعیین‌کننده‌ی این اقتصاد هنوز سخت سست بنیان باقی مانده‌اند. از این رو لازم است نگاهی به بازار سهام (stock Market) انداخته و عواملی را که موجب این اوج‌گیری ارزش سهام در آن شده‌اند بررسی کنیم و سپس نگاهی به بنیان‌های اساسی آن اقتصاد بیندازیم تا در پرتو آن بتوانیم به یک سلسله نتیجه‌گیری از جهت آینده آن برسیم.

بخش تعیین‌کننده‌ی بازار بورس نیویورک - که تمام هیئت حاکمه‌ی امریکا نسبت به آن حساسیتی عمیق دارد - در برگیرنده سهام سی انحصار عظیم فراملیتی آمریکایی است که ستون فقرات اقتصاد امریکا را تشکیل می‌دهند. شاخص بهای سهام این شرکت‌ها (معروف به Dow Jones Industrial Index) در اواسط امسال (از مرز ۹۰۰۰ - بیش از ۹ تریلیون دلار) گذشت. بهای سهام شرکت‌های کوچک‌تر امریکایی که در بورس‌های Amex Nasdac و Russel 2000 خرید و فروش می‌شوند به همان‌گونه اوج بی‌سابقه‌ی گرفت. به طوری که میان سال‌های ۱۹۸۹ - پس از ترمیم فروپاشی بورس نیویورک در اکتبر ۱۹۸۷ - و اکتبر ۱۹۹۷ بهای سهام بورس نیویورک ۳۰۰ درصد افزایش یافت. این شاخص تنها میان اواخر سال ۱۹۹۴ تا اکتبر ۱۹۹۷ دو برابر شد و این سیر صعودی تا اواسط ماه ژوئیه ۱۹۹۸ ادامه یافت و تنها در چند ماه اول امسال (پیش از آغاز

عنوان درشت سرمقاله شماره ۹ ژوئن ۱۹۹۷ مجله‌ی فورچون (Fortune) چنین اعلام می‌دارد: «این روزها مانند روزهای خوش گذشته‌اند» در زیر عنوان این سرمقاله می‌خوانیم: «کسب و کار پررونق، تورم در حال کاهش، مشاغل فراوان و صنایع امریکا آشکارا در خط محترم مقدم قرار دارند. اقتصاد امریکا قدرتمندتر از هر زمان دیگر است.»

مجله‌ی پرنفوذ بیزنس ویک در ماه ژانویه ۱۹۹۷ اعلام می‌کند: «رشد قدرتمند اقتصادی، همراه با کاهش بیکاری و تورم لزومی ندارد از میان بروند... آیا به راستی وضعی از این بهتر هم امکان دارد؟»

نشریه‌ی «گزارش تحقیقاتی درباره‌ی اقتصاد امریکا» که هر ماه توسط شرکت گلدمن ساکس (از شرکت‌های عظیم سرمایه‌گذاری وال ستریت) منتشر می‌شود، در شماره ژانویه ۱۹۹۷ خود می‌نویسد: «اقتصاد امریکا در سال‌های اخیر به طور چشمگیری بدون رکود بوده است. با معیار سنجش تاریخی، رونق اخیر اقتصادی، یک سال بیش از هر دوره‌ی رونق میان سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۰ طول کشیده است. این مسئله بعضی را به این نتیجه رساند، که ممکن است به زودی در انتظار رکود دیگری باشیم. ما به نتیجه‌گیری دیگری می‌رسیم و آن اینست که این رونق اقتصادی می‌تواند تا چند سال دیگر ادامه یابد.» در شماره ماه مه همین نشریه می‌خوانیم: «ما دلیلی بر عقب‌گرد این گرایش‌ها نمی‌بینیم... اثری از رکود بعدی هنوز به هیچ‌رو به چشم نمی‌خورد.» گرین‌سپن رئیس بانک مرکزی امریکا در گزارش ماه ژوئیه ۱۹۹۷ خود به خبرنگاران می‌گوید: «شاید این تحولات، بخشی از آن پدیده‌ای باشد که یک یا دو بار در قرن اتفاق می‌افتد؛ پدیده‌ای که قدرت تولید را چه در سطح ملی و چه بین‌المللی به سطحی بالاتر از پیش می‌برد» (نیویورک تایمز، ۲۳ ژوئیه ۱۹۹۷، صفحه‌ی D20).

ملاحظه می‌کنیم که تمام این نظریه پردازان وابسته به وال ستریت، از مجله‌ی دست راستی فورچون و «گزارش تحقیقاتی» گرفته تا نویسندگان متروی لیرال تر بیزنس ویک رئیس بسیار محتاط بانک مرکزی، یا پیش‌بینی معجزه‌های تازه در اقتصاد امریکا می‌کنند یا

دهی ۱۹۲۰ (اوج شکاف طبقاتی در آمریکا) نیز پیشی گرفته است. به طوری که اگر در سال ۱۹۲۹، ۱٪ بالا جامعه‌ی آمریکا صاحب ۲۶٪ از کل ثروت‌های جامعه بود اکنون همان ۱٪ صاحب نزدیک به ۵۰٪ کل ثروت‌های جامعه‌اند.

دلایل اوج‌گیری بازار بورس پیچیده، پیش‌بینی آن بسیار مشکل و بحث‌درباره‌ی آن فراوان و گاه متناقض است. اما از میان کلاف سر در گم عوامل پرشمار مؤثر بر آن می‌توان سررشته‌هایی به دست آورد.

۱- عامل روانی بی‌تردید در این زمینه نقش مؤثری بازی می‌کند. فروپاشی شوروی که همراه با جشن‌های بزرگ به مناسبت «مرگ کمونیست»، «خاک‌سپاری سوسیالیسم» و «پایان تاریخ» بود، به دستگاه‌های ارتباط جمعی آمریکا مجال کم‌نظیری داد که نه تنها با موفقیت بر آثار نه چندان پنهان بحران ساختاری نظام سروش گذارد بل که بخش‌های وسیعی از جامعه‌ی آمریکا را قانع کند که جهان وارد عصر جدیدی از پیروزی بی‌انتهای نظام سرمایه‌داری به رهبری آمریکا شده که با پیروزی از احکام اقتصادی نئولیبرال، رفاه و تنعم همیشگی نصیب آنان خواهد کرد.

۲- همراه با این روحیه‌ی آکنده از پیروزی، صندوق‌های مشترک گسترش بی‌سابقه‌ای پیدا کردند. صدها نوع کتاب در باب ثروتمند شدن بدون زحمت به چاپ رسید که برخی، از پر فروش‌ترین کتاب‌های سال شدند. صفحات تلویزیون، روزنامه‌ها و مجلات پر از تبلیغ درباره‌ی مواهب سرمایه‌گذاری در بازار بورس و «پولدار شدن آسان» گردید. زنان خانه‌دار، مردان بیکار شده در اثر «تعدیل کارگری»، پیرمردان و پیرزنان گیرنده حقوق بازنشستگی و معلول، سیل‌وار به سوی بازار بورس روی آوردند و بخشی از دارایی‌های ناچیز خود را به دست دلالان و کارچاق‌کن‌های بازار بورس که در این سال‌ها چون قارچ روئیده‌اند، سپردند. بدین ترتیب میان سال‌های ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۸ نزدیک به ۶۰ میلیون خانواده‌ی آمریکایی برای نخستین بار آغاز به قماربازی در بازار بورس کردند (لازم به تذکر است که بازار بوس تنها مکان قماربازی این آمریکائیان نبود بل که در سال‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ انواع قماربازی آن‌چنان اوجی به خود گرفت که حتی بعضی روزنامه‌های «معتبر» درباره‌ی آن قلم‌فرسایی کردند و به عنوان یک پدیده‌ی اجتماعی زیان‌بار، علیه آن هشدار دادند).

۳- از آغاز سال‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ با فروکش کردن توژم، بهره‌های بانکی آغاز به پائین آمدن کرد (البته بانک‌ها با حمایت دولت و با استفاده از قدرت انحصاری خود تفاوت بزرگی میان بهره‌ی پرداختی به حساب‌های پس‌انداز و جاری مردم از یک سو و بهره‌ی وام‌های پرداختی به همان مردم از سوی دیگر به وجود آوردند و از این طریق سودهای سرسام‌آوری نصیب خود کردند). با کاهش بهره‌ی پس‌اندازها - که با محاسبه‌ی تورم در واقع درآمدی نصیب صاحبان حساب‌های بانکی می‌کرد - انگیزه برای انتقال این پس‌اندازها به سرمایه‌گذاری‌های پُر نان و آب‌تر افزایش یافت و بدین ترتیب میلیون‌ها خانواده به دلالان سرمایه‌گذاری روی آوردند تا راهی برای درآمدهای بالاتر بیابند و نخستین راهی که این

دلالان به آن نشان دادند ورود در بازار بورس بود. شیوه‌ی استدلال این کارچاق‌کن‌ها چیز تازه‌ای نبود. در سال ۱۹۲۹ یکی از تحلیل‌گران بازار مالی به نام لارنس اسمیت کتابی زیر عنوان «خرید سهام، بهترین سرمایه‌گذاری درازمدت» نوشته بود که در آن ثابت می‌کرد، سرمایه‌گذاری در بازار بورس، در دراز مدت از سرمایه‌گذاری دیگری پردرآمدتر است. این کتاب حتی مورد تمجید جان مینارد کینز معروف قرار گرفته بود (چرا که خود او از این طریق ثروتمند شده بود). این تئوری در دهه‌ی ۱۹۹۰ توسط چری سیگل استاد اقتصاد دانشگاه وارتنون دوباره زنده شد و هم‌چون جرقه‌ای بر خرمن خشک مشتاقان پولدار شدن با دردسر، آتش افکند.

۴- به طور هم‌زمان، دولت به منظور کمک به وال‌ستریت مالیات بر این نوع درآمدها را کاهش داد و بدین ترتیب انگیزه‌ی قدرتمندتری برای خرید سهام شرکت‌ها به وجود آورد.

۵- اوج‌گیری بازار بورس که در واقع ثروت‌های بادآورده‌ی کاغذی نصیب ده‌ها میلیون خانواده آمریکایی می‌کرد، طی چند سال اخیر این توهم را در میان آنان گسترش داد. و کانال‌های متعدد تلویزیونی با مفسرین بیرون از شمار آن‌ها به این توهم به طور کم‌نظیری دامن زدند. که بازار بورس تا آینده‌ای غیرقابل پیش‌بینی به پیشرفت خود ادامه خواهد داد و اگر آفتی رخ دهد تنها مکانی برای خرید بیش‌تر سهام به وجود می‌آورد. به قول جان لسیدی «درجه‌ی ناآگاهی مردم معمولی درباره‌ی عمل کرد بازار بورس به راستی ترس‌آور است. طبق یک ارزیابی که سال گذشته توسط شرکت سرمایه‌گذاری موتگمری انجام شده، سرمایه‌گذاران معمولی در صندوق‌های مشترک انتظار دارند تا ۱۰ سال آینده بهای سهام شرکت‌ها در بازار بورس هر سال ۳۴ درصد افزایش یابد. این بدان معناست که تا سال ۲۰۰۸ شاخص بورس نیویورک به رقم ۱۳۶/۵۰۰ خواهد رسید!» (جان لسیدی، نیویورکر، ۱۷ اوت، صفحه‌ی ۳۹). میلیون‌ها خانواده آمریکایی با چنین روحیه‌ای به فروشگاه‌ها روی آوردند؛ اتومبیل جدید، میل جدید، وسایل خانه‌ی جدید، قایق جدید و کامپیوتر جدید خریدند در سال‌های اخیر به

جاده‌های آمریکا که نگاه می‌کنیم، اتومبیل کهنه کم‌تر به چشم می‌خورد. خرید منازل جدید رو به صعود بوده است و خانواده‌های صاحب قایق تفریحی به طور چشمگیری بالا رفته است. تردیدی نیست که آسان شدن با سابقه‌ی دستیابی به کارت اعتباری (کارت پلاستیکی) کمک فراوانی به این «جشن بزرگ» کرده است. نتیجه آن که بسیاری خانواده‌های آمریکایی با پشتوانه‌ی پول کاغذی و خیاب‌وار بازار بورس، تا گلو زیر بار قرض رفته‌اند. بی‌جهت نیست که در این سال‌ها اعلام ورشکستگی چه از سوی کسب و کارهای کوچک و چه افراد آمریکایی ابعاد کم‌سابقه‌ای به خود گرفته است.

۶- سیل پول به بازار بورس اما، تنها از درون آمریکا نبوده و نیست. در سال‌های دهه‌ی ۱۹۹۰، رکود یا بحران اقتصادی، بی‌ثباتی سیاسی و گسترش فقر و ناآرامی، بخش‌های وسیعی از جهان را فرا گرفته بوده است؛ از ژاپن و روسیه گرفته تا جنوب شرقی آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین. تنها «جزیره‌ی ثبات و آرامش» باقیمانده، آمریکا (و تا حدی اروپا) بوده است. به همین مناسبت بازار بورس و اوراق قرضه در نیویورک، لندن، و فرانکفورت و زوریخ، به مأمور ثروت‌های صدها میلیارد دلاری موبوتوها، سوهار توها، آل صباح‌ها و آل سعودها و صدها خانواده‌های ثروتمند کرمانی، برزیلی، آرژانتینی و مکزیکی شده است. سرازیر شدن بی‌امان این ثروت‌ها به وال‌ستریت نقش بزرگی در اوج‌گیری بهای سهام شرکت‌های آمریکایی بازی کرد.

۷- سیل این ثروت‌های سرگیجه‌آور اما به پول نقد خاتمه نمی‌یابد بل که از آن بالاتر ثروت‌های «نامرئی» تریلیون‌دلاری است که به جیب صاحبان سهام انحصارات بزرگ آمریکا و اروپا می‌ریزد. فروپاشی شوروی و حراج بی‌امان منابع رو زمینی و زیرزمینی این کشور - از سیل نفت و گاز گرفته تا آلومینیوم و طلا و نقره و دیگر فلزات گرانبها - از یکسو و کاهش بی‌سابقه‌ی مواد اولیه و خام در اثر برنامه‌ی حساب‌شده‌ی بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و دیگر نهادهای مؤثر بین‌المللی نیز نقش عمده‌ای در افزایش بهای سهام داشته است. به طور مثال قیمت هر بشکه نفت که در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰



نزدیک به ۴۰ دلار بوده اکنون نزدیک به ۱۰ دلار است. در سال‌های اخیر بالا و پائین رفتن شاخص بازار بورس نیویورک تقریباً بدون استثنا نسبت معکوس با بالا و پائین رفتن قیمت نفت خام داشته است. می‌توان تصور کرد که پائین افتادن وحشتناک قیمت صدها ماده‌ی خام و اولیه - که تهیه کننده‌ی آن‌ها در اساس کشورهای «جهان سوم» اند - چه تأثیری بر بالا رفتن نرخ سود انحصارات بزرگ و اوج‌گیری نرخ سهام آن‌ها داشته است. ۸- عامل دیگر، ورود صدها میلیارد دلار ثروت‌های اندوخته شده در بانک‌ها، شرکت‌های بیمه و انحصارات بزرگ به بازار بورس بود که به صورت خرید سهام خود آن شرکت‌ها (stock Buyback) در هنگام پائین افتادن موقت قیمت سهام آن‌ها و یا بلعیدن شرکت‌های کوچک‌تر بود. همراه با سیل پول به بازار بورس، ادغام شرکت‌ها در یکدیگر (Merger) و پروسه تمرکز و تراکم سرمایه از این لحاظ ابعادی سرگیجه‌آور به خود گرفت. به طوری که ارزش پولی مجموعه‌ی ادغام‌ها، تنها در سال ۱۹۹۷ به یک تریلیون دلار رسید (نیویورک تایمز، ۱۹ ژانویه ۱۹۹۸، صفحه‌ی اول).

علاوه بر عوامل بالا که نام بردیم، در سال‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ بی‌تردید یک سلسله تغییر در بطن اقتصاد آمریکا نیز اتفاق افتاد که روحیه‌ی سرشار از خوش‌بینی و استریتم را بُعد تازه‌ای بخشید از سوی دیگر اما همان‌گونه که قبلاً اشاره کردیم، تغییرات مثبت در اقتصاد آمریکا، تغییراتی که موجب ادعاهای بزرگ نظریه پردازان نئولیبرال گردیده بدون در نظر گرفتن عامل صعود بی‌نظیر ارزش سهام در بازار بورس و اثر عوامل نامبرده در بالا و در نتیجه با در رفتن قدرت خرید بخش قابل توجهی از جامعه، ممکن نیست.

نمی‌توان تردید داشت که یک سلسله معیارها، رونق نسبی اقتصاد آمریکا در چند سال گذشته را تا حدی شبیه دوره رونق واقعی و طولانی سال‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ (یا به گفته‌ی هابسباوم «عصر طلایی») می‌کند. به قول لوئیس اوچیتل مفسر اقتصادی نیویورک تایمز: «سه نوع آمار، «روزهای خوش گذشته» را به یاد می‌آورد: پائین بودن سطح تورم، نرخ بیکاری پائین‌تر از ۵٪ و سودهای سطح بالای شرکت‌ها» (نیویورک تایمز، ۱۸ ژوئن ۱۹۹۷).

کاوش در عوامل سه‌گانه‌ی بالا اما، نشان می‌دهد که دلایل موجود در پشت آن‌ها تفاوت اساسی با رونق دو دهه‌ی پس از جنگ دارد که برخی از آن‌ها را باید از زبان سخنگویان نظام شنید.

رابرت سالو برنده‌ی «جایزه‌ی نوبل» اقتصاد می‌گوید: «ممکن است بعضی معیارهای اقتصادی باشند که با معیارهای مشابه سال‌های پیش از ۱۹۷۳ برابری کنند و یا حتی از آن‌ها بهتر باشند. از نظر سطح رفاه اما به هیچ رو چنین نیست» (نیویورک تایمز، ۱۸ ژوئن ۱۹۹۸، صفحه‌ی ۶). لوئیس اوچیتل به دنبال نقل این گفته‌ی رابرت سالو می‌نویسد: «سه نوع آمار از نوع دوران رونق پیشین [پس از جنگ] دوباره ظاهر شده‌اند... که موجب خوشبینی‌هایی شده است. به طور مثال آقای ویلیام لوئیس از رؤسای شرکت مک‌کنزی اعلام می‌دارد که: اقتصاد آزاد (haisseg faire) آمریکا باید الگویی

برای تمام جهان باشد یا نشریه wired اعلام می‌دارد که اقتصاد جهانی به رهبری ایالات متحده در آستانه ورود به یک دوره‌ی شکوفایی درازمدت است که موتور محرکه آن تکنولوژی‌های جدید و گسترش سرمایه‌داری بر تمام مناطق جهان بوده است» [همان‌جا]. مفسر نیویورک تایمز ادامه می‌دهد: «برای اکثریت آمریکایی‌ها اما، اوضاع اصلاً مانند روزهای خوش گذشته نیست. کوشش در حفظ شغل، بر کوشش در ارتقاء شغلی یا دستیابی به یک افزایش حقوق ابرومندانانه و مناسب تقدم پیدا کرده است. طولانی کردن صرف گسترش اقتصادی مهم‌تر از ایجاد چنان رشد اقتصادی پر قدرتی شده است که موجب ایجاد «عصر طلایی» پیش از سال ۱۹۷۳ گردید. پیروزی انحصارات در صحنه‌ی رقابت جهانی تبدیل به هدف اولیه‌ی آن‌ها، حتی به قیمت بی‌عدالتی در سطح درآمدها و محروم ساختن بخش‌هایی از جامعه شده است. ساعات طولانی‌تر کار، جای هدف طولانی‌تر کردن ساعات فراغت در سال‌های پیش از ۱۹۷۳ را گرفته است. عدم امنیت شغلی یا به قول پل سامولسون «کار، زیر فشار ترس» وسیله‌ی پذیرفته شده‌ی برای طولانی‌تر کردن سیکل اقتصادی از طریق کاهش دستمزدها و مهار تورم گردیده است. به قول ریچارد کوتین اقتصاددان دانشگاه میشیگان، پیش از ۱۹۷۳ اعتقاد عمیقی به پیشرفت وضع اقتصادی شخصی وجود داشت. به آن مفهوم، امروز اوضاع به کلی متفاوت است» (همان‌جا).

ملاحظه می‌کنیم که به جز برخی نظریه‌پردازان دست راستی کوردل، بسیاری از مفسرین واقع‌بین تر نظام مشاهده می‌کنند که دوره‌ی گسترش و «رونق» اخیر نه در اثر معجزات «تکنولوژی‌های جدید» که به دلیلی پرداختن بهای سنگینی از سوی طبقه‌ی کارگر آمریکا و اکثریت بزرگ توده‌های مردم در «جهان سوم» بوده است. پالی گروگان استاد اقتصاد دانشگاه ام - آی - تی می‌گوید: «کار کردن در آمریکا پایه‌اش بر ترس است. موفقیت آن‌چه که می‌توان آن را «اقتصاد بر پایه تهدید» نامید، بستگی به آن دارد که کارگر به طور فزاینده‌ای نگران امنیت شغلی خود باشد تا افزایش دستمزدش» (نیویورک تایمز، ۲۲ ژوئیه ۱۹۹۷، صفحه‌ی اول). او سپس ادامه می‌دهد: «نشان دادن دوستی نسبت به ثروتمندان اثر چندانی بر اقتصاد نگذاشته است؛ رفتار حیوانی با فقرا اما به نظر می‌رسد کارایی را بالا می‌برد» (همان‌جا). بنا به تحقیقات انجام شده در مؤسسه‌ی pew در واشنگتن، در سال ۱۹۸۸ تنها ۱۸٪ از کارگران «بسیار دل‌نگران» از دست دادن شغل خود بودند. در اکتبر ۱۹۹۵ - در اوج رونق اقتصاد کنونی - این رقم به ۳۴٪ رسید. به ماه مارس ۱۹۹۶ که می‌رسیم ۴۷٪ از کارگران، از این دل‌نگرانی رنج می‌برند. لاری هوگیگ مسئول این پژوهش می‌گوید: گرچه اقتصاد بهبود یافت اما این ترس ادامه یافت و شدت پیدا کرد» (همان‌جا). بی‌جهت نیست که گریگوری تارپینیان مدیر مجمع پژوهش‌های کارگری می‌گوید: «گرایش بنیانی در اقتصاد آمریکا عبارت از هدم امنیت و ترس است. خود این مسئله موجب شده است که کارگران، از دست زدن به پرخطرترین کار یعنی به خطر انداختن شغل خود با اعتصاب، خودداری

می‌کنند» (نیویورک تایمز، ۲۹ ژانویه، صفحه‌ی A12). دیوید لیپینسکی رئیس دانشکده روابط صنعتی کار در دانشگاه کرنل می‌گوید: «پیش از ۱۹۸۰، مدیریت دست به اخراج جمعی کارگران نمی‌زد. [اکنون اما] این کار لرزه بر اندام اتحادیه‌های کارگری انداخته است و آن‌ها را از اعتصاب باز می‌دارد» (همان‌جا).

ملاحظه می‌کنیم که هجوم همه‌جانبه‌ی نظام حاکم به کارگران آمریکا که از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ آغاز گردید و در دوران نامنداری ریگان، بوش و کلینتون با شدتی مضاعف ادامه یافت، نتایج تکان‌دهنده‌ای از جهت سرکوب اتحادیه‌های کارگری و تضعیف موقعیت کارگران در برابر صاحبان سرمایه داشته است. نتیجه آن‌که اگر در سال‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ بیش از ۳۰ درصد از کارگران آمریکا در سندیکاهای کارگری سازماندهی شده بودند، در سال‌های اخیر این رقم به ۱۰ تا ۱۲ درصد تقلیل پیدا کرده است. نتیجه‌ی این هجوم وحشیانه، بالا رفتن شدت کار، طولانی شدن ساعات کار، پائین افتادن سطح دستمزدهای واقعی و در نتیجه بالا رفتن نرخ سود شرکت‌ها بوده است. اوج این تهاجم، اخراج‌های دسته‌جمعی کارگران (Downsizing) سال‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ بود که موجب از دست رفتن ده‌ها میلیون شغل ثابت با حقوق و مزایای خوب و در عوض ایجاد ده‌ها میلیون شغل غیرثابت، پیمانی یا حقوق و مزایای به مراتب پائین‌تر بوده است که از نظر شغلی کوچک‌ترین امنیتی به این کارگران نمی‌دهد.

به قول لستر تارو: «اخراج جمعی کارگران در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل ۱۹۹۰ دو تفاوت با بیکار کردن‌های دوره‌های رکود اقتصادی پیشین داشت: به جای بیکاری موقت، کارگران به طور دائم از کار اخراج شدند؛ به جای آن‌که اکثریت بزرگ آنان از کارگران یقه‌آبی باشند شامل حال کارگران یقه‌سفید و مدیریت نیز شد».

(hester Thurrsw: The future of capitalism, william Morrsw, 1996 pp 27-28).

به نظر این استاد دانشگاه ام - آی - تی: «اخراج دسته‌جمعی، به عنوان یکی از راه‌های پائین آوردن دستمزدها به کار گرفته شد یعنی به جای تقلیل دستمزد کارگران شاغل و ایجاد نارضایتی در میان آنان، صرفاً دست به اخراج آن‌ها و استخدام کارگر جدید و موقتی با مزد و مزایای خیلی کم‌تر زدند چرا که اگر کارگران قبلی بر جای می‌ماندند کاهش مزد و مزایایشان کارایی و بهره‌وری کار آن‌ها را کاهش می‌داد.

به سخن دیگر «تعدیل کارگری (Downsizing) و استخدام کارگر پیمانی (outsoureing) عبارت از بالا بردن بهره‌وری کار به میزان کم (با نیروی کار سر به زیر و دارای انگیزه برای کار کردن) همراه با کاهش دستمزدها است» (همان‌جا).

در مجموع: «مطابق تحلیلی که مؤسسه نیویورک تایمز از آمار و ارقام منتشره از سوی وزارت کار آمریکا انجام داده، میان سال‌های ۱۹۷۹ تا پایان ۱۹۹۵، ۴۳ میلیون شغل از میان رفت» (نیویورک تایمز، ۳ ماه مه ۱۹۹۶). اکثر این اخراج‌شدگان بعد از چند ماه یا چند سال ناپسامانی و تحمیل شتاد فراوان موفق به پیدا کردن

شغل دیگری شدند اما «مزد و مزایای این مشاغل جدید به طور متوسط ۱۴٪ پائین تر از شغل‌های پیشین آن‌ها بود».

(Robert Brenner: *The Economics of Global Turbulance* - NLR - 1998 - p250).

علت این اخراج‌ها نیز بر خلاف تبلیغات نظریه پردازان نظام تکنولوژی‌های جدید نبود. به قول لستر تارو: «این تئوری که تکنولوژی‌های جدید (وسایل ارتباطی راه دور و تکنولوژی کامپیوتری) موجب چنین تغییراتی گردید، صرفاً با واقعیات تطبیق نمی‌کند چرا که این تکنولوژی‌ها یکباره در صحنه حاضر نشدند بل که در ۳۰ سال اخیر به تدریج وارد صنایع شده‌اند» (لستر تارو: آینده سرمایه‌داری، صفحه ۲۸).

پیامد مهمی این تحولات، پائین افتادن چشمگیر درآمد واقعی کارگران در ۲۵ سال اخیر بوده است. به طوری که «میان سال‌های ۱۹۷۳ و ۱۹۹۰ دستمزد واقعی کارگران آمریکایی ۱۲٪ کاهش یافت و از ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۷ افزایش پیدا نکرد. دستمزد واقعی کارگران صنعتی آمریکا میان ۱۹۷۷ و ۱۹۹۰، ۱۴٪ کاهش یافت. در مقام مقایسه، در هشتاد و سه سال پیش از آن (میان سال‌های ۱۸۹۰ و ۱۹۷۳) دستمزد واقعی کارگران آمریکایی به طور متوسط سالانه ۲ درصد افزایش داشت - از جمله در سال‌های بحرانی دهه ۱۹۳۰ - و هیچ‌گاه از ۱/۲ درصد در سال پائین‌تر نیامده بود» (Robert Benner: p3).

بنابراین عامل دیگر مؤثر بر اوج‌گیری بورس سهام نیویورک عبارت از بالا رفتن نرخ سود شرکت‌ها و انحصارات آمریکایی به دلیل پائین افتادن دستمزدهای کارگران و سقوط وحشتناک قیمت مواد خام و اولیه بود. به سخن دیگر تفاوت بنیانی «رونق» دهه ۱۹۹۰ با «روزهای خوش» پس از جنگ این بود که «خوشی» شامل حال اقلیتی کوچک از صاحبان سهام شرکت‌ها، به بهای پرداختن بهایی سنگین از سوی طبقه کارگر آمریکا - و اکثریت توده‌های مردم جهان - شد.

تفاوت اساسی دیگر این «رونق» اقتصادی آمریکا با «روزهای خوش» پس از جنگ این بود که اقتصاد دیگر کشورهای سرمایه‌داری رقیب نیز بهایی سنگینی برای آن پرداختند. به قول رابرت برنر: «واقعیت اینست که بهبود شرایط سرمایه‌های آمریکایی تا حد زیادی به بهایی ضربه خوردن به سرمایه‌های رقبای اقتصادی آن و به ویژه طبقه کارگر این کشور بود... تحرک مجدد بخش صنعتی آمریکا که دست‌آورد اصلی تجدید حیات اقتصادی آن بوده است، تنها بر پایه‌ی کاهش بی‌سابقه‌ی ارزش برابری دلار نسبت به ین ژاپن و مارک آلمان به مدت ده سال [۱۹۸۵-۹۵] بوده است» (رابرت برنر، صفحه ۳). برای بررسی این مسئله لازم است قدری به عقب برگردیم: در ۲۵ سال پس از جنگ دوم جهانی، آمریکا با بالا نگه داشتن ارزش برابری دلار نسبت به ین ژاپن و مارک آلمان؛ با باز گذاردن کامل بازار خود به روی کالاهای آن دو کشور و دیگر کشورهای اروپایی و با خریدهای ده‌ها میلیارد دلاری اسلحه و مهمات و دیگر تجهیزات و فرآورده‌های صنعتی از ژاپن و آلمان عین جنگ کره و ویتنام، به رقبای آینده‌ی خود اجازه داد به

✓ فرهنگ توسعه شماره ۳۸ و ۳۷ / ۵۸

عنوان ستون‌های توانمندی در برابر گسترش سوسیالیسم و جنبش‌های آزادی‌بخش ملی در «جهان سوم» تبدیل به دو نیروی غول‌آسای صنعتی شوند. آن دو کشور که اقتصادشان در اساس اقتصادی صادراتی بود توانستند در عوض دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ نه تنها بخش وسیعی از بازارهای جهانی فرآورده‌های مصرفی را از دست آمریکا و انگلیس بگیرند بل که بخش قابل توجهی از بازارهای داخلی این دو کشور (به ویژه آمریکا) را نیز به خود اختصاص دهند. به اواسط دهه ۱۹۶۰ که می‌رسیم بحران مازاد تولید در سطح جهانی، آغاز می‌گردد. آمریکا برای مقابله با این خطر و دفاع از انحصارات خود در بازار داخلی آمریکا و در سطح جهانی در سال ۱۹۷۳ دلار را از پشتوانه‌ی طلا جلا می‌کند و بدین ترتیب ارزش برابری آن را نسبت به ین ژاپن و مارک آلمان به شدت کاهش می‌دهد تا قدرت رقابتی کالاهایش را بالا برد. «جنگ دلار و ین» در سال‌های دهه ۱۹۸۰ ابعاد تازه‌ای به خود می‌گیرد و آمریکا از طریق فشار آشکار سیاسی و اقتصادی بر ژاپن و بستن قرارداد پلازا با آن کشور ارزش دلار را در برابر ین به حداقل می‌رساند و بدین ترتیب لطمه‌ای کاری به قدرت رقابتی کالاهای ژاپنی در بازارهای جهانی و بازار آمریکا می‌زند. فروپاشی بورس سهام توکیو از ۱۹۸۹ به بعد سقوط وحشتناک بهایی مستغلات ژاپن و فرورفتن آن کشور در سخت‌ترین رکود اقتصادی از جنگ دوم را می‌توان در پرتو این تحولات بررسی کرد. خواهیم دید که این جنگ اقتصادی، ناگزیر منجر به فروپاشی اقتصاد «ببرهای آسیا» و سرایت آن به روسیه و آمریکای لاتین گردید.

به طور خلاصه آمریکا با به کار انداختن تمام تلاش‌های خود در داخل و خارج کشور، با پائین نگه داشتن سطح دستمزد کارگران و استفاده از کاهش چشمگیر نرخ برابری دلار نسبت به ین ژاپن و مارک آلمان سرانجام توانست بخشی از قدرت رقابتی خود را در بازارهای جهانی به دست آورد و صادرات صنعتی خود را میان سال‌های ۱۹۹۳ تا ۱۹۹۷، ۱۱ درصد افزایش دهد و از این طریق نرخ سود انحصارات خود را به طور قابل توجهی بهبود بخشد.

با این همه، رونق اقتصادی آمریکا در دهه ۱۹۹۰، علیرغم تمام قربانی‌هایی که گرفته، میان سال‌های ۱۹۹۲ - پس از پشت سر گذاشتن رکود ۹۱-۱۹۹۰ و ۱۹۹۶، رونقی ضعیف بوده است. میانگین رشد بارآوری کار در صنایع آمریکا، میان سال‌های ۱۹۹۳ تا ۱۹۹۶، از ۰/۹ درصد تجاوز نکرد. این افزایش (رشد ناخالص داخلی به ازاء هر ساعت کاری به مراتب کم‌تر از نصف میانگین تاریخی آن در یک قرن پیش از آنست. میانگین رشد بارآوری کار میان ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۶ از آن هم کم‌تر، و تنها ۰/۷ درصد بوده است. بدین ترتیب، سودآوری انحصارات و شرکت‌های آمریکایی در این سال‌ها نه در اثر رشد بارآوری کار [پیشرفت‌های تکنولوژیک] بل که در درجه‌ی اول به دلیل کاهش دستمزدها در مقیاسی بی‌سابقه، از جنگ داخلی آمریکا به این سو بوده است» (رابرت برنر، ۱۹۹۸، صفحه ۳).

اقتصاد آمریکا، تازه در سال ۱۹۹۷ توانست به یک



● عامل دیگر مؤثر بر اوج‌گیری بورس سهام نیویورک عبارت از بالا رفتن نرخ سود شرکت‌ها و انحصارات امریکایی به دلیل پائین افتادن دستمزدهای کارگران و سقوط وهشتاک قیمت مواد خام و اولیه بود. به سخن دیگر تفاوت بنیانی «رونق» دهه‌ی ۱۹۹۰ با «روزهای خوش» پس از جنگ این بود که «خوشی» شامل حال اقلیتی کوچک از صاحبان سهام شرکت‌ها، به بهای پرداختن بهایی سنگین از سوی طبقه‌ی کارگر امریکا - و اکثریت توده‌های مردم جهان - شد.

رونق واقعی دست یابد یعنی در زمینه‌های رشد تولید ناخالص داخلی، سرمایه‌گذاری صنعتی، بارآوری کار و میزان اشتغال به ارقامی شبیه سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ دست یابد و در عین حال پس از نزدیک به ربع قرن دستمزد کارگران را نیز به میزان ۱/۵ درصد افزایش دهد خواهیم دید به چه دلایل این رونق که تا سه ماهه‌ی اول مسلسل نیز ادامه یافت قابل دوام نخواهد بود چرا که: «در تحلیل آخر آن چه سرنوشت روند رو به افزایش نرخ سود در امریکا را تعیین می‌کند، نه تحولات داخلی به تنهایی، که رابطه‌ی این تحولات با اوضاع اقتصادی جهان است» (رابرت برنر، صفحه‌ی ۲۵۳).

بنابراین به منظور انداختن نظری بر آینده اقتصاد امریکا لازم است، هم عامل اساسی بالا رفتن قدرت خرید مردم امریکا در داخل، یعنی اوج‌گیری بی‌سابقه بورس سهام نیویورک در سال‌های اخیر را مورد بررسی قرار دهیم و هم اشاره‌ای به عامل خارجی یعنی اقتصاد جهانی کنیم و ببینیم آیا امریکا قادر است میزان صادرات قدرتمند سال‌های اخیر خود را حفظ کند؟ پس ابتدا ببینیم آیا اوج‌گیری ارزش بورس سهام در سال‌های اخیر قابل دوام است؟

گرین سین، رئیس به ظاهر خونسرد بانک مرکزی امریکا، مدت‌ها است که از بالا رفتن «بی‌رویه» بهای بورس سهام اظهار نگرانی کرده و نسبت به آن هشدار داده است. گرچه او از تشبیه بازار بورس به یک حساب خودداری می‌کند اما دو برنده‌ی «جایزه‌ی نوبل» اقتصاد یعنی پل ساموئلسون و میلتون فریدمن - یکی مدافع اقتصاد کینزی و دیگری پیرو فردریک فن‌هایک و از مدافعین سرسخت سیاست پولمداری (Monetarism) - از تشبیه بورس نیویورک به یک حساب هیچ ابایی ندارند اولی می‌گوید: «من حساب را چنین تفسیر می‌کنم: وضعیتی که در آن سطح بهای سهام شرکت‌ها و نرخ رشد بهای آن‌ها، به دلیل پیش‌بینی‌های دلخواه بعضی که فکر می‌کنند این اوج‌گیری ادامه خواهد یافت، بسیار بالاست. بر این پایه من فکر می‌کنم لااقل در دو سال گذشته، بورس نیویورک، هم‌چون یک حساب بوده است» (جان کسیدی: مجله نیویورک، ۱۷ اوت ۱۹۹۸، صفحه‌ی ۳۸).

میلتون فریدمن به همین نویسنده می‌گوید: «به

نظر من شباهت‌های فراوانی میان بازار مالی در سال ۱۹۲۹ و امروز وجود دارد. نظر من اینست که هم بازار آن روز یک حساب بود [که ترکید] و هم بازار امروز چون یک حساب است ... حساب امروز خیلی پربادتر از حساب ۱۹۲۹ است» (همان‌جا).

چهره‌ی این دو اقتصاددان، که یکی استراتژ سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ و دیگری محبوب دولت‌های مارگارت تاچر و رونالد ریگان بود، امروزه کم‌تر بر صفحه‌ی تلویزیون‌ها دیده می‌شود. در عوض، این، دلالان و کارچاق‌کن‌های وال‌ستریست هستند که هنوز امریکائیان را به نگاه داشتن پول خود در بازار بورس و استفاده از «بائین بودن» قیمت سهام برای خرید بیش‌تر آن‌ها تشویق می‌کنند. واقعیات اما، در این زمینه، بیش‌تر با نظر پل ساموئلسون و میلتون فریدمن تطبیق دارد. چرا؟

در بهار ۱۹۹۸ نسبت بهای سهام شرکت‌ها به درآمدهای این شرکت‌ها، به رقم بی‌سابقه‌ی ۲۰ به ۱ رسید. این رقم به مراتب بالاتر از نسبت نامبرده، پیش‌از فروپاشی بورس سهام در اکتبر ۱۹۸۷، و نزدیک به دو برابر همین نسبت میان سال‌های ۱۸۷۱ و ۱۹۹۲ و در نتیجه بی‌سابقه در تاریخ است. ضریب معروف به توپین (Tobin'Q) که نسبت ارزش مجموع سهام شرکت‌ها در بازار بورس، به دارایی‌های خالص آن شرکت‌ها به قیمت روز را می‌سنجد، در سال‌های اخیر ۱۳۰ درصد بوده است. این رقم به مراتب از سال‌های دهه‌ی ۱۹۲۰ بالاتر، و به سه برابر ده سال پیش رسیده است. (رابرت برنر، صفحه‌ی ۲۴۶). معنای ارقام بالا اینست که بهای سهام در بورس نیویورک، فرسنگ‌ها از رشد اقتصادی چند سال اخیر پیشی گرفته است و از این رو اوج‌گیری نامبرده نمی‌تواند قابل دوام باشد پیش‌بینی دو اقتصاددان اخیر البته از اواسط ماه ژوئیه امسال آغاز به پیاده شدن کرد. روز ۱۷ ژوئیه امسال شاخص بهای سی شرکت عظیم امریکایی (DJI) از مرز ۹۳۳۰ گذشت. این شاخص از آن هنگام تا به امروز - اوایل اکتبر - نزدیک به ۱۸ درصد افت داشته است. سقوط شاخص بهای سهام شرکت‌های کوچک‌تر امریکایی در این مدت، از آن هم بیش‌تر بوده است.

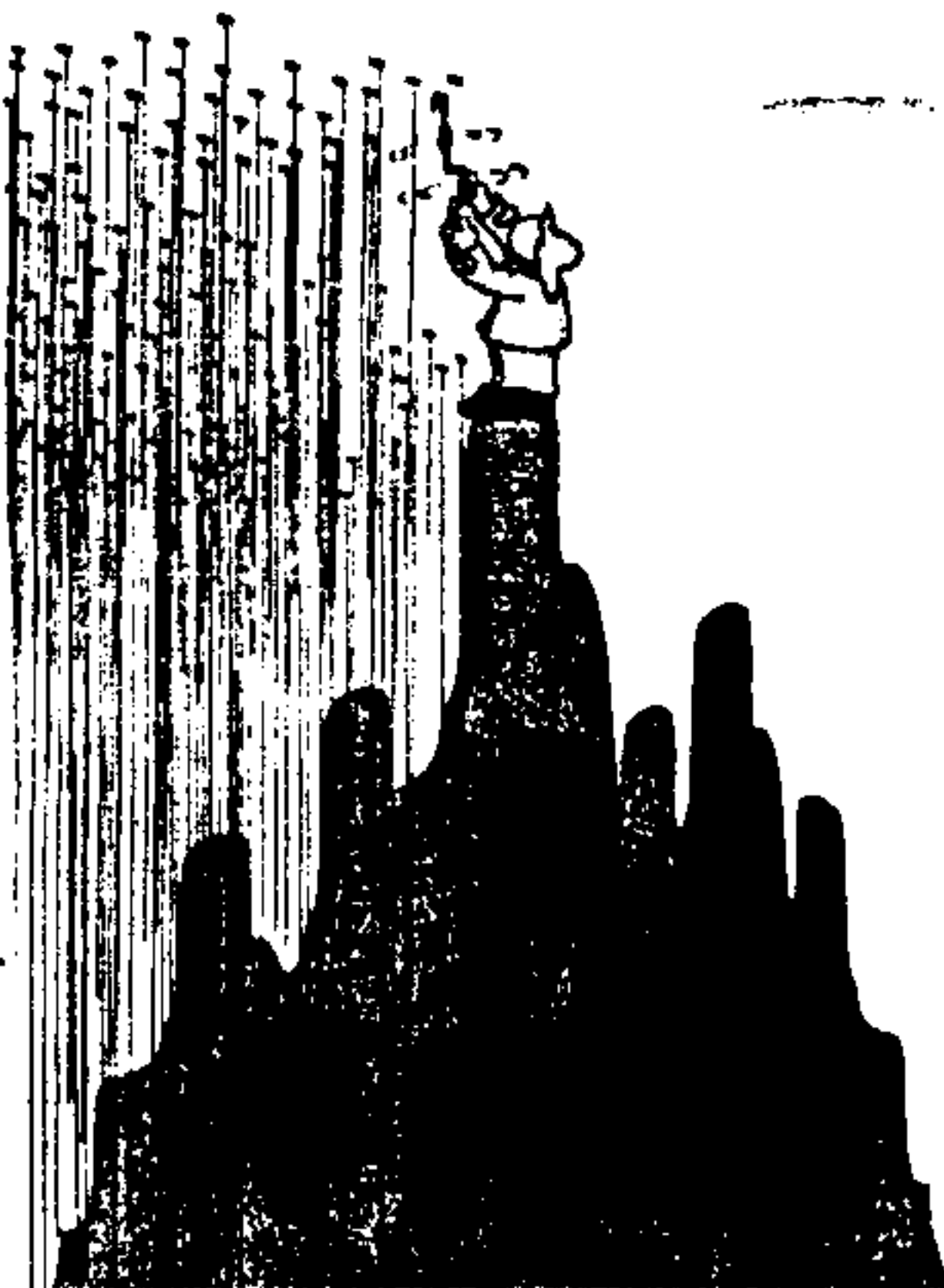
آن‌چه سکانداران نظام را در کاخ سفید و وال‌ستریست به شدت نگران کرده است، افت شدید اعتماد مردم نسبت به وضع اقتصاد در همین چند هفته‌ی اخیر بوده است - عاملی که در چند سال گذشته بی‌وقفه در حال صعود بوده است. نشانه‌های آشکار این فروپاشی اعتماد را از آن‌جا می‌توان دریافت که در ماه سپتامبر امسال برای نخستین بار پس از ۱۲ سال، ۱۱ میلیارد دلار پول از بورس نیویورک بیرون کشیده شد و رشکستگی یکی از شرکت‌های عظیم سرمایه‌گذاری - LTCM - که شرکای آن دو نفر برندگان «جایزه‌ی نوبل» اقتصاد و چندین نفر از برجسته‌ترین استراتژیست‌های وال‌ستریست هستند، نه تنها بانک فدرال امریکا بل که بسیاری از بانک‌های جهان را دچار تلاطم کرده است و بر این بی‌اعتمادی افزوده است. فروپاشی این مؤسسه (که دست‌اندرکار قمار بر سر قیمت اوراق بهاداری به ارزش ۱/۲۵ تریلیون دلار در سراسر جهان بوده است!) نشان

می‌دهد که حساب بازار مالی جهان تا چه اندازه پرباد و تا چه حد آماده‌ی ترکیدن است.

یکی از خصوصیات اصلی نظام سرمایه‌داری ایجاد ثروت است. اما از آن‌جا که بخش بزرگی از این ثروت‌ها در اثر سفته‌بازی (Speculation) به وجود می‌آید و در نتیجه ثروت‌های کاغذی و حساب‌وار است، به همان سرعت که به وجود می‌آیند می‌توانند به دود هوا تبدیل شوند. قربانیان اصلی این فراز و نشیب‌ها (Boom and Bust) سرمایه‌گذاران کوچک (Small fish) هستند کوسه‌های بزرگ - صاحبان اصلی شرکت‌ها - می‌توانند این امواج را پشت سر گذارند و ده‌ها - شاید صدها - سال در بازار بورس دوام آورند در نتیجه تئوری‌های آقای لارنس سمیت و جرمی سیگل درباره‌ی بازار بورس، نه در مورد «ماهی‌های کوچک» که در مورد «کوسه‌های بزرگ» صادق است.

در مورد تحولات یکسال و نیم اخیر در اقتصاد جهانی، تنها می‌توان اشاراتی گذرا کرد چرا که بحث درباره‌اش در این مقال نمی‌گنجد همان‌گونه که قبلاً اشاره کردم، برای دستیابی به ریشه‌ها و زمینه‌های فروپاشی اقتصاد کشورهای شرق و جنوب شرقی آسیا، روسیه و امریکای لاتین، باید به سال‌های میانی دهه‌ی ۱۹۶۰ برگشت و دید چگونه پس از ترمیم خرابی‌های جنگ دوم جهانی و نوسازی صنایع و زیرساخت اقتصادی اروپا و امریکا، همراه با «انقلاب دوم اتومبیل» و میلیتاریزه شدن اقتصاد بسیاری از کشورهای سرمایه‌داری در اثر جنگ کره، جنگ ویتنام و جنگ سرد؛ پس از ده‌ها تریلیون دلار سرمایه‌گذاری با نرخ سود بالا، از اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ قوانین ذاتی و بی‌امان حرکت سرمایه، موجب پیشی گرفتن قدرت تولید از قدرت خرید و مصرف گردیده و انباشت سرمایه را دچار یک معضل حل‌ناشدنی کرد که آن نیز به نوبه‌ی خود تشدید رقابت میان انحصارات کشورهای اصلی تولیدکننده را موجب شد و در نتیجه نرخ سود سرمایه‌گذاری‌ها شروع به پائین آمدن نمود.

امریکا که بازنده اصلی، در این میدانگاه رقابت بود، با استفاده از اهرم‌های بسیار قدرتمند اقتصادی خود (که در کنفرانس ۱۹۴۴ برتون و وودز به دست آورده بود) به



علاوه‌ی بازارچه‌ی تریلیون دلاری خود و دلار به عنوان پشتوانه‌ی دیگر پول‌های جهان) با پشتوانه‌ی قدرت نظامی - سیاسی بلامنزاع خویش، فشار بر رقیب را از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ آغاز می‌کند و همان‌طور که دیدیم با جدا کردن دلار از پشتوانه‌ی طلا و کاهش چشمگیر ارزش برابری دلار نسبت به ین ژاپن و مارک آلمان نخستین ضربه را بر اقتصاد ژاپن و اروپا وارد می‌کند اما این ضربه به هیچ رو کافی برای بازپس گرفتن قدرت رقابتی آمریکا نیست.

میان سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ تا اواسط ۱۹۸۰ نزدیک به ۳۰٪ از کالاهای وارداتی به آمریکا (به ویژه از ژاپن) مشمول تعرفه‌های گمرکی می‌شوند. آمریکا به طور مشخص برای حمایت از صنایع اتومبیل‌سازی خود ورود اتومبیل‌های ژاپنی را - که تا این زمان از نظر کیفیت اتومبیل‌های آمریکایی را پشت سر گذاشته بودند - سهمیه‌بندی می‌کند. افزون بر آن، با ادامه‌ی فشار سیاسی بر ژاپن و بستن قرارداد پلازا، ارزش ین نسبت به

کاهش یابد این اقدام گرچه نتوانست مرهمی بر زخم عمیق اقتصاد ژاپن باشد، اما توانست به عنوان عامل کمک‌کننده به فروپاشی اقتصاد کشورهای شرق و جنوب شرقی آسیا عمل کند - عاملی که در نهایت اقتصاد خود آمریکا را نیز به خطر خواهد انداخت.

افزایش چشمگیر ارزش ین نسبت به دلار آمریکا از اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد، پیش از آن که کمک مؤثری به اقتصاد آمریکا کند، سیل سرمایه‌ها را متوجه کشورهای شرق و جنوب شرقی آسیا کرد چرا که پول این کشورها در اساس وابسته به دلار آمریکا بود. این سرمایه‌ها مصمم بودند با استفاده از وجود دولت‌های وابسته و به شدت طرفدار سرمایه، قوانین شدید ضدکارگری، کار بسیار ارزان و نبود قوانین حفظ محیط زیست در این کشورها، به سودهای سرشار دست یابند.

«موج تصاعدی سرمایه‌گذاری در آسیای شرقی خصیصه‌ی کلاسیک یک رونق سفته‌بازانه به خود گرفت و با اعلام هر پروژه‌ی تازه و اوج گرفتن پیش‌بینی‌های



هرچه خوشبینانه‌تر، این حباب عظیم تر شد.

(John HeNully: Globalization on Trial, Monthly Review - sep 1998-P, 4-5).

این سرمایه‌گذاری‌ها اما در شرایطی صورت می‌گرفت که بازارهای جهانی از مدت‌ها پیش، اشباع از کالا شده و پروسه‌ی فروپاشی قیمت بسیاری از این آغاز کالاها (Deflatirw) شده بود. مثال زنده‌ی مازاد ظرفیت عظیم تولید در برابر قدرت خرید و کثرت بازارهای جهانی و ایجاد مشکل جدی بر سر راه سودآوری سرمایه‌ها، صنعت اتومبیل‌سازی است. «مازاد ظرفیت در این صنعت [در سال‌های اخیر] نزدیک به ۲۱ تا ۲۲ میلیون اتومبیل بوده است. این مازاد نشانگر اضافه تولیدی معادل ۳۶ درصد بیش از کثرت بازارهای جهانی است و این به نوبه‌ی خود معادل تولید ۸۰ کارخانه اتومبیل‌سازی کارا و مجهز به آخرین وسایل تولید است» (همان‌جا). به همین ترتیب صنایعی چون تراشه و کامپیوتر، (Computer chips) نیمه‌هادی‌ها (Semiconductors) فیبراپتیک، مواد شیمیایی و

فولاد نیز دست به گریبان مازاد تولید از این نوع هستند بی‌جهت نیست که بهای برخی از تراشه‌های کامپیوتر از جمله نوع DRAMS ۶۴ مگابایت از ۶۰ دلار در سال ۱۹۹۷ به ۸ دلار در اواسط امسال رسیده است (وال‌ستریت جورنال، ۴ ژوئن ۱۹۹۸).

به قول دیوید مک‌نلی، در چنین شرایطی برخی به سرمایه‌گذاران نجات [در شرق و جنوب شرقی آسیا] فکر خویش افتادند.

«اینان دریافتند که کارخانجات، مزارع عظیم، معادن و هتل‌ها و شاهراه‌های بیش از اندازه، در شرایطی ساخته می‌شود که مازاد ظرفیت در سطح جهانی وجود دارد» (مانتلی ریویو، سپتامبر ۱۹۹۸، صفحه‌ی ۵).

با آغاز نخستین بیرون کشیدن پول، این فرایند سیر تصاعدی به خود گرفت. به قول همین پژوهشگر: «میزان ورود سرمایه به کشورهای اندونزی، مالزی، فیلیپین، کره جنوبی و تایلند که در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۶ از ۲۰ میلیارد دلار در سال به ۹۵ میلیارد در سال رسیده بود، در سال ۱۹۹۷ سیر معکوس به خود گرفت و ۲۰ میلیارد دلار از آن کشورها خارج گردید. فروپاشی آغاز شده بود و نخستین حملات علیه باهات [واحد پول تایلند] صورت گرفت (همان‌جا، صفحه‌ی ۶). فرار سرمایه از اندونزی چنان شتابی پیدا کرد که موجب شد نرخ برابری پول اندونزی «به آن اندازه کاهش یابد که نسبت وام‌های خارجی آن کشور به تولید ناخالص داخلی از ۳۵ درصد به ۱۴۰ درصد برسد» (مجله‌ی اکونومیست، ۷ مارس ۱۹۹۷).

پس از اندونزی نوبت به کره جنوبی یعنی دومین قدرت صنعتی عمده شرق آسیا رسید از آن‌جا که این کشور در صنایعی چون اتومبیل‌سازی، فولاد و وسایل الکترونیک رقیب مستقیم ژاپن است، ارزش‌تر شدن کالاهای ژاپنی در اثر کاهش ارزش ین (پس از قرارداد معکوس پلازا در ۱۹۹۵) ضربه‌ای کاری بر قدرت رقابتی کالاهای کره جنوبی وارد کرد و سقوط و فروپاشی بعدی اقتصاد آن را موجب گردید.

در پایان ۱۹۹۶ میانگین نسبت وام‌ها به دارایی‌های ملموس سی انحصار بزرگ کره جنوبی - که دارند - (chaebol) اقتصاد آن کشور را زیر کنترل خود کیا به ۴۰۰ درصد رسید و تاکنون بیش از یک چهارم و این انحصارات، از جمله مجتمع اتومبیل‌سازی از هم فرو گروه Halla پاشیده‌اند.

بدین ترتیب «سقوط ارزش پول کشورهای شرق و جنوب شرقی آسیا در برابر دلار در مدتی کم‌تر از یکسال ۳۵ تا ۴۰ درصد و از میان رفتن ارزش بسیاری از دارایی‌های دیگر، بیش از این بوده است. از ژوئن ۱۹۹۷ تا اواسط ۱۹۹۸ ارزش بورس اندونزی ۸۹ درصد، کره جنوبی ۷۵ درصد، مالزی ۷۳ درصد، تایلند ۷۱ درصد، فیلیپین ۵۷ درصد و هنگ‌کنگ ۴۷ درصد سقوط داشته است» (رابرت برنر، صفحه‌ی ۲۵۹).

فروپاشی اقتصاد این کشورها که تاکنون موجب بیکاری ده‌ها میلیون انسان و به فقر نشستن ده‌ها میلیون دیگر شده است، بی‌تردید انعکاس منفی خود را بر اقتصاد ژاپن، جایی که بحران از آن‌جا آغاز گردید، خواهد گذاشت. «تولید ژاپن که در سال ۱۹۹۷، ۱٪

دلار آمریکا باز هم افزایش داده می‌شود. مجموعه‌ی این تمهیدات اثر خود را بر اقتصاد ژاپن می‌گذارد و به اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ که می‌رسیم آثار فروریزی در بنیان‌های آن ظاهر می‌شود. با آغاز علائم خطر، پول‌ها سیل‌وار از بورس توکیو بیرون کشیده می‌شود و شاخص‌های سهام انحصارات و شرکت‌های عظیم ژاپن در بورس اصلی توکیو (Nikkei Index) که در ماه‌های پایانی ۱۹۸۹ نزدیک به ۳۹/۰۰۰ بود، در چند سال بعد نزدیک به دو سوم بهای خود را از دست می‌دهد. این شاخص در اوایل اکتبر امسال به مرز ۱۳/۰۰۰ رسید این تحولات نه تنها موجب فروپاشی بازار بورس توکیو و قیمت مستغلات آن شهر گردید بل که دومین اقتصاد قدرتمند جهان را از اوایل این دهه در چنان رکودی فروبرد که هم نظام سیاسی آن کشور را دچار بی‌ثباتی کرده و هم کشورهای اصلی سرمایه‌داری را دچار آشفتگی خاطر کرده است.

سه کشور آمریکا، ژاپن و آلمان در سال ۱۹۹۵ برای جلوگیری از فروپاشی کامل اقتصاد ژاپن به فکر چاره‌جویی افتادند و قرارداد معکوس پلازا را به امضاء رساندند. این قرارداد موجب شد ارزش ین در برابر دلار

کاهش داشت، در سه ماهه اول ۱۹۹۸ به میزان سرگیجه‌آور ۵/۳ درصد سقوط کرد.

سود شرکت‌ها و سرمایه‌گذاری‌ها رو به کاهش است؛ اعلام ورشکستگی مؤسسات اقتصادی اوج تازه‌ای به خود گرفته است و مصرف‌کنندگان سخت از خرید ایا دارند. در عین حال وام‌های سوخته‌ی بانک‌های ژاپنی بیش از یک تریلیون دلار و میانگین وام شرکت‌ها نسبت به دارایی آن‌ها ۴۰۰٪ - در مقایسه با آمریکا که ۱۵۰٪ است (بیزنس‌ویک ۱۸ مه ۱۹۹۸ به نقل از مانلی ریویو، سپتامبر ۱۹۹۸).

اگر صحنه‌ی اقتصادی شرق و جنوب شرقی آسیا (جایی که بیش از ۳۰٪ از صادرات آمریکا را جذب می‌کند) چنین باشد؛ اگر اقتصاد کشورهای آمریکای لاتین (که جذب‌کننده‌ی بیش از ۲۰٪ از صادرات آمریکا است) در آستانه‌ی فروپاشی است و اگر اقتصاد روسیه را که به طور کامل در هم ریخته است به آن‌ها اضافه کنیم آن‌گاه می‌توانیم تصویری کمابیش دقیق از آینده‌ی اقتصاد آمریکا به دست آوریم.

فراموش نباید کرد که در ۱۵ سال گذشته نیز، شرق و جنوب شرقی آسیا تنها بخش پویا و پرتحرک انباشت سرمایه در سطح جهانی بوده است. ابعاد و اهمیت این واقعیت از آن‌جا آشکار می‌گردد که تنها در سال ۱۹۹۶، دستکم ۹۱۴ میلیارد دلار در اقتصاد کشورهای آسیایی (منتهای ژاپن) سرمایه‌گذاری شده است. این مقدار تقریباً برابر با کل سرمایه‌گذاری‌های داخل آمریکا است. با توجه به این‌که این کشورها مسئول ۲۰ درصد از کل صادرات جهانی اند، می‌توان تصور کرد که پائین افتادن وحشتناک قیمت ارز این کشورها و تلاش آنان برای یافتن مکانی در صحنه‌ی رقابت جهانی چه اثراتی بر اقتصاد آمریکا، اروپا و ژاپن خواهد داشت.

از سوی دیگر نباید فراموش کرد که تجدید حیات قدرت رقابتی کالاهای آمریکایی در ۲-۳ سال اخیر، بر خلاف سال‌های دهه‌ی شصت همراه با رشد سریع بازار داخلی آمریکا برای فرآورده‌های صنعتی این کشور نبوده، بل که نزدیک به ۴۲٪ از رشد اقتصادی اخیر آمریکا مربوط به افزایش صادرات بوده است؛ صادراتی که اکنون سخت ضربه‌پذیر شده‌اند.

در مجموع چنین به نظر می‌رسد که امواج بحران اقتصاد جهانی به سواحل آمریکا نیز رسیده است. رشد اقتصادی آمریکا که در سه ماهه‌ی اول امسال رقم شگفت‌آوری نزدیک به ۵٪ نشان می‌داد، در سه ماهه دوم شدیداً کاهش یافت و در سه ماهه‌ی سوم به کم‌تر از ۲٪ رسید.

پرسشی که باقی می‌ماند اینست که آیا این «رکود» از نوع همان رکودهای سال ۱۹۷۴-۷۵، ۱۹۸۱-۸۲ و ۱۹۹۰-۹۱ است و اقتصاد این کشور خواهد توانست به راحتی آن را پشت سر گذارد؟ یا این‌که این رکود به یک بحران تمام عیار بدل خواهد شد؟

پاسخ به این سؤال هم مشکل و هم پیچیده است. اما به صحنه‌ی جهانی که نگاه می‌کنیم، شرایطی عمیقاً متفاوت با شرایط رکودهای پیشین به چشم می‌خورد؛ سرزمین پکر و تازه‌ای برای تسخیر به چشم نمی‌خورد؛ امکان جنگ عالمگیر گرم یا سرد دیگری در افق دیده

نمی‌شود و صدام حسین، قزاقی، کیم ایل سونگ یا بن لادن نمی‌توانند جای «امپراتوری شیطانی» را برای یک مسابقه تسلیحاتی دیگر بگیرند تا بتوان افزایش تصاعدی بودجه‌ی نظامی را به خورد مردم آمریکا داد؛ «انقلاب صنعتی» دیگری چون راه آهن و اتومبیل به چشم نمی‌خورد و داد و هوار «انقلاب صنعتی دوم و سوم» و «عصر اطلاعاتی» دیگر به گوش نمی‌رسد. و به همین دلایل می‌توان گفت که این، نه یک بحران ادواری معمولی که بحران ساختاری کل نظام سرمایه است.

نظام سرمایه برای ادامه‌ی بقا خود تنها یک راه دارد: کشاندن جامعه‌ی بشری به سوی بربریت.

نشانه‌های بارز چنین پدیده‌ای نه تنها در جنگ اول و دوم جهانی آشکار گردید بل که هم‌اکنون و در ابعادی به مراتب وحشتناک‌تر به چشم می‌خورد و من چشمه‌هایی از آن را به عنوان ضمیمه‌ی این نوشته از گزارش امسال سازمان ملل در مورد «توسعه انسانی»، به نقل از روزنامه نیویورک تایمز، ۲۶ سپتامبر ۱۹۹۸ در این‌جا می‌آورم:

۱- تقسیم ثروت‌ها

الف: دارایی ۲۲۵ نفر ثروتمندترین افراد جهان، یک تریلیون دلار است. ثروت این ۲۲۵ نفر معادل درآمد سالانه ۴۷ درصد از کل جمعیت کره زمین (دو میلیارد و ششصد هزار نفر) است. ۶۰ نفر از آن ۲۲۵ نفر در ایالات متحده هستند که ثروت آن‌ها ۳۱۱ میلیارد دلار است.

ب: یک پنجم ثروتمندترین مردم جهان، ۸۶ درصد از تمام کالاها و خدمات جهان را مصرف می‌کنند، در حالی که یک پنجم فقیرترین مردم جهان از این کالاها و خدمات ۱/۳ درصد است. همان یک پنجم ثروتمندترین مردم جهان ۴۵ درصد کل گوشت و ماهی جهان، ۵۸ درصد تمام انرژی جهان و ۴۸ درصد کل کاغذ جهان را مصرف می‌کنند و صاحب ۷۴ درصد کل تلفن‌های جهانی و ۸۷ درصد اتومبیل‌های جهان‌اند.

۲- منابع طبیعی

الف: از سال ۱۹۷۰ به این سو جنگل‌های جهان از ۴/۴ مایل مربع به ازاء هر ۱۰۰۰ انسان به ۲/۸ مایل مربع به ازاء هر ۱۰۰۰ انسان کاهش یافته است.

ب: رودخانه گنگ سَمِیْل (نماد) تطهیر و پالایش هندوهاست که عقیده دارند آشامیدن آب این رودخانه موجب نجات جسم و روح انسان می‌شود. در حالی که ۲۹ شهر، ۷۰ شهرک و قصبه، هر روز ۳۴۵ میلیون گالن فاضلاب خود را مستقیم به درون این رودخانه می‌ریزند. کارخانجات ۷۰ میلیون گالن دیگر فاضلاب کارخانه‌ای وارد این رودخانه می‌کنند. کشاورزان نیز ۶ میلیون تن کود شیمیایی و ۹۰۰۰ تن مواد دفع آفات به آن می‌افزایند.

۳- افریقا

مواد مصرفی یک خانوار معمولی افریقایی، امروزه، ۲۰ درصد کم‌تر از ۲۵ سال پیش است.

۴- مواد آرایشی در برابر تحصیلات

امریکایی‌ها هر سال ۸ میلیارد دلار خرج مواد

آرایشی می‌کنند. این مبلغ ۸ میلیارد دلار بیش از مبلغ لازم برای تأمین آموزش ابتدایی برای فرد فرد مردم محروم جهان است.

۵- فقرا

سه پنجم از ۴/۴ میلیارد انسان‌های ساکن کشورهای «جهان سوم» فاقد فاضلاب هستند. یک سوم از این جمعیت [نزدیک به یک میلیارد و نیم انسان] آب آشامیدنی سالم ندارند؛ یک پنجم سرپناه کافی ندارند و یک پنجم دسترسی به خدمات پزشکی ندارند.

۶- گوشت

هر امریکایی در سال به طور متوسط ۲۶۰ پاوند گوشت مصرف می‌کند. در بنگلادش به طور متوسط هر فرد در سال ۶/۵ پاوند گوشت مصرف می‌کند.

۷- دود

هر سال ۲/۷ میلیون انسان از آلودگی هوا می‌میرند که ۲/۲ میلیون نفر آن در اثر آلودگی داخل منزل است. از جمله دود تاپاله، چوب و دیگر موادی که از دود سیگار هم خطرناک‌تر است. ۸۰ درصد این قربانیان در مناطق دهقانی «جهان سوم» زندگی می‌کنند.

۸- بستنی و آب خوردن

اروپائیان سالی ۱۱ میلیارد دلار بستنی می‌خورند. این مبلغ دومیلیارد دلار بیش از مبلغ لازم برای تأمین آب سالم و فاضلاب مطمئن برای تمام جمعیت جهان است.

۹- غذای سگ و گربه

در آمریکا و اروپا هر سال ۱۷ میلیارد دلار خرج غذای سگ‌ها و گربه‌ها می‌شود. این مبلغ ۴ میلیارد دلار بیش از مبلغ لازم برای تأمین بهداشت اولیه و تغذیه تمام محرومین جهان است.

۱۰- ۴۰ میلیارد دلار در سال

تخمین زده می‌شود که برای تأمین دسترسی همگانی به آموزش ابتدایی، بهداشت اولیه‌ی همگانی، مواظبت‌های آب‌ستنی و زایمانی همگانی و تأمین آب سالم و فاضلاب مطمئن برای همه‌ی محرومین حدوداً ۴۰ میلیارد دلار لازم است. این مبلغ تنها ۴٪ کل ثروت ۲۲۵ نفر ثروتمندترین مردم جهان است.

۱۱- بیماری ایدز

در پایان سال ۱۹۹۷، ۳۰ میلیون انسان مبتلا به ویروس HIV بوده‌اند. هر روز ۱۶/۰۰۰ نفر به این تعداد افزوده می‌شود که ۹۰ درصد آن‌ها در کشورهای «جهان سوم»‌اند. تا سال ۲۰۰۰، ۴۰ میلیون انسان مبتلا به بیماری ایدز خواهند بود.

آیا کارگران و زحمتکشان کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی و توده‌های عظیم مردم کشورهای «جهان سوم» در برابر این سیر قهقراپی و این بحران ساختاری نظام سرمایه بی‌تفاوت خواهند ماند؟

جهانگیر گردانی

توسعه در «جامعه جهانی»

از دیدگاه پسا توسعه گرایی

کاظم علمداری

وقوع جنگ جهانی سوم بین قدرت‌های غربی و در آینده با قدرت‌های رشدیابنده‌ای چون چین کاهش یافته و با تداوم رشد نسبی کشورهای جهان سوم، حل منازعات اقتصادی بین ابر قدرت‌ها کم‌تر و کم‌تر قهری می‌شود. از هم پاشیدن بلوک شرق نه تنها احتمال وقوع جنگ بین دو قدرت بزرگ را از بین برده، بلکه خود مجموعاً به بازار سرمایه‌ی جهانی بدل شده است.

از طرف دیگر، تولیدکنندگان برای آن‌که بتوانند با رقبای خود در عرصه‌ی بین‌المللی

رقابت کنند باید ابعاد تولید را گسترش دهند، تا از هزینه‌ی هر واحد تولید بکاهند. این ویژگی‌ها به سرعت رو به افزایش است. رقابت و جاسوسی اقتصادی جای رقابت سیاسی را می‌گیرد. اما در عرصه‌ی این رقابت، کشورهای کم‌توسعه که قادر نیستند در بخش صنایع با کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی رقابت کنند، به ناچار عرصه‌ی فعالیت تولیدی خود را به کالاهایی اختصاص

می‌دهند که کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی یا مواد طبیعی آن را در اختیار ندارند که برای صادرات تولید کنند، یا تولید آن‌ها با توجه به سطح بالای دستمزدها، برایشان مقرون به صرفه نیست. بنابراین عملاً تولید و گاه‌گاه توزیع آن را به کشورهای رشد نیافته‌تر واگذار می‌کنند. و یا به طور عمده تولید و صادرات بخشی از کالاهای بیش‌یا افتاده، ارزان و کاربر (Labor Intensive) را به این‌گونه کشورها وا می‌نهند تا برای خرید تولیدات صنعتی و گران قیمت‌تر جهان پیشرفته، و پرداخت اقساط وام‌ها، ارز خارجی در اختیار داشته باشند مثلاً با آن‌که ایالات متحده‌ی آمریکا از لحاظ تولید گوشت نیازی به خارج ندارد و خود گوشت به زاین صادر می‌کند، عمداً در تقسیم جهانی کار، بخشی از نیاز خود را از کشورهای امریکای لاتین، مثلاً کاستاریکو وارد می‌کند. کشور کاستاریکو برای دستیابی به این هدف ناچار است بخشی از جنگل‌های باران خیز خود را نابود و بدل به مزرعه نماید. گذشته از مسئله‌ی تخریب محیط‌های زیست در یک دوره‌ی نه چندان طولانی این کشورها به اقتصاد تک‌محصولی بدل می‌گردند که تخصص‌شان تولید چند قلم کالای ارزان قیمت است. این کشورها بی‌آن‌که هویت اقتصاد ملی مستقلی یابند، در بطن سازمان تجارت جهانی (WTO (World Trade Organization) حل می‌شوند. تلاش برای وارد کردن تمام کشورهای جهان به سازمان گات (GATT) در همین راستا انجام می‌گیرد. (۳) علاقه‌مندی کشورهای ضعیف‌تر برای شرکت در این‌گونه پروژه‌ها و تن دادن به توافق‌های جهانی که مدیریت و کنترل آن در دست قدرت‌های بزرگ غربی است، ناشی از همین مناسبات، و ناچاری کشورهای در حال رشد در حفظ استقلال خود است.

در مقابل این‌گونه توافق‌ها، کشورهای جهان سوم نیز تلاش کرده‌اند موافقت‌نامه‌هایی بین خود به وجود آورند تا شاید خارج از کنترل سرمایه‌های بزرگ به امر رشد یکدیگر کمک کنند. مثلاً در سال ۱۹۸۰ پنجاه کشور قاره‌ی افریقای معاهده‌ی لاگوس (Lagos) بر آن شدند که مناسبات تجاری بین خود را گسترش دهند، و در تولید کالا سعی کنند ابتدا نیازمندی‌های خود را در

منطقه‌ای، و ناحیه‌ای است. به عبارت دیگر، بر خلاف دوران گذشته که چند دولت مرکزی (امپریالیستی) شاخک‌های نفوذ و کنترل خود را در سطح جهان گسترانده بودند، قدرت‌های کنونی به یک تقسیم‌بندی غیررسمی بازار جهانی رسیده‌اند. چرا که از یک طرف باز هم بیش‌تر از پیش بازارهای محلی، کفاف تولید برای رقابت جهانی را نمی‌دهد، و از طرف دیگر قدرت‌های مالی بزرگ در رقابت با یکدیگر مجبورند محدوده‌های خود را مشخص‌تر کنند. برخلاف دوران پیشین، تعیین محدوده‌ی اقتصادی کنونی، نیازی به برهم زدن مرزهای ملی کشورها ندارد. همانند تحولی که در طول دو جنگ جهانی اول و دوم به وجود آمد. مثلاً ژاپن که بیش‌تر حوزه‌ی فعالیت‌های اقتصادی خود را در منطقه‌ی آسیای شرقی متمرکز کرده است، نیازی به تجاوز مرزی ندارد تا منافع خود را تأمین کند. ایالات متحده‌ی آمریکا تلاش می‌کند که از طریق معاهده‌ی معروف به نفتا (NAFTA) و گشایش کامل دروازه‌ی اقتصادی مکزیک، کلیه‌ی کشورهای امریکای لاتین را زیر چتر خود بگیرد. در میان سه قدرت مالی جهان تا سال ۱۹۹۴، مجموعه سرمایه‌گذاری‌های زاین در کشورهای شرقی بالغ بر ۶۴ میلیارد دلار بوده است. در مقایسه با ژاپن، سرمایه‌گذاری ایالات متحده در همان منطقه ۲۶ میلیارد و آلمان ۷ میلیارد دلار بوده است. (۲)

البته این درست است که جهانی بودن سرمایه و تقسیم بازارهای جهانی پدیده‌ی جدیدی نیست، و در دو جنگ جهانی بر سر تقسیم مجدد این بازارها نشانه‌های برجسته‌ی این نفوذ بوده است، ولی آن‌چه امروز اتفاق افتاده است تغییر نقش بخشی از مصرف‌کنندگان صرف بازار به تولیدکننده، و به هم خوردن محدوده‌های قدیمی این قدرت‌ها، بدون وارد شدن به جنگ و قهر برای تقسیم جدید جهان است. یعنی قدرت‌گیری بخشی از کشورهای استعمار شده‌ی سابق، البته به قدرت‌های مالی. مثل کلیه‌ی کشورهای تازه صنعتی شده‌ی جنوب شرقی آسیا، پیوستن بلوک سوسیالیستی سابق به کمپ سرمایه‌داری، به هم ریختن روابط کهنه، ادامه‌ی رقابت مالی و نه نظامی بین ابر قدرت‌های اصلی و کاهش احتمال جنگ بین آن‌ها برای تسخیر بازارهای جدید است. احتمال

پساتوسعه‌گرایی (Post Developmentalism) نتیجه‌ی آخرین تحولات در تئوری توسعه و منبعث از وضعیت کنونی جهان است. (۱) پروژه‌ی جهانگیرگردانی (Globalization) و توسعه در «جامعه‌ی جهانی» (World Society) جای پروژه سنتی متداول و متعارف توسعه در یک جامعه را می‌گیرد.

تئوری‌های کلاسیک توسعه، عوامل رشد را عمدتاً در بطن یک جامعه جستجو می‌کنند و دولت را مسئول مدیریت اقتصاد ملی می‌دانند. این نظریه از زمانی متداول گردید که توسعه‌ی جامعه و خواست‌های ملت‌سازی (Nation-Building) به هم گره خورده بود. از جمله می‌توان دوران مبارزات ضد استعماری را نام برد. این توسعه دقیقاً معنای سیاسی داشت، و با استقلال ملی کشور یکسان فرض می‌شد. در دوره‌ی کنونی، اما، این نظریه‌ی رشد به دو دلیل از اعتبار افتاده است.

یکم تضعیف زمینه‌ی حفظ پدیده‌ی ملت - دولت و رشد قوم‌گرایی و ولایت‌گرایی از یک طرف و به هم ریختن حمایت عمومی از محرومان و تضعیف صفت‌بندی‌های طبقاتی از طرف دیگر است و دوم پیدایش «جامعه‌ی جهانی» است. پروژه‌ی جدید رشد نه در سطح ملی، بلکه در سطح جهانی شکل گرفته، مرزهای کشوری را از بین برده، و نقش دولت را در کنترل و مدیریت اقتصاد ملی بسیار تضعیف کرده است. این پروژه، همراه با منع جهان دوم و سوم از موضع مخالفت با جهان اول، آن‌ها را به همکاری فرا می‌خواند. بنابراین نه تنها کشورهای جهان سوم در اقمار غرب، بلکه کشورهای سابقاً سوسیالیستی از جمله روسیه، چین، ویتنام و کوبا نیز، که از مخالفین اصلی نفوذ و گسترش سرمایه‌داری غرب بوده‌اند، مشتاق شرکت در این پروژه گردیده، خواهان سرمایه‌گذاری‌های غرب در کشور خود شده‌اند. کشورها چه موافق و چه مخالف با نظام غرب، ناچارند که فرایند رشد خود را در بطن این سیستم جهانی دنبال کنند. موفقیت یا عدم موفقیت آن‌ها وابسته به عوامل دیگری است.

ویژگی دیگر این پروژه بالا گرفتن شدت رقابت بین قدرت‌های مالی جهان، و تبدیل آن‌ها به قدرت‌های

نظر داشته باشند و در مراددهی تجاری پول یکدیگر را بپذیرند. اما این برنامه با شکست روبه‌رو شد. یک دهه پس از امضای این معاهده‌نامه، تنها ۴ تا ۵ درصد از مرادده‌های تجاری آن‌ها بین کشورهای قاره آفریقا انجام می‌گرفت،^(۴) و گماگان سیاست تولید برای بازار غرب ادامه یافت. نیاز این کشورها به ارز معتبر، مثل دلار، آن‌ها را واداشت که به سیاست اقتصاد تک‌محصولی تن بدهند.

در رابطه با سیاست تجارت آزاد، دولت‌های غربی سعی می‌کنند به توان خرید این کشورها کمک کنند تا از عهده‌ی خرید کالاهای غربی برآیند. در مورد آفریقا، بیل کلینتون، رئیس‌جمهور آمریکا، در نشست اخیر سران دولت‌های غرب در شهر کلرادو، موسوم به گروه G7، و حالا با پیوستن روسیه به آن‌ها G8، برای قانع کردن آمریکایی‌ها در کمک به آفریقا گفت: کمک به کشورهای آفریقایی برای ساختن آینده‌ی خود، فراهم آوردن فرصت‌های بزرگ‌تر برای صادرات کالاهای آمریکایی به این کشورهاست.^(۵) این کمک‌ها معمولاً از خزانه‌ی دولت (بخش عمومی) داده می‌شود ولی سود آن به شرکت‌های خصوصی برمی‌گردد.

جهانگیرگردانی

جهانگیرگردانی پروژه‌ای است چند وجهی که به مدیریت سرمایه‌ی جهانی و با کارگزاری بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول برای یک‌رنگ کردن جوامع مصرفی، تقسیم بیش‌تر کار جهانی و کنترل سیستم اقتصادی از طریق بی‌مرز کردن جوامع شکل گرفته است. جهان در حال رشد نتوانسته است در مقابل این طرح مقاومت کند و نمی‌تواند بدون رعایت قواعد بازی این مناسبات جهانی به توسعه ادامه دهد. اما بدون آن‌که تابع این سیاست شویم، باید دریابیم که چگونه از امکاناتی که سرمایه‌ی جهانی در اختیار دارد بهره بگیریم و در انزوا

● **تنوری‌های کلاسیک توسعه، عوامل رشد را عمدتاً در بطن یک جامعه جستجو می‌کنند، و دولت را مسئول مدیریت اقتصاد ملی می‌دانند. این نظریه از زمانی متداول گردید که توسعه‌ی جامعه و خواست‌های به هم گره خورده ملت‌سازی بود. از (Nation-Building) جمله می‌توان دوران مبارزات ضداستعماری را نام برد. این توسعه دقیقاً معنای سیاسی داشت، و با استقلال ملی کشور یکسان فرض می‌شد.**

نمانیم. چرا که انزوا در جهان کنونی مساوی با عقب‌ماندگی است.

تجارب ذکر شده نشانگر تقسیم جهانی کار و مشخص کردن یکی از موانع اصلی توسعه در این‌گونه کشورهاست. پروژه‌های جدید بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول، که در زیر‌درباره‌ی آن‌ها بیش‌تر توضیح داده می‌شود، زمینه‌ساز تشدید وضعیت اجباری این کشورها، ای تولید چند کالای صادراتی، بدون ایجاد

توان تولید برای مصرف داخلی است. این سیاست، بخشی از پروژه‌ی جهانگیرگردانی است. اما جهانگیرگردانی تنها در حوزه‌ی اقتصادی نیست، بلکه مناسبات تکنولوژیک، اجتماعی، فرهنگی و زبانی را نیز شامل می‌شود که از طریق گسترش روزافزون شبکه‌های ارتباطات، ملل مختلف را بیش‌تر به هم متصل می‌کند و همسانی‌هایی در

زمینه‌ی فرهنگی و مصرف کالا به وجود می‌آورد. مثلاً کوکاکولا، یک محصول آمریکایی، در دورترین نقاط جهان مصرف می‌شود. فرهنگ مصرف این کالا امروز همه‌گیر شده است. جهانگیرگردانی درصدد است که فرهنگ مشابهی برای تمام محصولات به وجود آورد. و از طریق فرهنگ انبوه (Mass Culture) و وسایل ارتباط جمعی بین‌المللی، کنترل را مرکزی‌تر کند. ویژگی‌ها و زمینه‌ی جهانگیرگردانی را می‌توان در چهار وجه عمده‌ی زیر خلاصه کرد.

یکم: رشد فزاینده‌ی نیروی اضافی کار. این امر به دلیل گسترش تکنولوژی از یکطرف، و وارد شدن میلیون‌ها انسان جهان سومی به عرصه‌ی کار بازار جهانی اتفاق افتاده است. نتیجه‌ی آن عرضه‌ی فراوان کالاهای ارزان قیمت به بازار مصرف جهان صنعتی است. ورود میلیون‌ها کارگر ارزان در بازار جهانی، ضمن بالا بردن سطح بیکاری رسمی، تضاد و رقابت بین کارگران را نیز بالا برده، و بحران جدیدی آفریده است.

دوم: تشدید فعالیت اقتصادی و رقابت بین تولیدکنندگان بین‌المللی. این امر در نتیجه‌ی ورود تعداد بیش‌تری از کشورهای «جهان سوم» به عرصه‌ی تولید کالا، صرف‌نظر از کیفیت آن‌ها، تشدید شده است. مثلاً بازار پارچه و لباس در کشورهای صنعتی نیز از محصولات کشورهای جهان سوم است که در رقابت با یکدیگر موجب تنزل قیمت‌ها می‌شوند. این‌گونه رقابت‌ها معمولاً به نفع مصرف‌کنندگان در جوامع صنعتی است.

سوم: بحران مشروعیت دولت‌های ملی - از جمله دولت‌های پیشرفته‌ی غرب - که با غلبه‌ی سرمایه‌ای که خواهان از بین بردن محدودیت‌های مرزی، و سلطه‌ی مستقیم بر بازارهای جهانی است، حاصل گردیده است. انتقال ترم توسعه از سطح ملی به سطح جهانی، خارج از مرزهای ملی یک کشور و گسترش سازمان اقتصاد و مدیریت جهانی، به جای مدیریت دولتی، مکانیسم پیش‌برد این سیاست در کشورهای در حال توسعه، برنامه‌ی تعدیل ساختاری و خصوصی‌سازی اقتصاد بوده است، که بانک جهانی کارگزار عمده‌ی آن است. (جزئیات این برنامه در صفحات بعد توضیح داده می‌شود).

البته مسئله‌ی خصوصی‌سازی محدود به کشورهای در حال توسعه نیست. در جهان پیشرفته‌ی غرب نیز این رفرم به شدت ادامه دارد. این تغییراتی است که ضمن بارآوری اقتصادی به نفع صاحبان سرمایه، دولت‌ها را در انجام تعهداتشان نسبت به شهروندان، به خصوص سالمندان که تعدادشان رو به افزایش است، ناتوان می‌کند. مدافعان خصوصی‌سازی اقتصاد، حل این مشکل را نیز در خصوصی‌سازی باز هم بیش‌تر عرضه‌های کنترل دولت می‌دانند. از جمله

خصوصی‌سازی امور بازنشستگی.

چهارم: تقسیم جهانی کار و تبدیل خط تولید داخلی فراملیتی. مثلاً بر خلاف مدل کلاسیک، برای تولید یک جفت کفش که در بازار نیویورک به مصرف‌کننده فروخته می‌شود چندین کشور درگیرند. سرمایه‌ی آن را بانکدار ژاپنی فراهم می‌آورد کارگزار سنگاپوری چرم آن را از استرالیا خریداری کرده به چین منتقل می‌کنند تا از کار ارزان چینی استفاده کنند. یک کمپانی پنخس‌گر ایتالیایی به او سفارش می‌دهد که کفش‌هایی با طرح‌های داده شده، و با مارک کمپانی او تولید کند. کمپانی آمریکایی، که لزوماً نه سرمایه‌ی آن، و نه گرداننده‌ی آن آمریکایی است، این کفش‌ها را خریداری کرده و سرانجام در مغازه‌های کفش‌فروشی شهر نیویورک به نام کفش ایتالیایی با قیمت بالایی به فروش می‌رساند. این‌گونه روابط مردمان این جوامع را اندک‌اندک به هم نزدیک‌تر کرده، از فرهنگ یکدیگر نفوذ می‌پذیرند. زبان یکدیگر را می‌آموزند و مجبور می‌شوند که به این کشورها بیش از پیش سفر کنند. امروز بیش از هر زمان شهروندان کشورهای مختلف در جوامع دیگر، به طور کوتاه‌مدت یا طولانی‌مدت زندگی می‌کنند. گذشته از این، فاصله‌ی زمانی و مکانی بین ملل مختلف با به کارگیری تکنولوژی جدید ارتباطات، بسیار کم‌تر شده است. صدها میلیون از مردم جهان یک صحنه‌ی خبری را که در گوشه‌ای از جهان رخ می‌دهد به طور هم‌زمان روی صفحه‌ی تلویزیون تماشا می‌کنند. اثرات این حوادث، مثبت یا منفی، احساس مشترک بین تماشاچیان به وجود می‌آورد. تکرار این روند فرهنگ جوامع را هم‌رنگ‌تر و هماهنگ‌تر می‌کند. بنابراین این تحول اقتصادی با پیوندهای جدید فرهنگی عمیق‌تر می‌شود. هیچ جامعه‌ای، کشوری و دولتی نمی‌تواند خارج از این نفوذ باقی بماند. کسانی که هم‌چنان درصددند که به دور جامعه‌ی خود دیوار بکشند متوجه نیستند، که نیاز جامعه‌ی آن‌ها، این فرآورده‌ها را نه از دروازه‌ی شهر بلکه از فضایی که مرز جغرافیایی نمی‌شناسد، به درون خانه‌های آن‌ها می‌برد، و فرزندان آن‌ها مشتاقانه علاقه‌مندند که از آخرین تحولات جهان بهره‌مند شوند.

سیاست نظم نوین جهانی نیز در خدمت این روند قرار گرفته است. دوره‌ای که به جای تداوم رقابت بین دو ابرقدرت متخاصم برای حفظ نفوذ و کنترل جهان سوم، به دوره‌ی همکاری و رقابت در یک سیستم یعنی لیبرال دموکراسی غرب، در آمده است. دوره‌ای که با شکست سوسیالیسم در عمل، به پایان جنگ سرد یا بیروزی لیبرال دموکراسی غرب منتهی شد. بنابراین قدرت‌های غالب جهان، پس از یک وقفه‌ی کوتاه، بار دیگر جهان سوم را تسخیر می‌کنند. این بار نه با قدرت کشتی‌های توپ‌دار، بلکه با معاهده‌های اقتصادی، و کشتی‌هایی پر از کالا، و با فرهنگ انبوه مصرف. توسعه‌ی یک جامعه، بدون شناخت و منظور کردن این تحولات در فرایند آن موفقیت‌آمیز نخواهد بود.

امانوئل والرشتاین و جهانگیرگردانی

الرشتاین (I. Wallerstein)، یکی از نظریه پردازان توسعه‌ی جهان سوم و مولف تئوری شناخته شده‌ی

سیستم جهانی (World System Theory) در کتاب فکرت شکنی علوم اجتماعی (Unthinking Social Sciences) یادآور می‌شود که نظریه‌ی کلاسیک توسعه دیگر معتبر نیست، چرا که فرایند جهانگیرگردانی را شامل نمی‌شود. معیارهای نظری توسعه‌ی قرن نوزدهم پاسخگوی مشکلات عصر کنونی نیست. نظریه‌ی کلاسیک توسعه، منابع تغییر را در درون جامعه، در سیستم اجتماعی، سیاسی و طبقات و گروه‌بندی‌های آن می‌بیند و راه حل را در پیدایش و رشد تدریجی امکانات ذاتی در خود این جوامع می‌شمارد. در حالی که واقعیت دنیای کنونی طور دیگری است. تغییرات عمدتاً وابسته به منابعی خارج از چارچوب یک جامعه نهفته است. بدون دخالت این عوامل خارجی، اگر ممکن باشد، هم ساخت موجود حاکم بر این جوامع و هم توسعه و آبادانی را کند می‌ماند بنابراین عامل محوری توسعه یک جامعه، فراملیتی است و خارج از محدوده‌ی یک جامعه نهفته است. رشد و رفاه اقتصادی از مناسبات بین جوامع (مثل روابط، رقابت‌ها، تضادها، برخوردها، همکاری‌ها) حاصل می‌شود، نه آن طوری که در گذشته ممکن بود یعنی از پتانسیل درونی و نطفه‌ی یک جامعه.

وجه دوم نظریه‌ی والرشتاین به نقد بینشی می‌پردازد که تصویری مبالغه‌آمیز از استقلال دولت - ملت و حاکمیت ملی ارائه می‌دهد و آن‌ها را خمیرمایه‌ی رشد و سمت و سوی آتی جامعه می‌داند. وی این نظریه را منبعث از دیدگاه قرن نوزدهمی می‌داند که قادر نیست پدیده‌ی جهانگیرگردانی کنونی را درک کند. ساختار کنونی جوامع شامل نقشی است که آن‌ها در مجموعه‌ی مناسبات جهانی ایفا می‌کنند این نقش می‌تواند

● در رابطه با سیاست تجارت آزاد، دول غربی سعی می‌کنند به توان خرید این کشورها کمک کنند تا از عهده‌ی خرید کالاهای غربی برآیند.

● جهانگیرگردانی پروژه‌ای است چند وجهی که به مدیریت سرمایه‌ی جهانی و با کارگزاری بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول برای یکرنگ کردن جوامع مصرفی، تقسیم بیش تر کار جهانی، کنترل سیستم اقتصادی از طریق بی‌مرز کردن جوامع شکل گرفته است.

منطقه‌ای، جهانی، و در حوزه‌های مختلف از جمله اقتصادی، سیاسی، نظامی، و فرهنگی باشد. نظریه‌ای که جوامع بشری را پاره‌پاره، و جدا از یکدیگر، و هر جامعه را واحدی مجزا می‌شمارد، ریشه در بینش توسعه‌گرایی سنتی دارد که با وضعیت کنونی جهان مطابقت ندارد. بینشی که به جای مشخص کردن نقش هر جامعه در مناسبات جهانی، قدرت و هویت مستقلی برای آن‌ها قایل می‌شود. این بینش دیگر در امر توسعه چندان کارساز نیست. چرا که از واقعیت موجود به دور است.

دیگر کشوری قادر نیست درهای خود را به روی جهان ببندد. تجربه‌ی کشورهای سوسیالیستی به ویژه چین نشان داد که برقراری مناسبات با جهان نه تنها ضروری، بلکه اجتناب‌ناپذیر است. نمی‌توان امر توسعه‌ی

جوامع در حال رشد را خارج از این قاعده بررسی نمود. دست‌اندرکاران امر توسعه در ایران نیز باید برنامه‌ی خود را در حرکت کلی این روند تنظیم نمایند، و جایگاه ایران را در مناسبات جهانی مشخص کنند.

در بیش تر موارد تئوری کلاسیک توسعه، فرایند رشد اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی را جدا از هم مورد مطالعه قرار می‌دهد. به طوری که گویا هر یک از آن‌ها منفک از دیگر حوزه‌ها و دارای راه رشد جداگانه‌ای است. علم مطالعه آن‌ها نیز به همین دلیل در رشته‌های مربوطه تنظیم گردیده است. حال آن‌که وضعیت جهانی چنان است که توسعه نیازمند یک علم میان‌رشته‌ای (Interdisciplinary) است. والرشتاین این را دلیل دیگری بر رد نظریه‌ی توسعه‌ی قرن نوزدهم می‌شمارد. او به نظریه‌ی ورای توسعه‌ی کلاسیک، یعنی پسا توسعه‌گری (Post-Developmentalism) معتقد است.

زمینه‌ی اقتصادی جهانگیرگردانی:

در سال ۱۹۸۵ میلادی، رونالد ریگان، رئیس‌جمهور وقت آمریکا، با تأکید روی توفیق اقتصادی کشورهای جنوب شرقی آسیا، و پیشی گرفتن آن‌ها از کشورهای سوسیالیستی، جهان سوم را تشویق کرد که می‌توانند با کمک غرب به موفقیت‌های مشابهی دست یابند. وی در سخنرانی خود که در مجمع مشترک نمایندگان کنگره، و کلیه‌ی مقامات قوای سه‌گانه دولت آمریکا ایراد نمود، اصول برنامه‌ی تعدیل ساختاری اقتصاد را که در سال ۱۹۷۸ بانک جهانی زمینه‌ی اجرای آن را فراهم آورده بود اعلام نمود.

بدین صورت برنامه‌ی تعدیل ساختاری (Structural Adjustment Programs) به کشورهای مقروض پیشنهاد یا تحمیل شد. کشورهای جهان سوم در آن زمان (سال ۱۹۸۶) حدود یک تریلیون دلار به بانک‌های جهانی بدهکار بودند که در بازپرداخت آن‌ها با بن بست

روبه‌رو شده بودند. دو راه برای رفع این مشکل، یعنی بازپرداخت وام‌ها، مورد توجه قرار گرفت.

راه اول، حرکت رادیکال: این راهی بود که فیدل کاسترو، رهبر کوبا اعلام کرده بود. او معتقد بود که کشورهای وام‌دهنده باید از وام‌های خود به کشورهای جهان سوم صرف‌نظر کنند. یا کشورهای جهان سوم متحداً از پرداخت آن‌ها خودداری کنند.

فیدل کاسترو معتقد بود که کشورهای جهان سوم طی سالیان متمادی عملاً به اندازه‌ی اصل وام، تحت نام بهره‌ی آن، به بانک‌های جهانی پرداخت کرده‌اند و اگر بخواهند این وضعیت را ادامه دهند، این کشورها برای همیشه مقروض باقی خواهند ماند. حتی با پرداخت اقساط، نه تنها وام آن‌ها کم نمی‌شود، بلکه زیادتر هم می‌گردد. چرا که بسیاری از این کشورها قادر نبودند حتی میزان بهره‌ی این وام‌ها را که سر به چند میلیارد دلار در سال می‌زد بپردازند، و همواره با کسر موازنه‌ی پرداخت مواجه بودند. به همین دلیل هر ساله می‌بایست وام‌های جدیدی از بانک‌های جهانی بگیرند تا بتوانند اقساط وام‌های قبلی خود را بپردازند. کشورهای غربی برای

وابسته و مقروض نگه داشتن این کشورها تا مدت‌ها این سیاست را ادامه می‌دادند. این کشورها عملاً ورشکسته بودند. بر خلاف قانون مالی آمریکا که بدهکار ورشکسته مسئولیتی برای بازپرداخت وام ندارد، این کشور مسئول این بحران شناخته شده و مجبور به پرداخت وام‌ها شود. ناگفته نماند که در حیف و میل کردن این وام‌ها، دولت‌های فاسد این کشورها نقش اساسی داشتند. با توجه به میزان این وام‌ها و بحران‌زا بودن آن‌ها، این کشورها می‌بایست زمینه‌ی مالی جدیدی به وجود می‌آوردند که بتوانند حداقل بخشی از وام‌های خود را بپردازند. این راه حل از طرف بانک جهانی ارائه شد که در این جا زیر عنوان راه دوم توضیح داده می‌شود.

راه دوم، تعدیل ساختاری اقتصادی: تعدیل ساختاری اقتصادی کشورهای جهان سوم را وامی داشت که ثروت ملی خود را که در مالکیت دولت قرار داشت، به سرمایه‌گذاران داخلی و خارجی بفروشند، تا از این راه دو نتیجه به دست آورند. یکم، با درآمد حاصل از فروش منابع دولتی و عمومی به شرکت‌های خصوصی و افراد، بخشی از بدهی‌های خود را بپردازند و دوم این‌که با سپردن کارخانه‌ها و موسسات خدماتی دولت به بخش خصوصی، و ایجاد انگیزه‌ی سود، به بارآوری و بازدهی آن‌ها بیفزایند. منافع سرمایه‌ی جهانی در این برنامه سود بردی چندبُعدی بوده است. تشریح برنامه‌ی تعدیل اقتصادی، هر چند مختصر، ابعاد این منافع را روشن تر می‌کند.

تعدیل ساختاری اقتصاد چیست؟

پروژه‌ای که به نام تعدیل اقتصادی در ایران شناخته شده است در واقع برنامه‌ی تعدیل ساختاری نام دارد. مطابق این استراتژی، ریشه‌ی مشکلات اقتصادی کشورهای در حال رشد، مناخله‌ی دولت در اقتصاد است. دولت‌ها در این کشورها نه تنها مالکیت بخش عمده‌ی از ثروت جامعه را به عهده دارند، بلکه قیمت‌ها را کنترل کرده، برای واردات کالاها موانع تعرفه‌ای وضع می‌کنند. در حالی که رشد اقتصادی به رقابت آزاد بازار (این بار در سطح جهان) و انگیزه‌ی سود احتیاج دارد. گردانندگان بنگاه‌های دولتی، حقوق‌بگیر و فاقد انگیزه‌ی سود هستند، بنابراین نه تنها نیازی به رقابت ندارند، بلکه با ایجاد روابط بوروکراتیک و دست و پاگیر، باعث فشار اداری نیز می‌شوند. هم‌چنین مداخله‌ی دولت در بخش کشاورزی، و کنترل قیمت‌ها، و پرداخت یارانه‌ها به منظور تامین نیازمندی‌های اولیه‌ی جامعه، مشکلات مشابهی به وجود می‌آورد. بوروکراسی دولتی برای راضی نگه داشتن مصرف‌کنندگان شهری که نقش مهم‌تری در بقا یا بی‌ثباتی دولت دارند، علیه منافع روستائیان، قیمت فراورده‌های کشاورزی را پایین نگه می‌دارد. بنابراین فقر در روستاها تداوم می‌یابد. اگرچه این نظر در مورد کشورهای توسعه نیافته‌ی آفریقایی صادق است، ولی در کشورهای تازه صنعتی شده، مثل کره جنوبی نتایج عکس داشته است. یعنی کنترل دولت مرکزی و حمایت از تولیدات داخلی در مقابل واردات خارجی به رشد سریع اقتصادی کشور انجامید. (۷)

پروژه‌ی تعدیل ساختاری، سه گروه رفرم اساسی را

پیشنهاد می‌کند که مشکلات ناشی از مداخله‌ی دولت در اقتصاد را مرتفع سازد. این رفرم‌ها عبارتند از:

- ۱- اقدامات ضدتورمی شامل حذف یارانه‌ها و کم‌کردن هزینه‌های خدمات عمومی.
- ۲- تغییرات نهادی شامل خصوصی سازی اقتصاد آزادسازی قیمت‌ها، واردات، نرخ بهره و معاوضه‌ی ارزی.
- ۳- اقدامات وارونه‌سازی هزینه‌های دولتی، کاهش ارزش پول به منظور ترغیب صادرات.

بدون شک این اقدامات نقش دولت را در کنترل اقتصاد تضعیف می‌کنند و به جای آن نیروی بازار آزاد، یعنی عرضه و تقاضا را جایگزین می‌کنند؛ و همچنین و مهم‌تر از همه اقتصاد ملی را در سیستم جهانی اقتصاد حل می‌کنند و به جای نقش تعیین‌کننده‌ی دولت، مدیریت جهانی را جایگزین آن می‌کنند. اما نباید فراموش کرد که این‌گونه اقدامات از مدت‌ها قبل در بعضی از کشورهای توسعه نیافته انجام گرفت. ولی به دلیل عقب‌ماندگی اقتصاد تولیدی آن‌ها، این کشورها قادر به رقابت با کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی در بازار آزاد نبودند، و عملاً با آزاد کردن سیاست واردات، بازار داخلی نیز از کالاهای خارجی پُر شد و تولیدکننده‌ی داخلی را با مشکلات بزرگ رقابت با آن‌ها روبرو کرد. به طور ساده می‌توان دریافت که رقابت با تولیدکنندگان بزرگ که بازار جهانی را در اختیار دارند از عهده‌ی تولیدکنندگان داخلی که کالاهای آن‌ها هنوز با استانداردهای بین‌المللی خوانایی ندارد و به دلیل تولید در ابعاد کوچک‌تر، قیمت تمام شده‌ی آن‌ها بالاتر است، بر نمی‌آید. مصرف‌کننده‌ی داخلی اگر حق انتخاب داشته باشد، کالای خارجی را مصرف می‌کند. گذشته از اسم و رسم، با توجه به کیفیت بهتر آن در بسیاری مواقع، حتی اگر قیمت آن‌ها بالاتر باشد، برای مصرف‌کننده مقرون به صرفه است. پس تولیدکننده‌ی داخلی نیز برای حفظ و افزایش سود سرمایه، به جای تولید کالا، به واردات و توزیع کالا می‌پردازد. یعنی سرمایه‌ی سوداگر رشد می‌کند این بن‌بست دور باطالی است که اقتصاد کشورهای جهان سوم، در حال رشد، با آن مواجه‌اند.

بنابراین تعدیل ساختاری اقتصاد اگرچه می‌تواند تحولاتی در بطن جامعه ایجاد کند در بُعد نهایی به نفع سرمایه‌داران فرامی‌ماند و نمایندگان داخلی فروش کالاهای آن‌ها است. در تقسیم جهانی کار کشورهای کم‌رشد و در حال رشد برای شرکت در بازار جهانی و تامین ارز مورد نیاز خود به تولید کالاهای فرعی، غیر ابزارساز و بیش‌پا افتاده تن می‌دهند. در این میان کشورهای تولیدکننده‌ی نفت، اگر از تولید نسبی بالایی برخوردار باشند می‌توانند ضمن تامین نیازمندی‌های صنعتی خود از طریق واردات، در عرصه‌ی اقتصاد جهانی نیز نقشی داشته باشند. ولی آن‌ها نیز تابع سیاست قدرت‌های جهانی بوده و در نهایت به اقتصاد تک‌محصولی تن می‌دهند. به دنبال این سیاست، کشورهای در حال رشد به اقتصاد دوگانه (Dual Economy) یعنی تولید برای صادرات جدا از تولید برای مصرف داخلی بدل می‌شوند.

سه الگوی توسعه

بر اساس تجارب موفق رشد، دو نظریه‌ی توسعه فرم ایده‌آل پیدا کرده است. یکم، توسعه‌ی کلاسیک جوامع اروپایی که حاصل بازار آزاد داخلی بود. دوم، توسعه در کشورهای تازه صنعتی شده‌ی جهان سوم مثل کره جنوبی؛ یعنی اقتصاد متمرکز با حمایت دولتی است. اما هیچ‌کدام از این دو الگو را نمی‌توان جهان‌شمول شمرد. اگرچه بعضی از کشورها با گرایش به یکی از این دو الگو تلاش در حفظ استقلال اقتصادی خود دارند. در سطح جهان، فشار سرمایه‌ی جهانی بر آن است که از جوامع سوم «رژیم‌های تجارت آزاد» بسازد. این الگوی سوم از توسعه است. اگرچه این ایده‌آل جوامع در حال رشد نیست، ولی هسته‌ی مرکزی پروژه‌ی جهانگیرگردانی است که تلاش دارد جای الگوی کلاسیک و مدل کشورهای تازه صنعتی شده را بگیرد. کشورهای در حال رشد چه بخواهند و چه نخواهند، سرمایه‌ی جهانی و طرح جهانگیرگردانی آن‌ها را به این سمت و سو خواهد کشاند. اما هم‌زمان با گرایش الگوی سوم، نظریه‌ی «رشد پایدار» (Sustainable development) که خواستار رعایت منافع انسان‌ها از جمله نسل‌های آتی است، از طرف سازمان ملل متحد پیش کشیده شد.^(۸) از این طرح که ظاهراً مورد حمایت دو گروه متضاد بود، دو برداشت داده شد. یکم، گسترش قدرت‌های محلی، دوم رشد اقتصاد هماهنگ جهانی. اولی رشدی بر اساس گسترش جنبش‌های توده‌ای و از پایین برای رشدی متعادل با نیازمندی‌های انسانی و حفظ محیط زیست بود. و دومی بر اساس مدیریت جهانی، مثل بانک جهانی که زیر همان پوشش رشد پایدار، اهداف متفاوتی را تعقیب می‌کرد. به دلیل وجود این دو گرایش، و عدم انطباق گرایش اول با واقعیت‌های موجود، از جمله رقابت تولیدکنندگان و گسترش فقر در جوامع در حال رشد، نظریه‌ی دوم غلبه پیدا کرد، و عملاً رشد پایدار در بطن پروژه‌ی جهانی ادغام شد. به عبارت دیگر در بطن رقابت‌های جهانی هم منافع انسان‌ها به فراموشی سپرده شد و هم حفظ محیط زیست وجه جانبی یافت. به طوری که مهم‌ترین پروژه‌ی رشد جهان سوم در دهه‌ی گذشته در استراتژی «آزادسازی بازار» (Liberation) متبلور گردید که متناسب با وضعیت رژیم‌های مقروض جهان سوم شناخته شد. اصول «رشد پایدار»، هم از جانب کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی که نقش بزرگی در صنایع‌سازی محیط زیست دارند و هم توسط کشورهای در حال رشد که نیاز فراوانی به منابع تولید و رشد اقتصادی دارند، نقض شده است.

● ساختار کنونی جوامع شامل نقشی است که آن‌ها در مجموعه‌ی مناسبات جهانی ایفا می‌کنند. این نقش می‌تواند منطقه‌ای، جهانی، و در حوزه‌های مختلف از جمله اقتصادی، سیاسی، نظامی و فرهنگی باشد.

● دیگر کشوری قادر نیست درهای خود را به روی جهان ببندد. تجربه‌ی کشورهای سوسیالیستی به ویژه چین نشان داد که برقراری مناسبات با جهان نه تنها ضروری، بلکه اجتناب‌ناپذیر است.

بنابراین استراتژی «آزادسازی بازار» تعقیب شد. بر اساس این استراتژی، هر رژیمی که سطح بدهکاری‌اش را کاهش دهد مورد تشویق مالی (وام‌های جدید) مدیریت جهانی (بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول) قرار می‌گیرد. نتیجه‌ی این سیاست که دولت‌های داخلی (ملی) را به سوی اقتصاد جهانی کشیده است، قطعی شدن جامعه، به مخاطره انداختن امنیت مردم و تهدید حفظ پایداری منابع ملی بوده است.

پس از آغاز این برنامه و شرکت عمده کشورهای در حال رشد، وام‌های کشورهای امریکای لاتین، که دولت‌های آن منابع ملی برای فروش در اختیار داشتند سیر نزولی پیدا کرد. در حالی که در کشورهای افریقایی که منابعی برای فروش نداشتند سطح و میزان وام‌های خارجی به شدت افزایش یافت.

به طوری که مجموعه بدهی‌های خارجی این قاره از کل درآمد ناخالص ملی افریقا بالاتر است. در بعضی از کشورها مثل موزامبیک میزان وام حتی چهار برابر درآمد ناخالص ملی کشور شد. کشورهای مثل تانزانیا، سومالیا، و زامبیا تا حد سه برابر درآمد ملی‌شان وام‌دار شدند.^(۹)

شیلی سیاست تعدیل ساختاری، نمونه‌ای از الگوی سوم

تحول اقتصادی در شیلی، الگوی تعدیل ساختاری اقتصاد برای جهان سوم شد. چرا که شیلی حدوداً سه سال قبل از آغاز برنامه تعدیل اقتصادی، یعنی در سال ۱۹۷۵، این برنامه را شروع کرده بود. پس از کودتای آگوستو پینوشه در سال ۱۹۷۳ علیه دولت ملی سالوادور آلنده، به دموکراسی، در دموکرات‌ترین جامعه‌ی امریکای لاتین پایان داده شد. خنثای نظامی حاکم که با دخالت مستقیم سازمان جاسوسی امریکا، سیا (CIA) به قدرت رسیده بود با همکاری اقتصاددانانی که در دانشگاه شیکاگو امریکا، یکی از مراکز اقتصاد نئوکلاسیک، تربیت شده بودند برنامه‌ی تعدیل ساختاری را آغاز کرد. ظرف دو دهه ۶۰۰ کمپانی به بخش خصوصی فروخته شد. سرمایه‌گذاری خارجی در بخش صنایع کلیدی مثل ذوب‌آهن، ارتباطات و هواپیمایی گسترش یافت، و محدودیت‌های تجاری حذف گردید.^(۱۰)

پس از این تغییرات، سهم درآمد ملی شیلی از تجارت از ۳۵ درصد در سال ۱۹۷۰ به ۵۷/۴ درصد در سال ۱۹۹۰ افزایش یافت. ابتدا، بین سال‌های ۷۷ تا ۸۱ میلادی مزد واقعی حدود ۳۰ درصد بالا رفت، و پیشرفته‌ایی نیز در زمینه‌ی اجتماعی انجام گرفت. ولی به تدریج نرخ فقر حدود ۳۵ درصد و بیکاری ۱۵ درصد افزایش یافت. مختصر این‌که رشد اقتصادی، یعنی افزایش درآمد بخشاً ناشی از فروش بنگاه‌های دولتی به بخش خصوصی، عملاً وضعیت طبقات مرفه‌تر جامعه را بهتر و وضع طبقات فقیر را بدتر کرد. به طوری که سهم درآمد ۱۰ درصد جمعیت مرفه جامعه از ۳۵ درصد در سال ۱۹۷۵ به ۴۸/۸ درصد در سال ۱۹۸۰ افزایش یافت. در حالی که سهم درآمد ۵۰ درصد جمعیت فقیر جامعه از ۲۰/۴ درصد به ۱۶/۸ درصد کاهش یافت. بیکاری به ۲۰ تا ۳۰ درصد رسید و مزد واقعی ۲۰ درصد کاهش نشان داد. وقتی که در پایان دهه‌ی هشتاد ژنرال پینوشه مجبور

به کناره‌گیری از پست خود تعیین کرده‌ی ریاست جمهوری شد. ۴۰ درصد یا ۵/۲ میلیون از ۱۳ میلیون نفر جمعیت شیلی رسماً در فقر زندگی می‌کردند.^(۱۱) بنابراین رشد اقتصادی از طریق برنامه‌ی تعدیل ساختاری به قطبی شدن جامعه‌ی شیلی انجامید نه رفاه عمومی. این وضعیت در تمام کشورهای که تعدیل اقتصادی را تجربه کردند تکرار شد. اگرچه آمار مطلق نشانگر رشد و موفقیت شیلی بود، این وضع، یعنی قطبی شدن جامعه در مکزیک بارزتر بوده است. پایان‌گیری فروش بنگاه‌های دولتی، اقتصاد مکزیک را ناگهان دچار بحران شکننده‌ای کرد، به طوری که ارزش پول مکزیک (پزو) ظرف دو سال ۱۰۰ درصد کاهش یافت. و اگر دولت‌های غرب به خصوص آمریکا میلیاردها دلار به مکزیک برآزیر نمی‌کردند، اقتصاد مکزیک به وضع ورشکسته‌ای رسیده بود. دولت مکزیک تقریباً دیگر ثروت عمده‌ای جز صنایع نفت در اختیار ندارد که به بازار عرضه کند. قصد فروش صنایع نفت به بخش خصوصی با مخالفت شدید جامعه روبه‌رو شد.

اگرچه شیلی - یکی از نمونه‌های موفق رشد اقتصادی در جهان سوم - از طریق برنامه‌ی تعدیل ساختاری به رشد نسبی دست یافت و به صورت الگویی موفق به جهان سوم عرضه شد، ولی کشورهای تازه صنعتی شده‌ی جنوب آسیا مثل کره‌ی جنوبی، بی‌آن‌که وارد این پروژه شوند به رشد دست یافتند و کشورهای مثل مالزی، تایلند و اندونزی در همان منطقه در دوره‌ی دوم به سطحی از رشد رسیدند که در نوع خود تحولی محسوب می‌شود. این کشورها از سیاست درهای بسته، یا حمایت دولتی (Protectionism) در مقابل واردات آزاد - یکی از اصول تعدیل ساختاری - پیروی کردند. مدل رشد برای همه‌ی این کشورها ژاپن بوده است.

وقتی حدود هفتاد کشور جهان به پروژه‌ی تعدیل ساختاری پیوستند نتیجه‌ی عملی آن شد که سیاست صادراتی اقتصاد این کشورها، نه باعث افزایش درآمد آن‌ها، آن طوری که در طرح گفته می‌شد، بلکه به دنبال رقابت، موجب پایین آمدن قیمت کالاها‌ی مشابه تولید شده توسط کشورهای جهان سوم در بازار بین‌المللی شد. به طوری که بعضی از قیمت‌ها به پایین‌ترین حد خود از دهه‌ی ۱۹۳۰ رسیدند.

برای مثال در غرب آفریقا بین سال‌های ۱۹۸۶ تا ۸۹ تولیدکنندگان کوکا با افزایش صدور کالا به میزان ۲۵ درصد موجب کاهش ۳۳ درصدی قیمت این کالا در بازار جهانی شدند. مؤسسه‌ی غیردولتی و امبادگر آکسفام (Oxfam) این عارضه را سقوط منتج از صادرات (Export-Led Collapse) نامید.^(۱۲) یا قیمت نفت را در بازار جهانی در نظر بگیرید که در اثر رقابت تولیدکنندگان و کنترل مدیریت جهانی بر آن طی دو دهه، بیش‌تر از صد درصد سقوط کرده است و امروز قیمت نفت از آب آشمیدنی بطری شده نیز ارزان‌تر است. طرح تعدیل ساختاری، آن طوری که مجله‌ی نیشن (Nation) چاپ آمریکا، ارزیابی کرده است، حداقل در کشورهای فقیر شوربختی‌های بیش‌تری برای طبقات تحتانی به وجود آورده است.^(۱۳) کنفرانس دوم اشیانگاه، توسط سازمان ملل (United Nations)

(Habitat) که در شهر استانبول در سال ۱۹۹۶ تشکیل شد نتیجه می‌گیرد که: «فشارهای تعدیل ساختاری اقتصاد منبع اصلی فقر فزاینده‌ی شهرها، بی‌خانمانی و بیکاری در بیش‌تر از پنجاه کشور بوده است»^(۱۴) در واقع کشورهای بدهکار جهان سوم نه تنها نتوانستند بدهی‌های خود را کاهش دهند بلکه نسبت به سال ۱۹۸۲، ۶۱ درصد به بدهی آن‌ها افزوده شد.^(۱۵)

تعدیل اقتصادی و دموکراسی

آیا رابطه‌ای بین تعدیل ساختاری اقتصاد و دموکراسی وجود دارد؟ در اواسط دهه‌ی هفتاد میلادی نظریه‌ی اقتصادی پست کینزی (Post-Keynesian) یا ریگانیسم (Reaganism) معروف به «اقتصاد سرریز» (Trickle-down economy) از بحران و بن‌بست و شکست تئوری‌های توسعه‌ی جهان سوم، به خصوص نظریه‌های وابستگی و پسماندهای آن بهره‌ی کامل گرفت و طرح نئولیبرالیسم را پیش کشید.

بحران نفت در اوایل دهه‌ی هفتاد میلادی و اثرات آن در اقتصاد جهانی، به بازنگری نقش دولت‌ها انجامید. به یک معنا، این به پایان بخشیدن اقتصاد کینزی، یا دولت رفاه (Welfare State) کمک‌رسانی نمود.

ریگان، رئیس‌جمهور وقت آمریکا، پشتیبان اصلی این سیاست بود. بر این اساس مداخله‌ی دولت در اقتصاد، غیرسازنده ارزیابی شد. نظریه‌پردازان تئوری توسعه‌ی جهان سوم، معروف به تئوری وابستگی، واحد توسعه را دولت می‌دانستند. نظریه‌ی نئولیبرالیسم، اقتصاد پس از کینزی، بر عکس مداخله‌ی دولت را در اقتصاد غیرمفید و حتا مخرب ارزیابی می‌کرد. شیلی به عنوان یک نمونه ارائه شد. نفی مداخله‌ی دولت در اقتصاد به معنای دموکرات کردن آن نبود. برعکس نمونه‌ی شیلی نشان داد که آزاد کردن بازار، قدرت دولتی را زیر رهبری خنثای نظامی برد. بنابراین غرض از تز لیبرالیسم، نه بازسازی فضای سیاسی بلکه لیبرالیسم در اقتصاد بود. قبلاً گفته شد که حذف نقش اقتصادی دولت در شیلی به افزایش فقر انجامید. بنابراین برای جلوگیری از افزایش اعتراضات توده‌ای، کنترل سیاسی افزایش یافت. طرح سخت‌گیری (ریاضت) اقتصادی (Austerity Program) بخشی از این برنامه‌ی اقتصادی، عامل



شورش‌های توده‌ای در بسیاری از کشورهای جهان سوم شد. از نمونه‌های بارز آن شورش‌های توده‌ای و حتا کودتای نظامی ناموفق در ونزوئلا و هم‌چنین شورش بنیادگرایان اسلامی در الجزایر را می‌توان نام برد. اما این واکنش‌ها در همه‌جا یکسان نبود. توفیق نسبی حاصل از فروش منابع دولتی به بخش خصوصی، ادامه‌ی دیکتاتوری‌ها را غیرضروری کرد. امپریالیسم به همراه «آزادسازی» بازار این جوامع، خود روی دیکتاتورهای دست‌نشانده‌ی خود فشار آورد که از قدرت کنار بروند و زمینه را برای حکومت متعادل‌تر فراهم کنند. ارزیابی امپریالیسم این بود که در عصر جهانی‌گرایی، کنترل اقتصاد کشورهای در حال رشد از طریق مدیریت جهانی انجام می‌گیرد و نیازی به دیکتاتورهای محلی نیست. خصوصیت حکومت‌های جدید این بود که اولاً غیرنظامی بودند ثانیاً از طریق انتخابات روی کار آمده بودند و ثالثاً نیروهای رادیکال را که در واکنش دیکتاتوری‌های خشن به وجود آمده بود خنثا می‌کردند. مثل حکومت فردیناند مارکوس در فیلیپین که سال‌ها با حمایت مستقیم دولت آمریکا - به حکومت شبه‌نظامی خود ادامه داده بود، ولی به مجرد آن‌که این حمایت حساب شده از مارکوس قطع شد او دیگر دوام نیاورد. دیکتاتورهای نظامی در آمریکای لاتین نیز به همین سرنوشت دچار شدند. با ملایم شدن حکومت، سازمان‌های چپ نیز کم‌کم پشتوانه‌ی خود را از دست دادند و به شرکت در فرایند دموکراسی رو به رشد اشتیاق نشان دادند. این تغییر باعث جلب و حمایت طبقه‌ی متوسط جامعه از حکومت شد. بنابراین وقتی جامعه از نظر اقتصادی به دو بخش فقیر و غنی تقسیم شد، طبقه‌ی متوسط نیز که شدیداً از اختناق سیاسی رنج می‌برد تا از فقر اقتصادی، با گشایش فضای باز سیاسی و آزادی انتخابات پارلمانی به عرصه‌ی حمایت کشیده شد. آن‌چه تعدیل ساختاری تا به کنون به وجود آورده است، شکاف بیش‌تر اقتصادی از یک طرف و حذف دیکتاتوری‌های خشن از طرف دیگر در بیش‌تر این کشورها، از جمله تمام کشورهای آمریکای لاتین است. رشد اقتصادی در کشورهای تازه صنعتی شده‌ی آسیا، معروف به «چهار ببر»، طبقه‌ی متوسط جدیدی را گسترش داد که این بار، نه برنامه‌ی تعدیل ساختاری اقتصاد، بلکه رشد اقتصاد صنعتی متمرکز مسبب آن بود. این قشر بندی جدید موجب گسترش فشار توده‌ای وسیع با خواست‌های دموکراتیک روی حکومت‌های دیکتاتوری این کشورها شد. بنابراین، هر دو فرایند، یعنی تعدیل ساختاری اقتصاد، و رشد اقتصاد صنعتی با قدرت متمرکز دولتی باعث تعدیل سیاسی گردید. اگرچه هنوز نه می‌توان از نوع دموکراسی‌های غربی در این جوامع سخن گفت و نه اطمینانی به پایداری آن‌ها داشت. چرا که این دموکراسی‌ها هنوز نهادینه نشده‌اند. تنها رشد گسترده‌ی جامعه‌ی مدنی (سازمان‌های غیردولتی) می‌تواند این دموکراسی‌های نو پا را مستحکم کند.

دسته‌ی سوم کشورهای هستند که در تعدیل ساختاری اقتصاد نه موفق بوده‌اند و نه توانسته‌اند حکومت‌های اختناق‌گر را از میان بردارند. در بعضی موارد، کشورهای غربی نیز اصرار چندانی برای گشایش

فضای سیاسی این جوامع نشان نمی‌دهند در این‌گونه کشورها تعدیل هم‌زمان اقتصاد و سیاست لازم است. بیش‌تر کشورهای افریقای و خاورمیانه‌ای در این طیف قرار دارند.

اما نکته‌ی پایانی و مهمی که باید به این میحت اضافه شود این است که پس از پیوستن کشورهای بلوک شرق به این پروژه، مشخص گردید که از طرف دیگر، صرف فضای باز سیاسی، رشد اقتصادی را به همراه نمی‌آورد. همان‌طوری که رشد صرف اقتصادی به توسعه‌ی سیاسی جامعه نمی‌انجامد اگر بپذیریم که توسعه باید رفاه همگانی را تامین کند و شامل مجموعه‌ای از خواست‌های اقتصادی، سیاسی و مدنی باشد؛ در بسیاری از جوامع، من‌جمله ایران، تعدیل باید در هر سه زمینه انجام بگیرد. در کشورهای بلوک شرق، با آغاز برنامه‌ی تعدیل ساختار اقتصادی در اوضاع به هم ریخته‌ی جامعه، اگرچه فضای سیاسی نیز باز شده قشر کوچکی از جامعه به قیمت فقر عمومی، با استفاده از هرج و مرج و زد و بندهای دولتی، به ثروت‌های افسانه‌ای دست یافتند و جامعه‌ی بحران زد، را بحرانی‌تر کردند.

نتیجه‌گیری

مشکل کنونی جهان را نمی‌توان با یک نظریه‌ی رشد حل نمود تفاوت جوامع با یکدیگر از جنبه‌های اقتصادی، تاریخی، توانمندی فنی، صنعتی و علمی، پشتوانه‌ی منابع طبیعی، دسترسی به بازار جهانی و وضعیت ژئوپولیتیک و بالاخره ویژه‌گی‌های فرهنگی آن باید به طور مستقل مورد مطالعه و ارزیابی قرار گیرد. جهانشمول بودن متاتئوری‌های (Metatheory) کلاسیک توسعه شدیداً مورد تردید است. باید تفاوت بین کشورهای پیشرفته و کشورهای در حال رشد و تفاوت بین خود کشورهای در حال رشد در به کارگیری نظریه‌ها رعایت گردد.

با توجه به تجارب کشورهای در حال رشد و سیاست بکن نکن تعدیل اقتصادی در ایران، طی برنامه‌ی اول و دوم عمران و آبادانی، می‌توان نتیجه گرفت که سیاستی می‌تواند مشکل‌گشا باشد که به طور هم‌زمان تعدیل اقتصادی و سیاسی را در بر بگیرد و تشکیل جامعه‌ی مدنی را تضمین نماید. این سرآغاز رشد و پیدایش دموکراسی در ایران خواهد بود. ایران می‌تواند موتور توسعه‌ی منطقه باشد. مشکلات تعدیل اقتصادی (خصوصی‌سازی و مسئله‌ی رشد) را من در مقاله‌ی دیگری در ماهنامه‌ی «ایران فردا» شماره ۲۶ توضیح داده‌ام و در این‌جا از تکرار آن خودداری می‌کنم. خواننده‌ی علاقه‌مند می‌تواند به آن مراجعه نماید.

جهانگیر گردانی پروژه‌ای است چندوجهی که به مدیریت سرمایه جهانی و با کارگزاری بانک جهان و صندوق بین‌المللی پول برای یک‌رنگ کردن جوامع مصرفی، تقسیم کار جهانی، کنترل مستقیم اقتصادی شکل گرفته است. جهان در حال توسعه نتوانسته است در مقابل این طرح مقاومت کند و نمی‌تواند بدون رعایت قواعد بازی این مناسبات جانی به رشد ادامه دهد. اما بدون آن نه کاملاً تابع این سیاست شویم باید دریابیم که چگونه از امکاناتی که سرمایه‌ی جهانی در اختیار دارد

بهره بگیریم و در انزوا نمانیم. انزوا در جهان کنونی مساوی با عقب‌ماندگی است.

در نقد پروژه‌ی جهانگیرگردانی جنبشی در حال شکل‌گیری است. چرا که این پروژه گذشته از قطبی کردن اقتصادی جوامع، در رقابت بی‌انتهای و افسارگسیخته‌ی تولید، تولید امنیت کار، خانواده، محیط زیست، منابع انرژی، آزادی و آسایش انسان‌ها را از بین می‌برد. همه را وا می‌دارد که در رقابت با دیگران در سطح خرد و کلان، برای کسب منافع بیش‌تر به نابودی محیط زیست دامن بزنند سازمان‌های دفاع از حقوق بشر، دفاع از حفظ محیط زیست، دفاع از مصرف‌کنندگان و محرومان، سازمان کار و کسبه‌ی کوچک و بسیاری دیگر در کشورهای صنعتی برای متوقف کردن این پروژه سرگرم سازماندهی و شکل‌اند. ولفگانگ ساش (Wolfgang Sachs) فیلسوف اکولوژیست آلمانی در کتاب لغات‌نامه توسعه‌ی خود (The Development Dictionary) می‌نویسد: «تنها چیز بدتر از شکست این تجربه توسعه‌ی جهانی انبوه، پیروزی آن است.» (۱۶) چرا که سود این پروژه‌ها تنها به جیب قشر باریکی از جامعه، یعنی مالکان وسایل تولید و مدیران خواهد رفت.

پانویس‌ها و منابع:

۱- پس از به بن‌بست رسیدن دو نظریه‌ی شناخته شده‌ی محافظه‌کار مدرنیزاسیون (Modernization Theory) و نظریه‌ی رادیکال وابستگی (Dependency Theory) کوشش‌های جدیدی در جهت چاره‌جویی و بدیل‌یابی از طرف مخالفین تئوری مدرنیزاسیون به عمل آمد که هیچ‌کدام پاسخگوی نیاز و شرایط جدید جهان نبود. در این‌جا فهرست‌وار به چند نمونه‌ی مشخص آن‌ها اشاره می‌شود.

۱) مکتب نهادینه کردن ارزش‌ها (Regulation School) توسط افرادی چون لپی‌دز (Lipiedz/1984) طرح شد. این نظریه مانع توسعه در جهان سوم را نه وجود فرهنگ سنتی و نبودن بازار آزاد، آن‌طور که نظریه‌ی مدرنیزاسیون معتقد بود، و نه دولت و متحدان امپریالیستی آن‌ها، آن‌طور که تئوری وابستگی معتقد بود، بلکه در افراد می‌دید. از نقطه‌نظر آن‌ها، شکل توسعه از طریق انتگراسیون اجتماعی در رفتار افراد جامعه حل می‌شود. یعنی افراد می‌باید هنجارهای نوینی را که متعارف با رشد بودند نهادی کنند.

۲) نمونه‌ی دوم، نظریه‌ی رهیافت جهت‌دهی افراد (Actor-Oriented Approach) است که با نورمن یانگ (Norman Yong) معرفی شد. وی معتقد بود که روابط بین افراد و آگاهی آن‌ها نقش مرکزی ایفا می‌کند.

۳) نظریه‌هایی مثل پست‌امپریالیسم (Post Imperialism) به وسیله‌ی دیوید بکر (David Beker) ریچارد اسکالر (Richard Sklar) که سرمایه‌داری بین‌المللی را عامل توسعه‌نیافتگی جهان سوم می‌دانست.

۴) نظریه‌ی رشد پایدار (Sustainable Development)

۵) نظریه‌ی ملحوظ داشتن نقش زنان یا زنان در توسعه (Women in Gender studies یا Wid Development) را می‌توان نام برد. نظریه‌ی مربوط به رعایت نقش زنان در توسعه بر این باور است که تئوری‌های کلاسیک توسعه عمدتاً نقش زنان را در تولید نادیده گرفته‌اند. در واقع تئوری رشد پایدار و مطالعه‌ی نقش زنان در توسعه توسط کسانی به هم ارتباط داده شد. به طوری که آن‌ها استدلال می‌کنند که علی‌رغم اهمیت نیروی زنان و محیط زیست در توسعه، به نقش آن‌ها برخوردی ثانوی شده است. و نهایتاً.

۶) نظریه‌ی پست مدرنیستی که نقش دولت را در توسعه در حد مراقبت از حفظ رقابت‌های اقتصادی در سطح جهان کاهش داده، همه‌چیز را در فرد خلاصه می‌کند. در نظریه‌ی فمینیستی پست مدرنیسم، تئوری «زنان در توسعه» WID به تئوری «زنان، محیط زیست و توسعه (Women, Environment and Alternative Development)» به طور مختصر WED بدل شد.

2- Robert Neff, 1995. "Japan's New Identity" Whed in York W.Bradshaw and Michael Wallace *Global In eguaities*, 1996.

در دهه‌ی ۹۰ بیش از ۶۰۰ میلیارد دلار در منطقه سرمایه‌گذاری شده است.

۳- قرارداد سازمان گات (GATT) یا سازمان توافق عمومی تعرفه و تجارت (General Agreement on Tarifts.and Trade) در سال ۱۹۴۴ توسط سازمان ملل در شهر هاوانا به امضا رسید و در سال ۱۹۴۷ مورد اجرا قرار گرفت. این سازمان برای نظارت و رفع موانع تجارت آزاد بین کشورهای عضو به‌وجود آمد. در سال‌های اخیر با گسترش تجارت، کشورهای بیش‌تری تلاش کردند که به این سازمان بپیوندند.

4- Robert Browne, "Africa: Time for a New Development Strategy", in M.Martin, Terry Kandal, *Studies of Development and change in the modern world*, Oxford press, 1989. pp. 399-408.

5- Los Angles Times, June 22 1997).

6- Immanuel Wallerstein, *unthinking social science: the Limits of Nineteen-Century Paradigms*, Oxford: Polity, Press, 1991.

۷- در رشد اقتصادی کره جنوبی، همانند سایر کشورهای صنعتی شده در این منطقه، آمریکا و ژاپن نقش زیادی ایفا کرده‌اند. این حمایت بخش‌آسیبی بوده است. و منجر به انتقال تکنولوژی به کره گردید که موجبات رشد کره را فراهم آورد. واکنش‌های منفی در اقتصاد کره و سایر کشورهای منطقه ظرف سال گذشته مطلبی است که باید جداگانه بررسی شود.

۸- نظریه‌ی رشد پایدار مقدمتاً کمیسیون برانت‌لند (Brunatland) سازمان ملل در سال ۱۹۸۳ برای ایجاد یک تعادل بین توسعه و حفظ محیط زیست به مجمع عمومی ارائه گردید. ریاست این کمیسیون را خانم هارلم برانت‌لند نخست‌وزیر سابق نروژ عهده داشت.

کمیسیون مطالعه خود را روی شش حوزه مرتبط به هم یعنی کنترل جمعیت، امنیت غذایی، از دست رفتن منابع ژنتیک و نسل، انرژی، صنعت و مسکن متمرکز کرده بحث‌های مفصلی در این زمینه‌ها انجام گرفته که در این‌جا مجال طرح آن‌ها نیست.

9- York Bradshaw and Michael Wallace/ *Global Inegualte*, Pine Forge Press, 1996.

10- Philip Mc Michael, *Development and soubi Change: A Global Perspective*, Pine Forge Press, 1996.

۱۱- همان‌جا.

۱۲- همان‌جا، بورس رایش (Burse Rish).

13- Nation, Editorials. vol. 263, No.3, July, 1996.

14- Ibid., p.3.

15- Susan George, *the Dest Boomerang. How Third World Debt Harms us All*. Boulder, Westview Press/ 1992. Cted in philip michael/ 1996.

16- Cted in the *Nation*/ 1996.

موضوع بحث این مقاله استدلال پیرامون دو موضوع است. ۱- موضوع اول این که درک دولت به مثابه‌ی نوعی سازمان، درکی منطقی و جالب توجه است. ۲- موضوع دوم این که دولت هر نوعی از سازمان نیست؛ بل نوع ویژه‌ای از سازمان است با امکانات عمل و محدودیت‌های ویژه که آن را از سایر انواع سازمان‌ها، برای نمونه بنگاه‌های اقتصادی و یا انجمن‌های داوطلبانه جدا می‌کند. به اعتقاد من برقرار کردن یک ارتباط صریح‌تر بین تئوری‌های سازمان و تئوری‌های دولت به سود هر دوی این تئوری‌هاست؛ چه ارتباط میان این دو سنت تئوریک را آشکارتر می‌سازد.

نگاه به دولت به مثابه‌ی نوعی سازمان به ما امکان می‌دهد که رابطه‌ی دولت با جامعه را به صورت رابطه‌ی سازمان‌هایی که در پی یک‌بندی‌های (constellations) متفاوت قرار دارند در نظر بگیریم. بدین معنی دولت یک سازمان مشخص خواهد بود و جامعه مجموعه‌ای از سازمان‌ها. محیط پیرامونی دولت بنا بر این جامعه نیست، بل که سازمان‌های معنی‌دار دیگر است (significant other organizations) و دولت فراتر از سازمان‌های دیگر نیست بل سازمانی است در ارتباط با دیگر سازمان‌ها، اگرچه بر مبنای پیش شرط‌های ویژه‌ی خود.

به جای سخن گفتن و اندیشیدن در قالب «حوزه‌های اجتماعی» (social sphere) نظیر دولت، بازار، جامعه‌ی مدنی، و یا سخن گفتن از بخش عمومی و خصوصی، می‌توان رابطه‌ی بین آن‌چه را که دولت انجام می‌دهد با صور دیگر فعالیت‌های سازمان‌یافته‌ی انسانی، به عنوان شکل‌های متفاوت سازماندهی در نظر گرفت. یک دولت سازمانی است بین سایر سازمان‌ها. همه‌ی سازمان‌ها می‌توانند بازیگران بازارهای متفاوت باشند به عنوان مثال جامعه‌ی مدنی (civil society) تا حد زیادی از انجمن‌های داوطلبانه تشکیل شده است. (Ahrne, 1996)

در این مقاله من ابتدا به طور خلاصه چارچوب نظری‌های که امکان طرح دولت به مثابه‌ی نوعی سازمان را به ما می‌دهد روشن می‌سازم و سپس به کمک همین دیدگاه از تفاوت دولت با سایر سازمان‌ها سخن خواهم گفت.

۱- دولت به مثابه‌ی سازمان

ما شاهد انواع گوناگونی از سازمان‌ها هستیم: بزرگ و کوچک قدیمی و جدید موفق و ناموفق. تقریباً تمامی فعالیت‌های بشری را می‌توان به این یا آن شکل سازمان داد، اگرچه ما در عین حال شاهد فعالیت‌هایی نیز هستیم که خارج از سازمان صورت می‌گیرند. شرکت در فعالیت‌های سازمانی ممکن است هم‌چنان که برای عده‌ای رضایت خاطر را به دنبال داشته باشد، از جانب عده‌ای دیگر، امری ملال‌آور تلقی گردد. بنابراین هر کوششی برای تعریف سازمان بر اساس کیفیت یا محتوی فعالیت‌هایی که سازمان یافته، کوششی بیهوده و نازا است. این موضوع شامل دولت نیز می‌گردد، چه دولت می‌تواند استبدادی و سرکوبگر باشد یا دموکراتیک و

مشوق؛ در عین حال دولت می‌تواند با موفقیتی کم‌تر یا بیش‌تر در انواع متفاوتی از فعالیت‌ها دخالت کند.

موضوع تئوری سازمان در درجه‌ی اول، اشکال کنش متقابل انسانی است. محتوی کنش متقابل از نقطه‌نظر این تئوری در درجه‌ی دوم اهمیت قرار دارد. برای نمونه زمانی که ماکس وبر دولت را تجزیه و تحلیل می‌کند در درجه‌ی اول شکل سازمانی آن را مد نظر دارد. (Weber, 1983:39). همه‌ی سازمان‌ها بر پایه‌ی شکل‌های معین مشترکی از کنش‌های متقابل انسانی ساخته می‌گردند که آن‌ها را از کنش‌های متقابل سازمان نیافته جدا می‌کند. بازی فوتبال با رفا در کوچه، با بازی در یک باشگاه فوتبال یکی نیست. البته می‌توان مدعی شد که فوتبال همیشه فوتبال است. اما موضوع تئوری سازمان‌ها به هر حال بحث در تفاوت‌هایی است که در شکل‌های سازمان‌یابی وجود دارد.

سازمان‌ها را می‌توان به عنوان شکل معینی از روابط بین انسان‌ها که عمل جمعی آن‌ها را در یک زمان طولانی امکان‌پذیر می‌سازد در نظر گرفت. این شکل از عمل جمعی، یعنی سازمان، از یک جهت وجودی مستقل از افراد تشکیل دهنده‌ی آن دارد و از جهت دیگر بدون عمل فردی افراد تشکیل دهنده‌ی آن موجود نیست. به عبارت دیگر سازمان‌ها پدیده‌هایی اجتماعی‌اند و بنابراین فراتر از مجموعه‌ای از افراد، اگرچه ما برای درک این پدیده در عین حال نیازمندیم که آن را به عنوان روابط بین افراد در نظر بگیریم. به نظر می‌رسد این شکل از روابط (سازمان)، یک پدیده‌ی جهانی است که انسان‌ها را قادر می‌سازد جمعی عمل کنند و زنده بمانند. (Ahrne, 1990,94)

از این دیدگاه می‌توان دولت را به عنوان شکلی از کردار جمعی (collective action) در کنار سایر اشکال چنین کرداری مانند شرکت‌های بازرگانی یا انجمن‌های داوطلبانه در نظر گرفت. لازم است دوباره تأکید کنم که دولت برتری خاصی به دیگر انواع سازمان ندارد، چه همه در اصل پدیده‌ی اجتماعی واحدی را به نمایش می‌گذارند به نام «سازمان»؛ اگرچه هر یک دارای پیش شرط‌های متفاوتی در رابطه‌ی خود با سایر سازمان‌های واقع در منظره‌ی اجتماعی (social landscape) هستند. دولت مانند هر سازمان دیگری کوشش می‌کند محیط پیرامونی خود را شکل دهد، در حالی که خود همزمان تحت تأثیر همین محیط پیرامونی شکل می‌یابد (Preffer & Salancik, 1978). باید توجه داشت که کوشش دولت در تغییر محیط پیرامونی خویش لزوماً موفقیت‌آمیز نیست. قوانین دولتی همیشه رعایت نمی‌شوند. همه‌ی سازمان‌ها تا درجه‌ای خودمختارند. درجه‌ی خودمختاری سازمان‌های گوناگون بسته به شرایطی که در آن قرار می‌گیرند تغییر پیدا می‌کند. بنا بر این مسئله خودمختاری دولت بیش از هر چیز دیگر یک مسئله‌ی تجربی است (Pierson, 1996).

به مانند سایر سازمان‌ها (بنگاه‌های اقتصادی، انجمن‌های داوطلبانه و خانواده)، دولت را نیز می‌توان هم به عنوان سازمان و هم به عنوان نهاد در نظر گرفت. نهادها پدیده‌های شناختی هستند و به صورت هنجار دانش، بینش‌ها و غیره وجود دارند در حالی که سازمان‌ها

سیاسی

مسافران

ناگزیر

تحلیل دولت

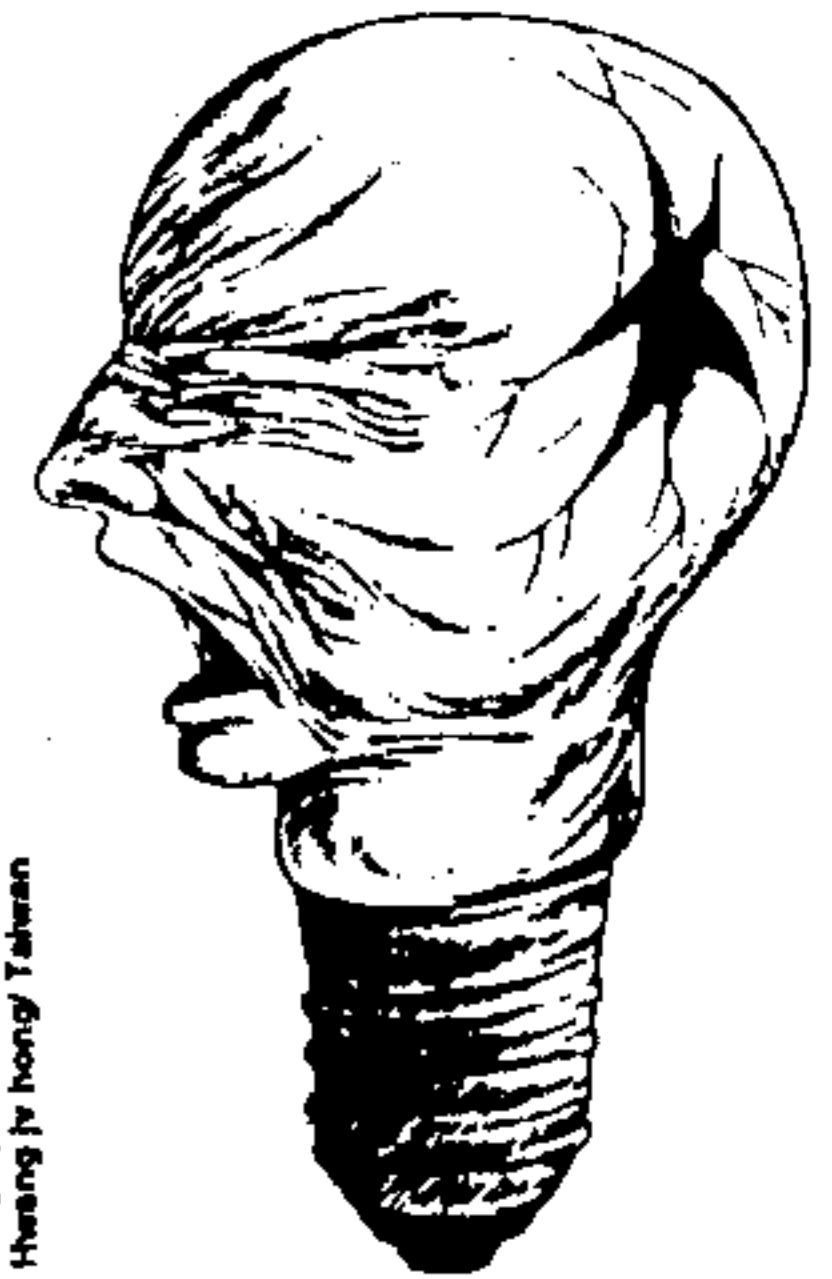
از نقطه نظر

تئوری سازمان

یوران آرنه

ترجمه: عباس امامی

معمولاً تئوری‌های متعارف سازمان به بحث در مورد مقررات و ساخت سازمان‌ها می‌پردازند. تئوری‌های زیادی در مورد چگونگی ارتباط پست‌های سازمانی با یکدیگر، چگونگی فرمولبندی مقررات به منظور سهولت هماهنگی بین پست‌های سازمانی موجود است. شکل‌های مختلف هماهنگی ممکن است بوروکراسی یا هیرارشی نامیده شوند اما باید به خاطر داشت که بوروکراسی به مثابه‌ی شکلی از هماهنگی، ویژه دولت نیست. اگرچه در افکار عمومی بوروکراسی معمولاً به دولت نسبت داده می‌شود (Ahrne, 1089). اما زمانی که ماکس وبر در اواخر قرن گذشته بحث بررسی بوروکراسی را پیش کشید تأکید نمود که بوروکراسی هم در دولت و هم در بنگاه‌های اقتصادی وجود دارد (Weber, 1968). تلفی بوروکراسی به مثابه‌ی نوعی سازمان گمراه‌کننده و خطاست چه شیوه‌های بوروکراتیک در سازمان‌های زیادی مورد استفاده قرار می‌گیرند. خواه در دولت، خواه در بنگاه‌های اقتصادی و خواه در انجمن‌های داوطلبانه.



موانک جو موک / تاپوان
Heung Ju Hong / Taiwan

امروزه در مطالعات زیادی راجع به دولت، مراکز از قبیل مدرسه، پلیس و یا بیمارستان‌ها را به عنوان سازمان در نظر می‌گیرند، اما بندرت این مراکز به عنوان اجزاء یک سازمان وسیع‌تر در نظر گرفته شده‌اند؛ البته می‌توان از خود سؤال کرد چگونه سازمان‌های مختلف درون یک دولت به یکدیگر مرتبط هستند؟ آیا آن‌ها واقعاً یک واحد مشترک را تشکیل می‌دهند؟ یا واحدهای جداگانه‌ای هستند در درون یک واحد بزرگ‌تر (دولت) که سرشت جداگانه‌ای دارد؟ به هر حال باید اشاره نمود که این مسئله خاص دولت نیست. شرکت‌های اقتصادی فراوانی هستند که در درون یک کنسرسیوم قرار دارند و در عین حال از آزادی نسبی عمل نیز برخوردارند. البته باید اذعان داشت که این مسئله هنوز به حد کفایت مورد بحث قرار نگرفته و تئوریزه نشده است.

پاره سازمان‌هایی (sub-organizations) که اجزاء متشکله‌ی دولت را تشکیل می‌دهند آشکارا با یکدیگر در ارتباطند زیرا تصمیم‌نهایی در مورد وظایف آن‌ها توسط هیئت دولت اخذ می‌گردد. اگرچه ممکن است از استقلال نسبی قابل توجهی نیز برخوردار باشند. این‌که شکل سازمانی دولت پیچیده است و ارگان‌های متفاوت

زیادی مانع از آن نمی‌شود که ما دولت را به مثابه‌ی یک سازمان واحد در نظر بگیریم. جیان فرانکا پوگی بر این نکته تأکید کرده می‌نویسد: «دولت به عنوان یک سازمان، واحد پیچیده‌ای است که اجزای درونیش قابل تفکیک هستند... اما اجزای دولت به مثابه‌ی مراکز قدرت مستقل ظاهر نمی‌گردند بل که به مثابه‌ی ارگان‌هایی ظاهر می‌گردند که به نیابت از سوی کل دولت و از طرق روش‌های مناسب و هدفمند به ازدیاد قدرت دولت و دفاع از آن مشغولند» (Poggi, 1990: 23).

یک گرایش روزافزون در تئوری‌های امروزی سازمان، تأکید بر اهمیت درک فرهنگ سازمان‌ها است. فرهنگ یک سازمان را می‌توان در سازمان‌هایی که اعضایش رابطه‌ی تنگاتنگی با افراد خارج از سازمان دارند، به عنوان یک نیروی وحدت‌دهنده در نظر گرفت. مثلاً در بخش خدمات ما غالباً شاهد چنین فرهنگی هستیم. هر چقدر ساخت تشکیلاتی یک سازمان پراکنده‌تر باشد فرهنگ سازمانی اهمیت بیش‌تری پیدا می‌یابد. «بدون ارتباط‌های قوی فرهنگی، واحدهای کاری پراکنده از مرکز دور می‌شوند» (Deal & Kennedy 1988: 193).

بحث نیاز به فرهنگ سازمانی به دولت نیز قابل تعمیم است. کوشش دولت‌ها در امر ایجاد و تقویت فرهنگ، هویت و یکپارچگی ملی نمونه‌هایی هستند از توجه دولت به رشد و توسعه‌ی فرهنگ سازمانی، توجهی که در اهمیت دادن دولت به پرچم، سرود و جشن‌های ملی تبلور می‌یابد. اما درست مانند سایر سازمان‌ها، تلاش دولت در امر ایجاد و توسعه‌ی فرهنگ سازمانی می‌تواند با موفقیت یا عدم موفقیت همراه باشد (Anderson, 1983).

۲- ویژگی‌های دولت به مثابه‌ی نوعی سازمان

در این بخش از مقاله من قصد دارم با استفاده از سه خصیصه‌ای که در بخش قبلی مورد بحث قرار دادم نشان دهم که چگونه دولت از جهاتی نوع خاصی از سازمان است و منطق ویژه خود را دارد.

وابستگی (عضویت)

وابستگی مردم به دولت از طریق شهروندی انجام می‌پذیرد که معمولاً با تولد فرد به او داده می‌شود. اکثریت شهروندان هر دولتی، دولت متبوع خود را انتخاب

نکرده‌اند و انگیزه و علتی برای شهروندی خویش ندارند. علاوه بر این تعداد اندکی از شهروندان قادر به پس دادن شهروندی خویش می‌باشند، آن هم به شرط این‌که به شهروندی کشور دیگری پذیرفته شده باشند. امری که در صورت فقدان دلایل ویژه به دشواری امکان‌پذیر است (Pierson, 1996). معمولاً اکثر افراد، شهروندی واگذار شده‌ی آغازین را در تمام طول زندگی با خود یدک می‌کشند، چه شهروندی امری اجباری است. به منظور درک این‌که چرا شهروندی اجباری است باید آن را در رابطه با منابع جمعی ویژه‌ای که دولت در اختیار دارد تحلیل و بررسی کرد. اما لازم است من ابتدا به بحث در مورد برخی از پیامدهای شهروندی اجباری بپردازم.

شهروندی از جهات زیادی شبیه خویشاوندی است. فرزندان معمولاً، گرچه نه همیشه، شهروندی کشوری را دارا هستند که پدر و مادرانشان. درست مانند شهروندی، خویشاوندی با تولد می‌آید و پس دادنش تقریباً غیرممکن است. شهروندی را می‌توان شکل گسترده خویشاوندی تلقی نمود، دولت به مثابه‌ی نوعی سازمان



دست کم تا درجه‌ای ریشه در تکامل شبکه خویشاوندی گسترده (قبیله، طایفه) دارد.

حداقل تا اواخر قرن ۱۸ میلادی و انقلاب کبیر فرانسه، شهروندی از طریق روابط خویشاوندی یا فئودالی واگذار می‌گردید. شهروندی اما به معنای رابطه‌ای مستقیم بین دولت و شهروندان با انقلاب کبیر فرانسه معمول شد و در واقع «اختراع انقلاب فرانسه بود» (Brubaker, 1992: 35). دقیقاً مانند سایر انواع وابستگی، شهروندی «همزمان هم طردگرا و هم دربرگیرنده می‌باشد» (exclusive & inclusive). شیوه‌ی جدید شهروندی رفته‌رفته از فرانسه به کشورهای دیگر سرایت کرد و سرانجام به یک سیستم جهانی طرد و فراگیری تبدیل گردید (Meyer, 1987). دولت‌های زرمین قرن ۱۹ میلادی با استفاده از شهروندی از جابه‌جایی افراد فقیر بین دولت‌های خود ممانعت به عمل آوردند.

(Brubaker, 1992: 69-71 & DeSwan, 1988).

شهروندی از نقطه‌نظر دولت هم رابطه‌ای اجباری است. در سیستم روابط بین‌المللی امروزه دولت‌ها مجاز به طرد شهروندان خویش نیستند، چه برای دولت و چه

پدیده‌هایی هستند متشکل از یک سری منابع جمعی و افراد معینی که وابسته به آن‌ها هستند (North, 1990). یک سازمان دارای نام و آدرس مشخصی است، و از یک یا تعدادی ساختمان و عده‌های افراد، که در ساعاتی مشخص به این مراکز رفت و آمد می‌کنند تشکیل گردیده است.

من در نوشته‌های گذشته‌ام از ویژگی‌های عمده‌ای که پدیده‌ی سازمان را شکل می‌دهند نام برده‌ام^(۱). این ویژگی‌ها عبارتند از: وابستگی افراد به سازمان، منابع جمعی که سازمان انباشت و کنترل می‌کند، و مقرراتی که به مثابه‌ی حافظه سازمان عمل نموده و تعویض اعضا را امکان‌پذیر می‌سازد (Ahrne, 1990, 94).

وابستگی (عضویت)

یک سازمان را می‌توان با افراد مشخصی که در زمان معینی عضو آن هستند تعریف نمود. در هر سازمانی نظارت دقیقی نسبت به این که چه کسانی عضو آن سازمان هستند اعمال می‌گردد. عضویت یک رابطه‌ی رسمی است که ارتباط فرد و سازمان را تنظیم می‌کند. عضویت رسمی متضمن حقوق و وظایفی است. همه‌ی کسانی که عضو سازمانی هستند باید موقع ورود به سازمان مورد شناسایی قرار گیرند، امری که معمولاً با ارائه‌ی سندی دائر به عضویت خود، مثلاً کارت عضویت، کارت شناسایی و یا گذرنامه انجام می‌گیرد هر نوعی از عضویت متضمن برقراری و قبول نوعی از رابطه‌ی قدرت (اتوریت) می‌باشد (Coleman, 1990: 66). چنین رابطه‌ای حتا در دموکرات‌ترین سازمان موجود است. سازمان لزوماً متضمن وجود بوروکراسی و هیئیرارشی نیست، اما همان طوری که گفته شد متضمن وجود رابطه‌ی قدرت است. این رابطه قدرت ایجاد می‌کند که اعضا موظف باشند وظایفی را که سازمان بر عهده‌ی آن‌ها می‌گذارد انجام دهند (Barnard, 1968) از آن جمله در همان سازمان افراد دیگری موظف‌اند شما را کنترل کنند که آیا وظیفه‌ای که بر شما محول شده انجام می‌دهید یا نه؟

اتوریت در تمامی سازمان‌ها وجود دارد و امری ویژه دولت نیست. اما از این جهت که دولت معمولاً با سیاست سر و کار دارد و شرکت‌های اقتصادی با بازار، و در عین حال سیاست قدرت را تداعی می‌کند و بازار مبادله را، چنین به نظر می‌رسد که قدرت و کنترل ویژه دولت است. برای نمونه محقق علوم سیاسی چالرز لیندبلوم در اثر مشهور خود به نام «سیاست و بازار»، گرچه از این فرض شروع نمی‌کند اما با تأکید بر آن، نوشته‌اش را به پایان می‌برد (Lindblom, 1977: 17): روح کلی حاکم بر نوشته‌ی او این گمان را تقویت می‌کند که دولت بر رابطه‌ی قدرت تکیه دارد در حالی که نگاه‌های اقتصادی بر رابطه‌ی دو سویه مبادله. چنین به نظر می‌رسد که تصور عموم از تفاوت‌های بنیادین دولت با نگاه‌های اقتصادی بر چنین درکی استوار است. من اما هم‌چنان بر این واقعیت پا می‌فشارم که تمامی سازمان‌ها بر رابطه‌ی قدرت بنا شده‌اند. آن چه در بازار جریان دارد یعنی مبادله چیزی نیست مگر شکلی از کنش متقابل بین سازمان‌ها که می‌تواند همه‌ی انواع سازمان‌ها را در برگیرد؛ از دولت و

بنگاه‌های اقتصادی گرفته تا انجمن‌های داوطلبانه و خانواده. مقوله بازار نه می‌تواند به مثابه‌ی آنتی‌تز قدرت در نظر گرفته شود، نه آنتی‌تز دولت و سیاست. حفظ و انباشت قدرت شرط ضرور بقای هر سازمانی است. اگرچه اتوریت دولتی ویژگی خود را داراست، زیرا که ریشه در عضویت اجباری، یعنی شهروندی دارد. من در بخش بعدی مقاله دوباره به این مسئله برمی‌گردم.

منابع جمعی

عملاً همه‌ی سازمان‌ها حول مجموعه‌ای از منابع جمعی شکل گرفته‌اند. اغلب دسترسی به این منابع است که مردم را به عضویت در سازمان مورد نظر ترغیب می‌کند. حفظ و استفاده از این منابع به سود اعضای سازمان است اگرچه اعضا نیز باید به نوبه‌ی خود به انباشت و نگاهداری این منابع یاری رسانند (Hechter, 1987 & Ahrne, 1994). اهمیت

نمونه دولت سوئد قطعاً عمومی نیست چه اکثر مردم جهان (به جز شهروندان سوئدی) از دسترسی به منابع جمعی آن محرومند.

در نوشته‌های مربوط به سازمان معمولاً سازمان‌ها با استناد به هدف‌هایشان تعریف می‌شوند و عموماً فرض می‌شود که سازمان‌ها اهداف و بزه‌های را دنبال می‌کنند، اما پژوهشگران بسیاری چنین تعریفی از سازمان را مسئله آفرین ارزیابی می‌کنند (Perrow, 1986). چه سازمان‌ها بسته به زمان، هدف‌های متفاوتی را تعقیب می‌کنند. از طرفی ممکن است گروه‌های متفاوتی از اعضای سازمان، اهداف متفاوتی را تعقیب کنند یا اولویت دهند. از این رو بیش‌تر سازمان‌ها روش‌هایی را به کار می‌بندند که آن‌ها را قادر به تعقیب هدف‌های متفاوت می‌سازد (Cyert & March, 1963). محققین متعددی بر این نکته تأکید کرده‌اند که بخش‌های مختلف دولت ممکن است اهداف متفاوتی را



دنبال کنند، امری که به نظر من ویژه دولت نیست و شامل انواع دیگر سازمان‌ها نیز می‌گردد.

مقررات، فرهنگ، جانشین‌پذیری

سازمان یک روش جهانی است برای پیوند زدن افراد مشخصی به منابع جمعی مشخصی، راهی که توسط آن افراد به طور گروهی منابع جمعی ویژه‌ای را خلق، حفظ، استفاده و توزیع می‌کنند. عضویت رسمی و کنترل جزء ضروری هر سازمان است، چرا که مردم می‌خواهند دسترسی به، و استفاده از منابع جمعی مشترک خود را زیر نظر داشته باشند. به منظور انباشت و توزیع منابع جمعی، در همه‌ی سازمان‌ها دستورالعمل و مقرراتی وجود دارد دایر بر این که اعضا چگونه باید به فعالیت جمعی یاری رسانند. مقرراتی نیز موجود است که جانشینی اعضا را ممکن می‌سازد، مقرراتی که از آن به نام اساسنامه یاد می‌شود. در سازمان‌هایی که حیات دیرپا دارند امکان تأمین اعضای جدید امری ضروری است. به عنوان عضو جدید انسان بایستی به مقررات قدیمی سازمان تن در دهد، امری که در عوض دسترسی به منابع جمعی موجود سازمان را در پی دارد. مقررات یک سازمان را می‌توان به عنوان حافظه جمعی آن سازمان در نظر گرفت (Perrow, 1986).

منابع جمعی برای سازمان، از کنترل دقیقی که سازمان در مورد اعضایش اعمال می‌کند به خوبی مشهود است. منابع جمعی یک سازمان می‌تواند شامل ارقام مادی از قبیل ماشین‌آلات، ساختمان و وسایل نقلیه باشد یا ارقام غیرمادی مانند کلاس آموزش بازی گلف. منابع جمعی، منابعی هستند که افراد به تنهایی قادر به تأمین آن‌ها نیستند. لازم به تذکر است که اعضای سازمان خود جز منابع جمعی سازمان محسوب می‌گردند، چرا که تعهد آن‌ها مبنی بر انجام وظیفه‌های مشخص، در زمانی مشخص، منبعی است برای اعضای دیگر، منبعی که به گسترش دامنه‌ی عمل آن انجامیده و به آن‌ها احساس قدرت و امنیت می‌دهد. منابع جمعی دولت‌ها اما از ویژگی مشخصی برخوردار است زیرا که با قلمرو زیر پوشش دولت‌ها ارتباط دارند.

معمولاً گفته می‌شود که نگاه‌های اقتصادی «خصوصی» هستند و در مقابل، دولت، گفته می‌شود «عمومی» است. با توجه به بحث گذشته‌ی ما اما، نگاه‌های اقتصادی و دولت نه خصوصی‌اند و نه عمومی. هیچ سازمانی خصوصی نیست و هیچ سازمانی هم عمومی نیست، چه سازمان‌ها همیشه جمعی هستند. در همه‌ی سازمان‌ها به درجات متفاوتی به روی افراد غیر عضو بسته است و بدین معنی آن‌ها خصوصی‌اند. برای



برای تک تک شهروندان، شهروندی رابطه‌ای دائم و به نوعی بدیهی است. از این زاویه هم شباهت‌هایی بین شهروندی و خویشاوندی به چشم می‌خورد.

مانند همه‌ی انواع دیگر وابستگی، شهروندی نیز متضمن رابطه‌ی قدرت می‌باشد در یک بنگاه اقتصادی یا یک حزب سیاسی رابطه‌ی قدرت در نهایت بر این واقعیت استوار است که کارکنان یا اعضاء منافی در باقی ماندن در سازمان دارند بنابراین رابطه‌ی قدرت بر پایه‌ی نوعی از رضایت عضو قرار می‌گیرد بدین معنی که اگر عضو اتوریته سازمانی را نپذیرد از سازمان طرد می‌شود این مکان طرد اعضاء یا اخراج کارکنان بدون شک برقراری رابطه‌ی قدرت را آسان می‌سازد. (Barnard, 1968:169)

اگرچه بنگاه‌های اقتصادی و انجمن‌های داوطلبانه ابزار دیگری هم به جز اخراج برای کنترل اعضاء خود در اختیار دارند، اما امکان اخراج ویژگی برجسته‌ایست که تفاوت این نوع از سازمان‌ها را دولت به نمایش می‌گذارد. عدم امکان دولت در تهدید به اخراج، حفظ قدرت را برای دولت دشوارتر می‌سازد، و به همین دلیل است که دولت‌ها وسایل کنترل دیگری به جز اخراج در اختیار دارند. دولت‌ها نمی‌توانند شهروندان خود را طرد نمایند ولی می‌توانند آنان را زندانی، و یا در موارد استثنایی اعدام کنند. منطق اساسی اعمال قهر توسط دولت در این نکته نهفته است.

ماکس وبر در تحلیل خود از دولت به مثابه‌ی یک پدیده‌ی اجتماعی بر مشروعیت انحصاری اعمال قهر از سوی دولت تأکید می‌ورزد، اما اگر مراد ما از قهر معنای عام آن باشد، منحصر کردن اعمال قهر تنها به دولت کاملاً صحیح نیست (Rothstein, 1994). برای نمونه به کارگیری قهر در خانواده مشروع و مجاز است، دست کم در این حد که پدر و مادر با قفل کردن در از فرار بچه‌ها از خانه جلوگیری به عمل می‌آورند. این شباهت بین خانواده و دولت به این مسئله بر می‌گردد که خانواده نیز مجاز به طرد و اخراج فرزندان خویش نیست.

منابع جمعی

برای درک ویژگی‌های منابع جمعی دولت، ما نیازمندیم که از قلمرو کشوری شروع کنیم (territory). هر دولت، سرزمینی را که به دقت

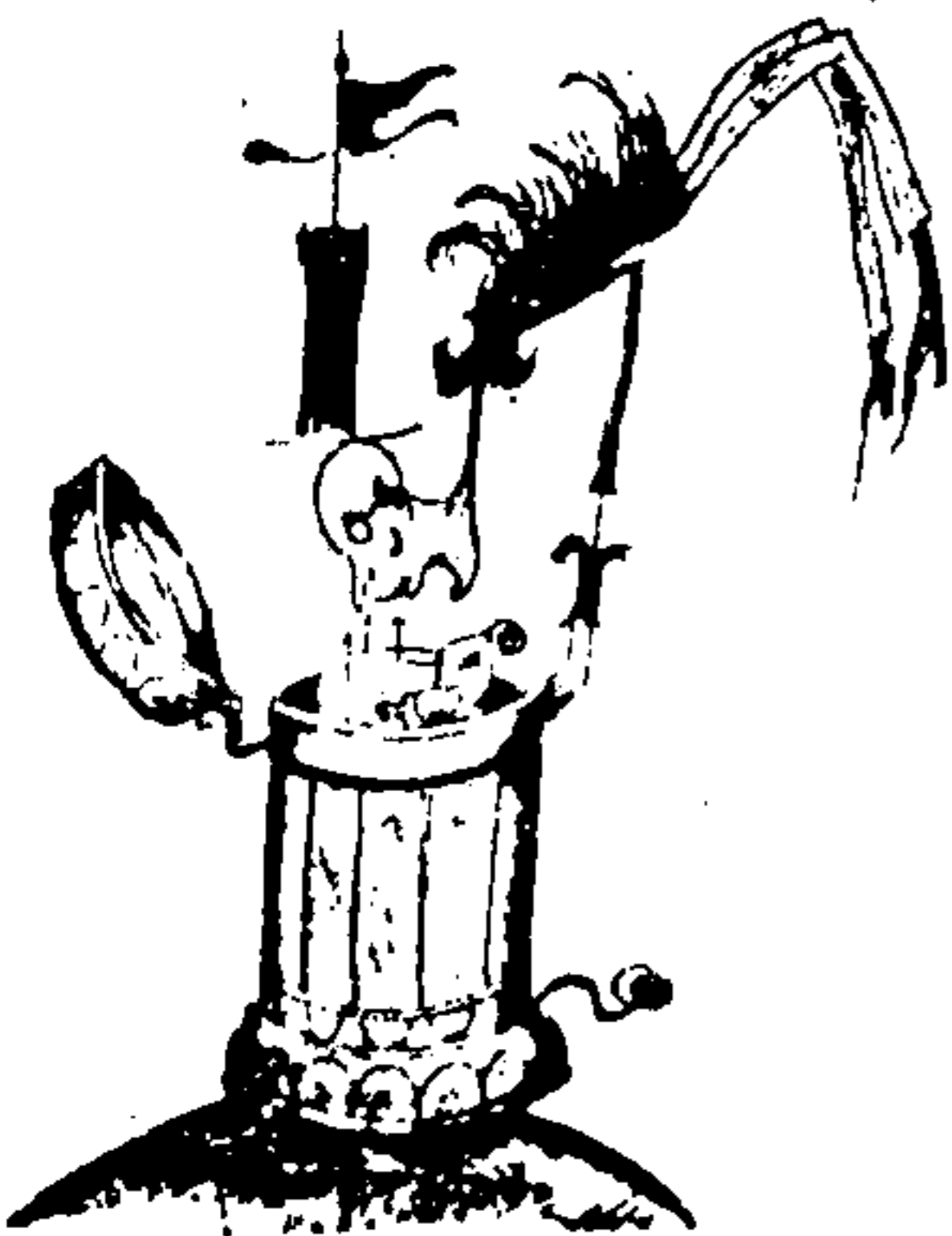
مرزبندی و محافظت شده زیرپوشش دارد (Weber, 1968). اساساً موضوع فعالیت دولت به رابطه‌ی بین شهروندان و قلمرو کشوری بر می‌گردد. وجه مشترک شهروندان یک دولت مشخص، ارتباط آن‌ها با یک سرزمین مشخص است. همه‌ی شهروندان بایستی زندگی خود را در کنار یکدیگر و در درون این سرزمین سپری کنند. امری که به ایجاد یک وابستگی چند سویه‌ی قوی بین آن‌ها می‌انجامد.

این وابستگی در دو حالت خود را به روشنی نشان می‌دهد: ۱- وقتی دولتی از سوی دولت‌های دیگر مورد تهدید قرار می‌گیرد. ۲- وقتی شهروندان دچار مشکلات عمومی ناشی از همجواری می‌شوند. بنابراین منشاء پیدایش دولت‌های مدرن را می‌توان در نیاز به دفاع مشترک در برابر دشمنان و در نیاز به اقدامات مشترک در ایجاد محیطی امن و راحت برای زندگی جستجو کرد. ایجاد راه‌های ارتباطی، ذخایر نگهداری و شبکه‌ی توزیع آب، تأمین بهداشت عمومی و غیره، نمونه‌هایی از اقدامات مشترک جهت پاسخ دادن به مشکلات نوع دوم را به دست می‌دهد.

نیاز به منابع جمعی برای سازمان دادن امر دفاع در برابر دشمنان خارجی احتمالاً مهم‌ترین عامل شکل‌گیری دولت‌ها در اروپای قرون وسطی است (Tilly, 1990). در تئوری‌های اقتصادی معمولاً از دفاع نظامی به عنوان «کالای عمومی صرف» (purely public goods) نام برده می‌شود. ویژگی چنین کالایی در این است که مصرف آن «از سوی هر نفری، تأثیری بر دسترسی دیگران به این کالا ندارد» (Wynes & Bowles, 1981:77). بنابراین دفاع از یک سرزمین، تولیدی است برای حفاظت کلیه شهروندان آن سرزمین. ویژگی چنین تولیدی (و مصرف غیرمستقیم محصول آن) را معمولاً با اصطلاح «غیرانحصاری» (non-exclusiveness) مشخص می‌کنند. غیرانحصاری بدین معنی که تمامی ساکنین یک سرزمین مشخص، این کالا را چه بخواهند چه نخواهند مصرف می‌کنند، یا به عبارت دیگر نمی‌توانند آن را مصرف نکنند. البته منع مصرف آن نیز عملی نیست. از آنجایی که مصرف چنین کالایی در دسترس همه‌ی کسانی که درون سرزمین مشخصی زندگی می‌کنند قرار دارد، تأمین هزینه‌های تولید آن بدون مجبور کردن شهروندان به پرداخت سهمیه خود (پرداخت مالیات و انجام خدمت سربازی) امر دشواری خواهد بود. به عبارت دیگر این مصرف جمعی نیازمند تولید جمعی است. محققین از شرایطی که در آن این کالا تولید می‌شود با عنوان «شکست بازار» نام می‌برند (Doahue, 1992:22-24). چه تولید این نوع از کالا توسط مکانیسم‌های بازار عملی نیست. البته می‌توان منشاء فعالیت‌های دولت را در عین حال «شکست جامعه‌ی مدنی» یعنی عدم موفقیت شهروندان در برقراری تولید چنین کالایی از طریق همکاری داوطلبانه نیز ارزیابی نمود. به هر حال علت اجباری بودن شهروندی را بایستی در ویژگی منابع جمعی تولید شده توسط دولت جستجو نمود که همانا غیرانحصاری بودن مصرف محصول چنین تولیدی در درون قلمرو دولت است؛ یعنی همه‌ی

اهالی ساکن در قلمرو دولت امکان مصرف آن را دارند. برقراری روابط همجواری (neighbourhood) ناشی از این است که انسان‌ها در نزدیکی یکدیگر زندگی می‌کنند. این وضعیت با خود مشکلات و امکاناتی را به همراه دارد زیرا یک وابستگی چند سویه‌ی قوی بین همسایگان ایجاد می‌شود؛ بدین معنی که عمل یکی، زندگی دیگری را تحت تأثیر قرار می‌دهد. از چنین وضعیتی که عمل و تولید اشخاصی، زندگی روزمره‌ی انسان‌های دیگر را تحت تأثیر قرار می‌دهد با نام «اثر خارجی» (externalities) یاد می‌شود^(۲). بنا به گفته‌ی واینز و باولز منبع بی‌اعتمادی به عملکرد بازار، وجود وابستگی چند سویه بین افراد می‌باشد (Whynes & Bowles, 1981:79) همه‌ی ویرانی‌ها و آلودگی‌های امروزی محیط زیست را شاید بتوان آشکارترین نمونه‌های وضعیت «اثر خارجی» دانست. تظاهر انواع گوناگون چنین وضعیتی زمانی است که نیاز به اقدام جمعی، شرکت اجباری تک تک افراد محله را ایجاد می‌کند.

درون قلمرو زیر پوشش خود، دولت با موفقیتی بیش یا کم محیط زیستی را ایجاد می‌کند. به عبارت دیگر به منظور رتق و فتق مشکلات ناشی از همجواری و به منظور ایجاد امکان زیست برای شهروندان، دولت امکاناتی را ایجاد می‌کند که در دسترس عموم شهروندان قرار دارد. راه‌سازی، مبارزه با بلاهای طبیعی، مبارزه با جرم، نشر اسکناس برای معامله ... و غیره، نمونه‌های چنین امکاناتی هستند. اما کیفیت این محیط زیست در بین همه‌ی دولت‌ها یکسان نیست. تولید یک چنین محیط زیستی از طرفی نیازمند تدابیر و ثبات است و از طرف دیگر نیازمند یک توزیع سراسری. این تولید را نمی‌توان رابطه‌ی مستقیمی بین تولیدکننده و مصرف‌کننده دانست و با تولید عادی خدمات توسط بنگاه‌های تجاری مقایسه کرد. محیط زیست چیزی است که همه‌ی شهروندان به طور غیرمستقیم اما دائم مصرف می‌کنند و هیچ فردی را که در درون مرزهای دولت سازنده آن زندگی می‌کند، نمی‌توان از دسترسی به آن محروم کرد. حتی توریست‌ها هم مجازند حداقل از بخشی از این محیط به مدت محدودی استفاده کنند. منطق اساسی شهروندی اجباری در تولید این محیط زیست نهفته است.



استدلالی به نوبه‌ی خود بر امر سازماندهی تأثیر می‌گذارد.

مقررات

معمولاً مقرراتی که روابط درونی دولت را تنظیم می‌کند قانون نامیده می‌شود. این مقررات توسط حقوقدانان حرفه‌ای تنظیم و به کار گرفته می‌شوند. اما این بدین معنی نیست که این مقررات قانونی با مقررات درون سازمانی متفاوت‌اند. بر طبق سنت جاری بحث در مورد مقررات (قانون)، نیز مانند بحث در مورد دولت در لغافه‌ای از اصطلاحات متافیزیکی صورت می‌گیرد. «از قدیم تصور بر این بوده که قانون وجودی دارد که ماورای انسان قرار دارد» (Aubert, 1983:16). به هر حال امروزه در علوم اجتماعی درک قانون به مثابه‌ی فرآورده‌ای اجتماعی، ناشی از کنش متقابل انسانی امر رایجی است. (Hyden & Anderberg, 1995:223) و از این رو پیوند دادن به دولت به مثابه‌ی شکلی از سازمان امر بعیدی نیست. به قول بیکر: «دولت را می‌توان به عنوان یک جامعه‌ی ملی در نظر گرفت که توسط منشوری به نام قانون اساسی به یک جامعه‌ی حقوقی یا قضایی تبدیل شده، منشوری که بعد از تشکیل این جامعه‌ی حقوقی یا سازمان قضایی، هنجار و معیار (و بنابراین وسیله‌ی حق حاکمیت) به حساب می‌آید» (Baker, 1953:xxiii). حال اگر دولت سازمانی حقوقی است پس قوانین نیز به منزله‌ی مقررات این سازمان به شمار می‌آیند و خصلت قوانین از منطق دولت ناشی می‌شود. این قوانین با شهروندی اجباری و با مکانیسم کنترلی که نهایتاً بر اعمال قهر استوار است مرتبط‌اند (Aubert, 1976:36). رعایت مقررات در سایر انواع سازمان نیز تا زمانی که افراد عضو سازمان مربوطه باشند امری اجباری است. تفاوت اما اینجاست که عضو هر سازمانی در صورت عدم رعایت مقررات از سازمان اخراج می‌گردد، ولیکن اخراج شهروندان از دولت بندرت انجام می‌گیرد.

قوانین یک دولت با قلمرو آن دولت نیز در ارتباط است. درست به همان‌گونه که مقررات هر سازمانی شامل همان سازمان می‌شود، قوانین هر دولتی نیز قلمرو همان دولت را در بر می‌گیرد. بنابراین چنانچه دولتی برقراری امری را، فرای مرزهای خود در دستور کار داشته باشد، نیازمند ابزاری به جز قوانین خویش است. در این مورد قوانین آن دولت فاقد هرگونه اعتباری هستند. پانوشته‌ها:

۱- برای آشنایی با نظریات یوران آرنه در مورد سازمان به کتاب‌های ذیل رجوع کنید:

1) Ahrne, Göran, 1990. Agency and organizations, Sage publications.

2) Ahrne, Göran, 1994. Social organizations, Sage publications.

۳) یوران آرنه / عباس امامی: «از فرد به جامعه»، جامعه‌ی سالم، شماره‌ی ۳۲.

۲- برای توضیح بیش‌تر در مورد «آثار خارجی» رجوع کنید به فرهنگ اقتصاد و بازرگانی نوشته‌ی دکتر مرتضی قره‌باغیان، چاپ مؤسسه فرهنگی رسا ۱۳۷۳، صفحه‌ی ۲۷۵.



مالیات‌ها، یا به عبارت دقیق‌تر پرداخت اجباری، ضروری است. به راستی ضرورت مالیات همان‌گونه که یک ضربه‌المثل قدیمی خاطرنشان می‌کند به همان اندازه اشاره قطعی است که ضرورت مرگ (Olson, 1971:13). آلسن در تحلیل خود از اتحادیه‌ای کارگری مشکل «مسافرین مجانی» را تشخیص داد، اما باید اضافه کرد که در دولت جایی برای مسافرین مجانی نیست. در دولت ما با مسئله‌ی دیگری مواجه‌ایم که می‌توانیم آن را مسئله‌ی «مسافران ناگزیر» بنامیم. مسافرینی که نه تنها باید به سفری که نمی‌خواهند بروند، بل باید پول بلیط را نیز بپردازند.

به هر حال همان‌طوری که اشاره شد سازماندهی و تشکیل دولت را می‌توان ناشی از شکست بازار یا شکست جامعه‌ی مدنی دانست. به توسط دولت، مردم می‌کوشند مسائلی را حل کنند که از راه‌های دیگر قادر به حل آن‌ها نبوده‌اند. این البته بدان معنی نیست که دولت همیشه موفق است، بل بر عکس، اما تفاوت دولت در این است که دولت ناموفق می‌تواند مدت نسبتاً طولانی به حیات خود ادامه دهد، چرا که آلت‌رناتیو دیگری در دسترس نیست. به عنوان شکلی از سازمان، دولت برای ادامه‌ی فعالیت خود نیاز به موفقیت چندانی ندارد.

بحث این‌که این دولت با آن دولت در فلان زمان مشخص، در این یا آن کشور چه کار می‌کند، موضوعی است که به فرایندهای سیاسی و رابطه‌ی قدرت در هر کشوری بر می‌گردد. اگرچه گروه‌های مختلف شهروندان می‌توانند ارزیابی‌های متفاوتی از اقدامات دولت داشته باشند، همیشه در فعالیت‌های دولت عناصر ویژه‌ای وجود دارد که در جهت توجیه سازماندهی دولتی است. صرف‌نظر از این‌که موضوع سیاست‌های دولت استعمال دخانیات باشد، مصرف الکل یا سیاست‌های فرهنگی، همیشه بر این نکته تأکید می‌گردد که خاستگاه این سیاست‌ها منافع عموم مردم است. ناگفته نماند که چنین

در کتاب بحث‌برانگیز «منطق کنش جمعی» (The Logic of Collective Action) منصور آلسن به بحث در مورد رابطه‌ی دولت و شهروندان می‌پردازد. اگرچه موضوع بحث اصلی کتاب، اتحادیه‌های کارگری است، اما دولت نیز به مثابه‌ی تولیدکننده‌ی کالاهای عمومی (public goods) مورد بحث قرار می‌گیرد. آلسن می‌نویسد: مذاکره‌ی جمعی اتحادیه‌های کارگری برای تعیین دستمزد، با جنگ و خدمات پایهای دولت از این نظر شبیه به یکدیگرند که سود و استفاده‌ی آن‌ها شامل همه‌ی افراد گروه مربوطه می‌شود. صرف‌نظر از این که عضو معینی از گروه مربوطه از مذاکره اتحادیه پشتیبانی کرده یا نه، خدمت نظام وظیفه انجام داده یا نه، مالیات پرداخته یا نه (Olson, 1971:90). این سه نمونه که از زمینه‌های مختلف برگزیده شده‌اند به خوبی نشانگر پدیده‌ایست که آلسن آن را مسافرین مجانی (free riders) می‌نامد. سؤال اساسی که آلسن در این ارتباط طرح می‌کند اینست که چگونه می‌توان مردم را متقاعد و وادار به پرداخت هزینه‌ی کالا یا سرویسی کرد که عرضه‌اش را نمی‌توان از آن‌ها دریغ نمود؟ پژوهندگان بسیاری به آلسن ایراد گرفته‌اند که او انگیزه‌ی مادی را مطلق کرده و از دیگر انگیزه‌ها، به عنوان مثال انگیزه‌ی ایدئولوژیک صحبتی نکرده است (Udehn, 1993). با وجود این انتقادات جمع‌بندی آلسن از مسئله‌ی بسیار جالب و در عین حال متقاعدکننده است. به ویژه در ارتباط با دولت استدلال او از روشنی چشمگیری برخوردار می‌باشد. او می‌نویسد: «علی‌رغم نیروی عظیم وطن‌پرستی، جذابیت ایدئولوژی ملی پیوندهای مبتنی بر فرهنگ مشترک، ضرورت رعایت قوانین و مقررات، هیچ دولت بزرگی در عصر جدید قادر به پشتیبانی و حفظ خود از طریق وجوه و کمک‌های داوطلبانه نبوده است. کمک‌های انساندوستانه حتماً رقم قابل توجهی از درآمدهای دولت اغلب کشورها را نیز تشکیل نمی‌دهند.

آمریکای لاتین سی سال بعد از «چه»

جیمز پتراس
ترجمه: بابک پاکزاد

**جیمز پتراس استاد جامعه شناسی
در دانشگاه ایالتی نیویورک واقع در
پینگ همتون و مؤلف کتاب
نئولیبرالیسم و نبرد طبقاتی در
آمریکای لاتین است.**

یک دهه پیش از مرگ چه گوارا و سه دهه پس از آن، سیاست‌های انقلابی طی چهار موج بزرگ، سراسر قاره را در نوردید. سیاست‌های انقلابی بازتاب تفاوت‌های منطقه‌ای در مقاطع تاریخی گوناگون و به تبع آن استراتژی‌های متنوع و گسترده‌ای بود که برآمده از بافت‌های اجتماعی مشخص و معین بود. شخصیت و افکار چه گوارا در شکل‌گیری بحث‌ها و منازعات انقلابی و درک نیروی بالقوه آن‌ها نویدبخش و از اهمیت به‌سزایی برخوردار بوده است. بسیاری از ناظران و صاحب‌نظران در ارزیابی انتقادی خود از افکار و پیش‌بینی‌های چه نگرشی کوتاه‌بینانه اتخاذ کرده‌اند برای مثال تصمیم چه برای جنگ چریکی در کنگو (زئیر) به مثابه یک «شکست»، یک «اشتباه» و ... توصیف شده است و این در حالی است که در سی‌امین سالگرد مرگ چه گوارا، پس از فراز و نشیب‌های بسیار در مبارزه، رژیم دست‌نشانده فرانسوی/آمریکایی موبوتو نهایتاً توسط یک ارتش چریکی تحت فرماندهی یکی از انقلابیون هم‌رزم چه گوارا سرنگون شد. قضاوت‌های نسنجیده‌ی اندیشمندان و انقلابیونی که بر صندلی راحتی تکیه زده‌اند به مدد تجارب تاریخی زنده اشتباه از آب درآمد. بنابراین در میان موضوعاتی که به هنگام تحلیل تئوری و عمل انقلابی چه گوارا باید در نظر گرفته شود، ظرف زمانی، موقعیت مکانی و بافت سیاسی - اقتصادی (در سطح ملی، منطقه‌ای و بین‌المللی) از اهمیت به‌سزایی برخوردار است.

منتقدان از اشتباه چه برای درگیر شدن در جنگ چریکی، در نواحی روستایی جنوب بولیوی در اواسط دهه‌ی ۶۰ بسیار سخن گفته‌اند. تصمیم برای درگیر شدن در جنگ چریکی در آن زمان منوط به این باور چه بود که جنگ ایالات متحده در ویتنام مقطعی مناسب برای به راه انداختن «دو، سه، یا چند ویتنام است» او به درستی مشاهده کرده بود که ایالات متحده توانایی پیروزی در ویتنام را ندارد و افکار عمومی آمریکا مایوس شده و از تعهدات خارجی اظهار انزجار می‌کنند. علاوه بر این او فهمیده بود که پیروزی‌های قهرمانانه ویتنامی‌ها الهام‌بخش رنجبران و ستم‌دگان در سراسر جهان گردیده و نشان می‌دهد که عوامل «ذهنی» (سازماندهی و آگاهی) توانسته است بر عوامل «عینی» نظیر برتری نظامی و تکنولوژی غلبه پیدا کند. چه هم‌چنین می‌دانست که بولیوی از یک سنت انقلابی، یک طبقه‌ی کارگر بسیار پیشرفته و یک دیکتاتوری غیرمردمی برخوردار است بنابراین درک بین‌المللی وی از جنبشی درخور و مقتضی و تحلیل او از واقعیت‌های سیاسی ملی صحیح و به سامان بود آن‌چه اشتباه بود مکان و موقعیت تاکتیکی و سبک ویژه‌ی اجرای سیاست‌های انقلابی (در ناحیه‌ای توسعه نیافته و به دور از طبقات انقلابی و بعضاً وابسته به گروه‌های غیرقابل اعتماد) بود.

به دنبال اعدام چه گوارا، وقایع بر تحلیل جهانی چه و

به همان نسبت درک وی از بلوغ شرایط ذهنی صحنه‌گذار ویتنام به تدریج توانایی واشنگتن برای مداخله نظامی گسترده را تحلیل برد و بنابراین سرنگونی دست‌نشانندگان ایالات متحده در ایران، تیوپی، نیکاراگوا و گرانادا را تسهیل کرد. هم‌چنین بلافاصله پس از مرگ چه گوارا ذهنیت انقلابی جدیدی در آمریکای لاتین پدیدار شد که به شکل گسترده‌ای در مناطق جنوبی متمرکز شده و جلوه‌های سیاسی متنوع و گسترده‌ای پیدا کرد. باید تأکید کرد که رابطه چه با سیاست‌های انقلابی در ۴۰ سال گذشته (۹۷-۱۹۵۷) بسیار پیچیده و عمیق است. برای درک این رابطه بسیار اهمیت دارد که تفکر و عمل چه را در دوره‌های انقلابی متوالی قرار داده و مفاهیم سیاسی کلیدی و ایده‌های تحلیلی‌اش را بازساخت و چگونگی رابطه آن‌ها با فرایندهای انقلابی جاری در آمریکای لاتین را درک کرد و مفاهیمی را که با گذشت زمان استمرار پیدا کرده از مفاهیمی که مربوط به تجربه‌های مشخص و ویژه‌ای هستند بیرون کشید. مقاله‌ی حاضر پیرامون اهمیت تناوب ایده‌های چه گوارا در شرایط حاضر و به همان اندازه برجستگی شخصیت وی به عنوان یک الگو برای انقلابیون امروز است.

دوره‌های انقلابی در آمریکای لاتین

تفکر و عمل انقلابی چه گوارا در رابطه‌ی نزدیک با جریانات و روندهای انقلابی وسیع‌تر و گسترده‌تری در آمریکای لاتین تکامل یافت. او متعلق به بخشی از نسل دهه‌ی ۵۰ بود که شاهد شکست‌ها و ناکامی‌های جنبش‌های سیاسی اصلاح‌طلب عصر خویش بود. چه به هنگام برنامه‌ریزی و مداخله CIA برای سرنگون کردن دولت اصلاح‌طلب آربنز، در گواتمالا به سر می‌برد. او هم‌چنین درباره‌ی سرنگونی دولت پرونیست در آرژانتین فردی آگاه و مطلع بود و با تبعیدی‌های پرو و کلمبیا که شکست جناح‌های دموکراتیک چپ‌گرا را (ها یا دلا توره در پرو، گراو در کوبا، گاتیانیسمو در کلمبیا) در مقابله با رژیم‌های دیکتاتوری و امپریالیسم آمریکا تجربه کرده بودند آشنا بود. دو ویژگی نسل دهه‌ی ۵۰ که چه یکی از اعضای کلیدی و برجسته‌ی آن بود تصویری اغراق‌آمیز از طبیعت استثماری ایالات متحده (تسلط سیاسی، نظامی همگام با استثمار اقتصادی) و شکست تاریخی استراتژی‌های اصلاح‌طلبانه و جنبش‌های سیاسی برای مقابله با ظهور نظام‌های لیبرال که از سوی آمریکا مورد حمایت قرار می‌گرفت بود. هم‌چنین با شکست مبارزه علیه الگوهای آمریکایی، برخی از احزاب دموکراتیک چپ‌گرا شروع به وفق دادن خود با آن و قبول هژمونی ایالات متحده کردند. بنابراین نسل دهه‌ی ۵۰ ناگزیر بود سازمان‌هایی نوین، روش‌های جدید مبارزه و برنامه‌هایی ابداعی در جهت مقابله با ظهور نظام‌های نئولیبرال خلق کند و به این ترتیب بود که نخستین موج از چهار موج سیاست‌های انقلابی که مناطق و کشورهای گوناگون را بیش از چهار دهه در نوردید آغاز شد.

به منظور در دست‌داشتن طرزی، چهار موج مذکور را می‌توان به ترتیب زیر شناسایی کرد:
موج اول ۱۹۶۷ - ۱۹۵۹ - از انقلاب کوبا تا اعدام چه گوارا.

✓ فرهنگ توسعه شماره ۳۸ و ۳۷ / ۷۳



موج دوم ۱۹۷۶ - ۱۹۶۸ - شورش‌ها و قیام‌های مردمی در واکنش به کودتاهای نظامی در کشورهای واقع در سلسله جبال آند

موج سوم ۱۹۹۰ - ۱۹۷۷ - از ظهور جنبش‌های انقلابی در آمریکای مرکزی و انقلاب ساندنیست‌ها تا توافق‌نامه صلح و شکست انتخاباتی.

موج چهارم ۲۰۰۰ - ۱۹۹۰ - جنبش‌های انقلابی سیاسی - اجتماعی نوین در میان کشاورزان، سرخ‌پوستان بومی و شهرها و ایالت‌های گوناگون در آمریکای لاتین.

موج اول ۱۹۶۷ - ۱۹۵۹

پیروزی انقلاب کوبا نشانه‌ی نقطه‌ی عطفی در دوران شکست احزاب دموکراتیک چپ‌گرای دهه‌ی ۵۰ و ظهور ذهنیت انقلابی نوین در آمریکای لاتین بود که چه گوارا و فیدل کاسترو از پیش‌قراولان آن به شمار می‌رفتند.

درست هم‌زمان با انقلاب کوبا در پرو، ونزوئلا، برزیل، کلمبیا، گواتمالا و بندها در جمهوری دمیکن، شیلی، نیکاراگوا، اروگوئه و مکزیک نسل‌شورش‌نویسی شروع به شکل‌گیری نمود و از احزاب رفرمیست انشعاب کرد که ریشه در مناطق روستایی و شهرهای پرجمعیت داشت و بنیان‌های جنبش انقلابی نوین را شکل داد. دانشگاه‌ها (دانشجویان و اساتید)، کشاورزان، و طبقات حقوق‌بگیر شهری نقش بسیار عمده و با اهمیت در شکل‌گیری موج اول ایفا کردند. هم‌چنین باید به این نکته مهم اشاره کرد که این جنبش‌ها به صورت موازی و در عین حال هم‌سو با انقلاب کوبا در جریان بودند. ریشه‌های مبارزات در آمریکای لاتین را می‌توان در مخالفت عمومی با دیکتاتوری، سیاست‌های اقتصادی لیبرالی، رشد بی‌عدالتی‌ها و نابرابری‌های اجتماعی و شکست سیاستمدارانی که از روش مبارزه‌ی انتخاباتی برای فرونشاندن ناپسامانی‌ها بهره می‌بردند دانست. برجسته‌های بعدی نظیر (کاستروئیست) و یا (گوارائیست) در اساس به جنبش‌هایی ضمیمه گشت که منشاء آن‌ها بسیار پیش‌تر و با هم‌زمان با انقلاب کوبا بود و یا این‌که با تفکر و عمل انقلاب کوبا هم‌سویی داشت.

بنابراین چه گوارا به الگوی نسل انقلابی نوین و تجلی عینی تفکر و عملی که بخش عظیمی از آن نسل برگزیده بودند بدل شد. استقلال جنبش‌های مذکور عنصری بسیار مهم در درک هم‌نوایی آن‌ها با چه بود. آن‌ها همه آزادانه بدون محرک‌ها و انگیزه‌های مادی یا سواستفاده‌ها و دوز و کلک‌های سیاسی و بر اساس یک چشم‌انداز عمومی انقلابی به درک مسئولیت خویش ناآل شده بودند.

هم‌نوایی بنیادی سیاسی و نظری میان چه و موج اول (و به همان نسبت موج‌های دیگر) انقلابیون به رسمیت شناختن محور بودن آگاهی سیاسی - ذهنیت - در خلق شرایط انقلابی بود این چشم‌انداز در تضاد با دیدگاه احزاب کمونیست و سوسیال دموکرات چپ‌گرا قرار داشت؛ که در بلوغ شرایط اقتصادی و برای مثال بازتولید سرمایه‌داری در طول زمان که به شکل‌گیری طبقه‌ی عظیم کارگران حقوق‌بگیر و به تبع آن، تقاضاهای آن‌ها،

کشید. هم‌چنین والتاریسم چه با ظهور نسل جدیدی از انقلابیون در اروپا (فرانسه، ایتالیا، آلمان) و ایالات متحده و با حملات آغازین انقلاب فرهنگی چین به نظام بوروکراتیک تشدید شد.

نخستین موج انقلابیون آمریکای لاتین انقلاب در کوبا را تثبیت کردند و البته در چندین کشور از جمله پرو، ونزوئلا و برزیل سرکوب و در کشورهای دیگر (کلمبیا و گواتمالا) به مبارزه‌ی خویش ادامه دادند. نکته حائز اهمیت آن بود که این فرایند انقلابی در کشورهای مختلف در مقیاس وسیع‌تر و در اشکال مردمی‌تری تجدید حیات پیدا کرد.

موج دوم ۱۹۷۶ - ۱۹۶۸

مرگ چه گوارا در بولیوی نه تنها برخلاف نظر برخی صاحب‌نظران و روزنامه‌نگاران در معنای پایان ماجرای انقلاب در آمریکای لاتین نبود بلکه سرآغاز موج جدید و قدرتمندتر فعالیت‌های انقلابی بود. موج دوم نیز از تحلیل‌های چه و پیش‌بینی‌های او بهره می‌برد البته شرایط زمانی و مکانی ویژه و هم‌چنین اشکال سازماندهی و تاکتیک‌ها با فرمول‌بندی‌های اولیه متفاوت بود. در بولیوی حلقه‌ای از نیروهای مردمی و خونتای نظامی ناسیونالیست با هم ترکیب شدند تا صحنه را برای یکی از رادیکال‌ترین مجالس در تاریخ آمریکای لاتین یعنی مجلس مردمی که اعضای کشاورز و کارگر اکثریت آن را تشکیل می‌دادند آماده کنند. چنین دستاوردی تنها سه سال بعد از اعدام چه، در همان کشوری به دست آمد که منتقدین او معتقد بودند وی برای درگیر شدن در جنگ چریکی در آن ناحیه دچار اشتباه شده است. مشکل آن بود که مجلس انقلابی به مثابه‌ی یک دولت موازی در برابر واکنش‌های سرکوب‌گرانه نظامی قرار داشت اگر قوای چریکی گوارا ارتشی بدون حمایت مردمی بود مجلس مردمی از حمایت عموم مردم برخوردار بود اما هیچ ارتشی نداشت که نتیجه‌ی آن، کودتای نظامی بود که مجلس را منحل کرد و دوران فشار و سرکوب عمومی آغاز شد.

در پرو در ۱۹۶۷ فرایند رادیکالیزه شدن مشابهی به وقوع پیوست که با حرکت افسران ناسیونالیست ارتش که منجر به برانگیختن مردم و جنبش عمومی گشت آغاز شد و تا اوایل دهه‌ی هفتاد ادامه پیدا کرد. در آرژانتین شورش و قیام مردمی که به کوردوبا و مشهور شد صحنه را برای سلسله شورش‌های شهری و رشد جنبش‌های چریکی و ظهور جنبش‌های مردمی رادیکالیزه شده‌ی سوسیالیستی و ناسیونالیستی آماده کرد. در شیلی ترکیب بسیج مردم در شهرها و روستاها در انتخاب یک رئیس‌جمهور مارکسیست و آغاز تحولات اجتماعی تجلی پیدا کرد و در مکزیک و اوروگوئه جنبش‌های مردمی در شهرها و سازمان‌های چریکی موجودیت رژیم‌های دست راستی را زیر سؤال بردند.

پیشرفت‌هایی از این دست در سراسر قاره بر تحلیل چه از بلوغ شرایط در آمریکای لاتین برای انقلاب اجتماعی صحنه گذارد. شکست استراتژیک امپریالیسم آمریکا در ویتنام علت تکیه‌ی فزاینده‌ی این کشور به عملیات‌های مخفی و ارتش و پلیس مخفی کشورهای

که منتهی به تحول سوسیالیستی می‌شد سخن می‌گفتند حرف این چشم‌انداز آن بود که برخلاف کسانی که تصور می‌کنند ائتلاف با بورژوازی ملی در انتخابات منجر به شکل‌گیری شرایط عینی خواهد شد که در آینده به انقلاب خواهد انجامید انقلاب اجتماعی چیزی نیست که تنها روی صورت‌جلسه‌ها باقی بماند.

و درست بر علیه چنین نگرشی بود که گوارا و نسل جدید انقلابیون اعتقاد داشتند که تحت شرایط آمریکای لاتین امپریالیسم از پیش طبقه و روابط استثمار و استضعاف ملی را خلق کرده است که به خودی خود می‌تواند به مبنایی برای مبارزه‌ی انقلابی بدل شود. آن‌چه مورد نیاز است مداخله سیاسی و آموزش برای خلق ذهنیت انقلابی است که برای انقلاب اجتماعی شرط اصلی به شمار می‌رود. تأکید «چه» حول محور مسئله‌ی امپریالیسم، به مثابه‌ی کلیدی برای درک محدودیت‌های توسعه‌ی اقتصادی و اجتماعی و محدودیت‌های ائتلاف با بورژوازی و عدم تأثیر فرایندهای انتخاباتی، قرار داشت. از این رو چه و نسل او بر «التاریسم» و ظرفیت ذهنی انسان برای خلق تاریخ تأکید می‌کردند.

این واقعیت که انقلاب کوبا تنها ۹۰ مایل آن طرف‌تر از ایالات متحده به وقوع پیوسته بود و در دفاع از خود پیروز، و مداخله‌ی آمریکا را با شکست مواجه کرده بود تأثیری بس عظیم بر تمایلات ذهنی والتاریستی در چپ انقلابی آمریکای لاتین بر جای گذاشت یکی از اعتقادات اصلی اصلاح‌طلبان آن بود که به دلیل مجاورت آمریکای لاتین با ایالات متحده و به دلیل آن‌که در «حوزه نفوذ تاریخی» قرار داشت و هم‌چنین به دلیل مداخله نظامی ایالات متحده و به دلیل همه‌ی واقعیت‌های عینی، انقلاب اجتماعی نمی‌توانست با موفقیت روبه‌رو گردد.

پیروزی و مقاومت انقلاب کوبا بر اساس بسیج انقلابی، سازمان‌دهی و بهره‌گیری از نیروی نظامی به شکل گسترده‌ی بحث‌های والتاریست‌ها را در بین موج اول انقلابیون آمریکای لاتین تقویت کرد. این والتاریسم بعداً در آثار چه مورد تأکید قرار گرفت و به سهم خود انقلابیون آمریکای لاتین را تحت تأثیر قرار داد و مسئولیت سنگین و اخلاقی انقلاب کوبا را بر دوش

آمریکای لاتین جهت مقابله با رشد جنبش‌های انقلابی بود.

دورانی پس از ۱۹۶۷ با ظهور عوامل انقلابی جدید (طبقه کارگر شهری در آرژانتین، بولیوی، اوروگوئه و شیلی) و استراتژی‌های سیاسی بازنگری شده (سیاست‌های انتخاباتی، چریک‌های شهری و مبارزه‌ی عمومی) مشخص می‌شود. مفاهیم زیربنایی تمام فرایندهای مذکور، برآمده از چشم‌اندازی بود که چه‌گوارا ترسیم کرده بود، ایده‌های چه‌گوارا درباره‌ی مداخله مستقیم امپریالیستی، بلوغ شرایط عینی و ضرورت انقلاب اجتماعی نقش مهمی در شکل‌گیری سیاست‌های موج دوم ایفا کرد.

و درست در همان زمان ایده‌های چه در رقابت با دیگر جریان‌های فکری (پوپولیسم، مبارزه‌ی انتخاباتی و میلیتاریسم) قرار داشت که ظرفیت چه انقلابی را به مقاومت در برابر ضد انقلابیون بی‌رحم که این موج را در اواسط دهه‌ی هفتاد به پایان رساندند محدود می‌کرد.

موج سوم ۱۹۹۰ - ۱۹۷۷

فشارهایی که توسط واشنگتن و نیروی نظامی‌اش و هم‌چنین طبقات حاکمه به صورت عنان گسیخته‌ای اعمال می‌شد به مرحله‌ی بی‌سابقه‌ای رسیده بود، کشتار جمعی، دستگیری و شکنجه‌ی دهها هزار نفر و تبعید اجباری چندصد هزار تن. در آن زمان تنها نیروهای انقلابی عمده‌ای که با قدرت مبارزه می‌کردند FARC در کلمبیا و برخی گروه‌های چریکی در گواتمالا بودند. طولی نکشید که پیشگامان جدید در قلب صحنه جای گرفتند اما این بار در آمریکای مرکزی. در نیکاراگوا ساندنیست‌ها سوموزا را سرنگون و اقدام به تأسیس یک رژیم رادیکال ناسیونالیست دموکراتیک کردند. بسیج مردمی در گواتمالا و السالوادور با برخورد سرکوب‌گرانه دولت مواجه و در نتیجه به تقویت قوای چریکی منتهی گشت. در برزیل نخستین اعتصابات گسترده‌ی کارگران ذوب آهن و فلز به شکل‌گیری اتحادیه‌های مستقل کارگری در صنایع واقع در حومه سائوپائولو مهم‌ترین شهر صنعتی آمریکای لاتین انجامید. در اواسط دهه‌ی هشتاد جنبش‌های مردمی به ویژه در مناطق فقیرنشین و آلوده‌نشین سانتیاگو مبارزه و درگیری شدید خود با رژیم پی‌رشه را آغاز و هم‌زمان با آن یک گروه از چریک‌های شهری به نام جبهه‌ی ملی مانوئل رودریگز اعلام موجودیت کرد. برخاستن موج سوم در آستانه شکست ایالات متحده در هند و چین بیانگر عدم توانایی مداخله‌ی مستقیم نیروهای نظامی واشنگتن در آمریکای لاتین بود. تحلیل درخشان چه از تبعات شکست در ویتنام بر سیاست ایالات متحده، در نیکاراگوا به اثبات رسید. استراتژی چریکی موفق در شکست سوموزا و موفقیت‌های FMLN در السالوادور و جنبش چریکی در گواتمالا صحت چشم‌اندازهای انقلابی چه را به نمایش گذارد.

رشد روندهای انقلابی در آمریکای مرکزی و تجدید حیات اپوزیسیون‌های مردمی در برابر نیروها و حکومت‌های نظامی منجر به یک تجدید نظر جدی در استراتژی واشنگتن شد و با همکاری بورژوازی لیبرال و

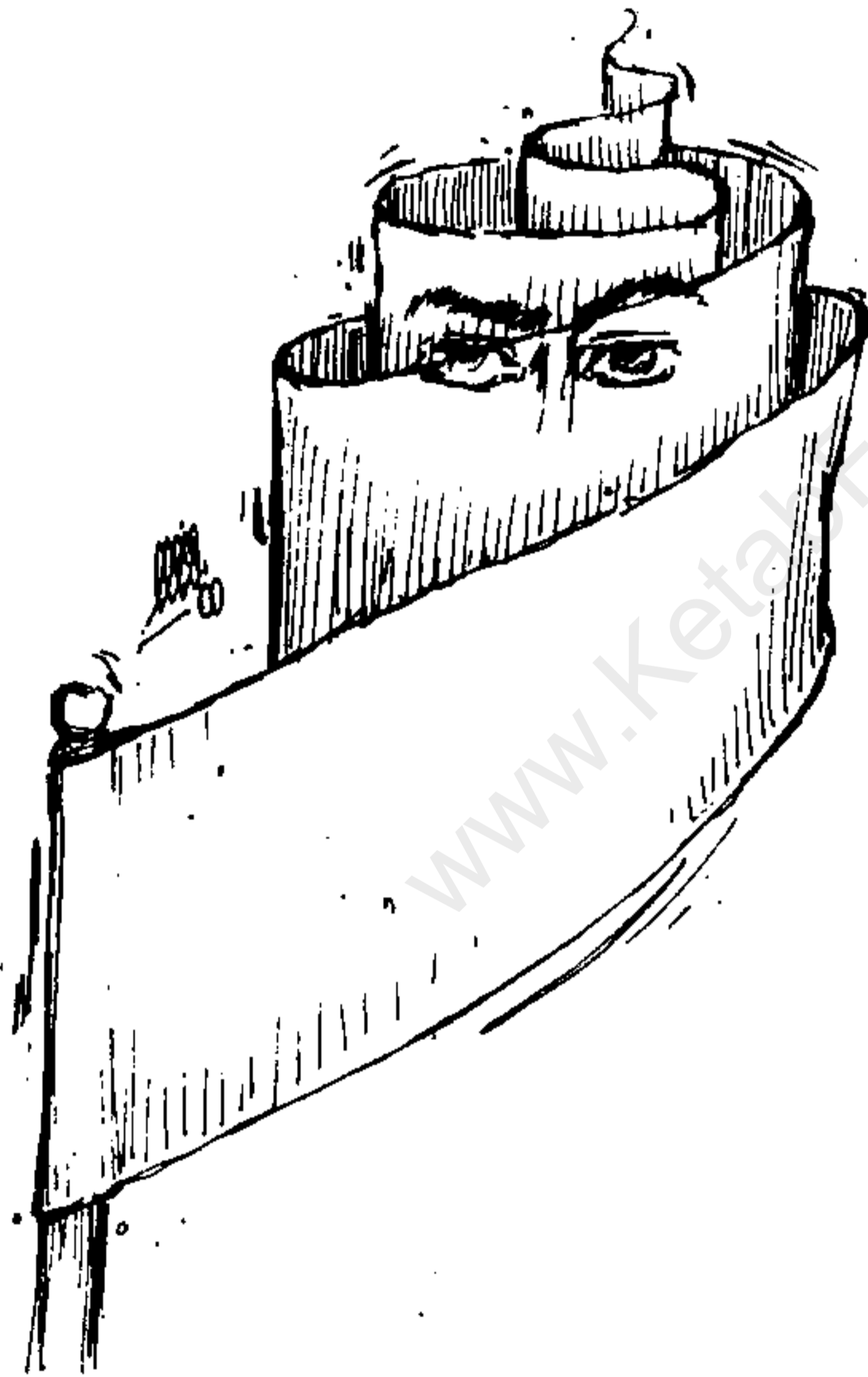
یک ارتش از روشنفکران و اخورده‌ی حقوق‌بگیر چه فرمول سیاسی جدیدی برای حفظ نظام اقتصادی - اجتماعی موجود و نفوذ عمیق‌تر امپریالیسم ارائه کرد و نام «گذار مسالمت‌آمیز به دموکراسی» را بر آن نهاد.

سیاست‌های نتولیرال که توسط حکومت‌های نظامی آغاز شده بود به میمنت رژیم‌های مبتنی بر نظام‌های انتخاباتی جدید گسترش و تعمیق پیدا کرد. تشکیلات دولتی و نظام قضایی دیکتاتورها پابرجا باقی ماند و به مدد قوانین ویژه‌ی عفو، جنایتکاران تبرئه شدند. در اوایل دهه‌ی هشتاد بخش اعظم آمریکای لاتین توسط رژیم‌های مدنی که قدرت را با نظامیان و واشنگتن تقسیم کرده بودند اداره می‌شد. بخش غم‌انگیز در سناریو آن بود که بخش‌ها و دستجاتی از نیروهای چه انقلابی گذشته نیز به ارکستر جدیدی که توسط واشنگتن رهبری می‌شد پیوسته بودند. سوسیالیست‌های شیلی و بخش‌هایی از MIR با دموکرات مسیحی‌های نتولیرال ائتلاف کردند. MIR بولیوی با آبنز که دست‌پرورده‌ی

لاتین را نفی کند، بر عکس با پرداخت مداوم بدهی‌ها و کاهش منابع و هم‌چنین خصوصی‌سازی که منجر به تمرکز ثروت در دست تعداد اندکی و بیکاری ساختاری می‌شد و از سوی دیگر سیاست‌های صادراتی که محصولات کشاورزان را بی‌قدر و قیمت می‌کرد، شرایط روز به روز بدتر می‌شد و در این موقعیت بود که شرایط عینی آماده و ظهور نسل جدیدی از انقلابیون، مجدداً بر اهمیت نگرش چه مبنی بر تحول انقلابی بر اساس و مبارزه‌ی فرا پارلمانی صحه گذارد.

موج چهارم از ۲۰۰۰ - ۱۹۹۰

شکست انتخاباتی ساندنیست‌ها در ۱۹۹۰ و هماهنگ شدن آن‌ها با سیاست‌های بورژوازی نشانگر پایان موج سوم سیاست‌های انقلابی بود. هیچ نقطه‌ی عطفی به عنوان سبب ظهور موج چهارم وجود ندارد اما جنبش‌های نوین انقلابی در سراسر قاره ظهور یافتند در برزیل جنبش زحمت‌کشان روستایی بی‌زمین که از



تحلیل طبقاتی و اقدام مستقیم برای اصلاحات در نظام کشاورزی بهره می‌برد جنبشی مردمی به راه انداختن که هم‌زمانی نتولیرال را به مبارزه طلبید. در کلمبیا FARC و در رده‌ی پایین‌تر ELN حوزه‌ی نفوذ خود را در نواحی روستایی گسترش دادند. در مکزیک، زاپاتیست‌ها در چیاپاس، EPR در گوئررو و دیگر ایالت‌ها و هم‌چنین جنبش کشاورزان در اکساکسا همه، مواد خام لازم برای ایده تجدید حیات سیاست‌های انقلابی را فراهم کردند. در بولیوی هزاران کشاورز مزارع قهوه و سازمان‌های کشاورزی دز خط مقدم مبارزه با مداخله ایالات متحده

دیکتاتوری بود هم‌پیمان شد و برخی دیگر که از مبارزه‌ی چریکی دست کشیده بودند از دولت آلفونسین و بعد منم نتولیرال حمایت کردند. ساندنیست‌ها با رئیس‌جمهور دست‌نشانده ایالات متحده چامورو توافق نامه‌ای امضا کرده و حتا FMLN و UNRG توافق نامه‌های صلح را با آن دسته از رژیم‌های دست راستی امضا کردند که اکیداً هرگونه تحول اجتماعی رادیکال را انکار می‌کردند. با این حال شکست و سازش موج سوم انقلابیون و رد نقد انقلابی چه از امپریالیسم و کاپیتالیسم نتوانست واقعیت‌های اجتماعی و اقتصادی بنیادی آمریکای

قرار داشتند و مبارزه ضد امپریالیستی را رهبری می‌کردند. در اکوادور نیروهای مردمی فراپارلمانی نقش عمده‌ای در شکل‌گیری سیاست‌ها و حتی فرایندهای انتخاباتی بازی کردند و همین روند در پاراگوئه توسط فدراسیون کشاورزان که توسط رهبران سوسیالیست انقلابی کشاورز هدایت می‌شد تکرار شد و در گواتمالا CDC و در السالوادور Alianza Democratica compesia کشاورزان را در دوره‌ی پس از توافق صلح در جهت مبارزه‌ی انقلابی برای اصلاحات در نظام کشاورزی سازمان دادند.

این اشتباه فاحش است که چه‌گوارا را به طور برجسته‌ای با «نبرد مسلحانه» و «جنگ چریکی» ربط داده و بنابراین موج چهارم را به عنوان نوعی گسست و قطع رابطه با کنش انقلابی چه‌ارزیابی کنیم زیرا در حقیقت تداوم بسیار عمیقی میان اندیشه‌های چه‌گوارا و ظهور جنبش‌های جدید مشاهده می‌شود.

در این مورد توضیح چند نکته که بیانگر این هم‌نواپی است ضروری به نظر می‌رسد. (۱) اهمیت فراوان آموزش سیاسی برای مهیا کردن طبقات استثمار شده جهت اقدام برای رهایی (۲) اهمیت اقدام مستقیم، اشغال زمین، مناطق آزاد شده و دیگر موارد مشابه (۳) به رسمیت شناختن مرکزیت مبارزه‌ی ضدامپریالیستی و مبارزه بر سر مالکیت ارضی (۴) نفی ائتلاف با بورژوازی و ضمیمه شدن مبارزه‌ی مردمی به رقابت‌های انتخاباتی (۵) محوریت سیاست‌های طبقاتی. از این رو به هیچ‌وجه اتفاقی نیست که برخی از این جنبش‌ها آگاهانه حرکت خود را الهام گرفته از گوارا و عمل و آموزه‌های وی می‌دانند. تصویر چه در دفاتر و کلاس‌های درس تنها بزرگداشت یک شهید انقلابی نیست بلکه نمایشگر پیش‌قراول «روح» زمانه‌ی جدید است.

خمیرمایه‌ی سیاست جدید، شکل‌گیری و بسط و گسترش تئوری و استراتژی به مثابه‌ی فرایندی مداوم - یعنی حیات‌بخشی و ابداع مجدد جنبه‌های مارکسیستی مبارزه طبقاتی و سیاست‌های طبقاتی در بافت دائماً در حال تغییر و تحول است - همان‌طور که چه اعتقاد داشت به هنگام مطالعه‌ی مارکسیسم باید مفاهیم تحلیلی کلیدی را استنباط کرد و سپس آن را با تجربه‌ی عملی تطبیق و اصلاح کرد نه چه با یک شبکه‌ی نظری پیچیده و بسط‌یافته عمل می‌کرد و نه جنبش‌های انقلابی جدید؛ هم‌چنین هیچ یک از آن‌ها فقط سر هم کننده‌ی ایده‌هایی که در حین عمل به دست آمده بود (اول عمل بعد تئوری) نبودند بلکه نخست با ابزار مشخص و معین تحلیل طبقاتی آغاز کرده سپس آن را در شرایط و واقعیت‌های عینی کشورها جهت رشد و گسترش اقدام اجتماعی به کار می‌پستند. بنابراین «مارکسیسم کاربردی» از یک محتوای نظری قوی (نه نگرش اتوپیا یا مطلق) برخوردار است که بر اساس طبیعت عینی گروه‌های اجتماعی (سرخ‌پوست‌ها، کشاورزان و غیره) که به مدد آن‌ها جنبش‌ها پدیدار می‌شوند بنیان نهاده شده است. درست شبیه «چه» گروه‌های انقلابی جدید دترمینیسم مکانیکی و تئوری‌های (مرحله‌بندی شده) را که مورد پسند چپ‌گرایان و چریک‌های واخورده است رد می‌کنند و درست مانند «چه» جنبش‌های جدید

ضمیمه کردن مبارزه‌ی مردمی به «دموکراسی تثبیت شده» را انکار می‌کنند آن‌ها رهبری ایدئولوژیک چپ‌های واخورده که از تحول اجتماعی به مدرنیسم و پروگرس را قبول نمی‌کنند و درست شبیه «چه» آن‌ها برابری و عدالت اجتماعی و پایان استثمار را به مثابه‌ی عناصر کلیدی رشد و توسعه نیروهای مولد ارزیابی می‌کنند.

هم چه‌گوارا و هم فیدل کاسترو باور داشتند که «شما نمی‌توانید سوسیالیسم را با علامت‌های دلار در چشم‌های مردم بسازید» از این رو MST، زاپاتیست‌ها و بخش‌های دیگر موج چهارم در این باور سهیم‌اند که چیزی که تعیین‌کننده است اخلاقیات بوده و این رفتار اخلاقی رهبران و فعالین است که الگوی جامعه‌ی نوین به شمار می‌رود تأکید بر همبستگی اجتماعی و ارزش‌های اجتماعی که در تفکر و عمل چه نقش محوری داشت در سبک زندگی ساده و شرایط زیستی برابر رهبران و کادرهای موج چهارم مشهود است.

بی‌شک تفاوت‌هایی در تئوری و عمل چه و موج چهارم موجود است. جنبش‌های جدید، ساختاری از پایین به بالا دارند و فعالیت‌های نظامی بیش‌تر منوط به شرایط هستند اما تفاوت‌های بیش‌تر در حوزه‌ی نظری به چشم می‌خورند تفاوت در نوع اقدامات چه و جنبش‌های انقلابی امروز را باید در بافت جدید جستجو کرد باید در نظر گرفت که در برخی موارد فرصت‌هایی وجود دارد که بتوان به مدد آن به صورت قانونی ائتلاف‌های اجتماعی را سازمان داد و اشکال مبارزه را با یکدیگر ترکیب کرد و از اقدامات سرکوب‌گرانه دولتی و توانایی آمریکا برای مداخله نظامی احتراز جست. شرایطی که بیش‌ترین شباهت به زمانه‌ی «چه» دارد را می‌توان در کلمبیا، پرو و مکزیک یافت - رژیم‌های دیکتاتوری که در لباس نظام‌های انتخاباتی فاسد آلوده به رشوه‌خواری حکومت می‌کنند و در آن ترور دولتی و نظامی‌گری با نفوذ عمیق نهادهای اقتصادی و نظامی امپریالیستی همراه گردیده است. نهایت این‌که حداقل در بافت کنونی شرایط سیاسی، علی‌رغم این‌که جنبش‌ها با روح انقلابی عمل چه به راه خود ادامه می‌دهند اما سبک‌ها و شیوه‌های متفاوت و گوناگونی را در سیاست‌هایشان اتخاذ می‌کنند.

نتیجه

سیاست‌های چه‌گوارا بازتاب و به همان نسبت سنتز تفکر و عمل سیاسی یک نسل است اما آن تفکر و عمل و به ویژه جنبه‌های تحلیلی و روح انقلابی آن از لحظه‌ای ویژه گذر کرده و با هر یک از امواج انقلابی تشدید گردیده است. تجارب انقلابی در آمریکای لاتین بازتاب فراز و نشیب‌ها و میناهای منطقه‌ای متغیر نظیر تجارب خود چه در گواتمالا، کوبا و بولیوی بوده است. نکته تنها درگیر شدن در جمع و تفریق‌های ساده‌انگارانه واقعیت‌ها یا تعاریف جهانی حاضر و آماده نیست «چه» این رشد غیر مترقبه را به مثابه‌ی بخشی از واقعیتی که در آن مسئله‌ای جدی لحظات اوج را فتح کرده بود می‌نگریست و سعی می‌کرد درس‌هایی برای آینده از آن بکشد. او یک فرد اتوپیا نبود بلکه یک فرد معتقد به ماتریالیسم تاریخی بود، گذشته باید برای کاربردش در تحول دنیای

کنونی تحلیل می‌شد.

با این‌که چه مطمئناً یک ماتریالیست بود او در عین حال باور داشت که آگاهی وجود را تعیین می‌کند این رابطه بر اساس این مفهوم قرار داشت که شرایط ذهنی و عینی در یک رابطه‌ی درونی دیالکتیکی مداوم با یکدیگر قرار دارند و این تنش میان کنش ذهنی و واقعیت عینی همیشه در تفکر و عمل چه حاضر بود.

جنبش‌های انقلابی امروز در آمریکای لاتین انعکاس دهنده‌ی عمل دیالکتیکی چه هستند. آن‌ها بدینانی که اعتقاد دارند روند جهانی شدن، نظم نوین جهانی نئولیبرال را تحمیل می‌کند طرد می‌کنند آن‌ها حقایق را خلق می‌کنند آلترناتیو‌هایی که برای کارگران شهری و روستایی از طریق شرکت‌های تعاونی، ابتکارهای مردمی و مناطق آزاد شده کار و غذا به ارمغان آورد. آن‌ها در جستجوی تعریف اقتصادی نوین هستند که پیشرفت‌های محلی را تعمیق و گسترش بخشد و سلطه امپریالیستی را محو کند. انقلابیون جدید این ایده را که با فروپاشی کمونیسم سوسیالیسم مرده است انکار می‌کنند امروز اقدامات آن‌ها بیانگر ایده‌های سوسیالیستی است که با جوامع، تعلقات انقلابی و واقعیت اجتماعی‌شان وفق داده شده است.

شاید بیش‌ترین سهم چه در جنبش‌های انقلابی معاصر تفکر انترناسیونالیستی وی بود یعنی این شناخت وی که امپریالیسم در همه جا هست و استثمار را در هر ذره از خاک زمین سازمان داده و در دور افتاده‌ترین روستاها مداخله‌ی نظامی کرده و مطلوب‌ترین اقدامات فرهنگی را تحت شعاع خویش قرار می‌دهد. برای «چه» تصمیم برای عملی کردن جنگ چریکی در بولیوی اختیاری نبود - بولیوی در قلب آمریکا قرار داشت - نقطه‌ای که از آن‌جا عمل انقلابی سراسر آمریکای لاتین را تحت شعاع قرار می‌داد.

جنبش‌های امروز انترناسیونالیست هستند و به سوی خلق ائتلاف‌ها، شبکه‌ها و سازمان‌های بین‌المللی پیش می‌روند. زاپاتیست‌ها یک شبکه‌ی بین‌المللی دائم را سازمان داده‌اند. MST نقش بسیار مهم و ضروری را در پیشبرد CLOC (کنفدراسیون کشاورزان آمریکای لاتین) بازی می‌کند روح انترناسیونالیسم چه پاسخ جنبش‌های انقلابی کنونی به فرایند جهانی شدن سرمایه‌داری امپریالیسم است. سی سال بعد از چه افسانه انقلابی او در اشکال سازمانی گوناگون و نسل جدیدی از رهبران به حیات خویش ادامه می‌دهد. تمهیدات امپریالیستی در شکل خصوصی‌سازی دارایی‌های عمومی، تصاحب منابع طبیعی، استخدام نیروی کار ارزان و اخراج کشاورزان از زمین‌هایشان مقاومت عمومی را از شهرهای آرژانتین تا مزارع برزیل، بولیوی و پاراگوئه تا ارتفاعات اکوادور تا جوامع کشاورزی بومی مکزیک برانگیخته است. چه در ذهن و روان مردم حضور دارد و در تفکر و عمل رهبران انقلابی نوین تجسم یافته و آن‌ها نیز آن را به هنگام مواجهه با خطرات و مشقات با چریک‌ها تقسیم می‌کنند. CIA ممکن است یک انسان واقعی را کشته باشد اما افکار او امروز سیاست، اخلاق و فرهنگ را بیش از هر زمان دیگری در برگرفته است.

حقوق بشر

جهانشمول است و بس!

حسین باقرزاده



ابتداءً، اجازه دهید عرض کنم که من از انتخاب عنوان صریح گفتارم معذرت نمی‌خواهم. این عنوان یک پیشنهاد یا عقیده نیست، بلکه بیان یک واقعیت است. واقعیتی که برآنم تا در این گفتار آن را روشن کنم که حقوق بشر فقط می‌تواند جهانشمول باشد و هر استثنایی که به آن افزوده شود نتیجه‌ای جز سلب ماهیت آن ندارد. رعایت و محافظت از حقوق بشر نقشی اساسی در حرکت به سوی جامعه‌ی مدنی ایفا می‌کند. ولی، اصل جهانشمولی حقوق بشر به صورت افزاینده‌ای در جهان سوم مورد ایراد قرار می‌گیرد. این ایرادها بر دو مینا استوار شده است. یکی این که چیزی به نام حقوق بشر، مطلق وجود ندارد. حقوق بشر فقط می‌تواند نسبی باشد، نسبی بر مبنای درجه‌ی رشد اجتماعی، اقتصادی و سیاسی جامعه. مدعیان این نظر برآنند که اجرای اصلی مانند آزادی بیان در جامعه‌ای که تا آن جا رشد نیافته تا از این آزادی به صورت مسئولانه استفاده کند، نتیجه‌ای جز هرج و مرج نخواهد داشت. دوم، تفاوت‌های فرهنگی است که به گفته‌ی این مدعیان باید در ارزیابی حقوق بشر مورد توجه قرار گیرد. وگرنه، به استدلال این مدعیان، تحمیل حقوق بشر جهانشمول به فرهنگ‌های دیگر چیزی جز امپریالیزم فرهنگی نخواهد بود.

در این گفتار، من به این دو مسئله، یعنی مفهوم نسبییت حقوق بشر و رابطه‌ی بین فرهنگ و حقوق بشر و تعاطی یا اشتراکات آن‌ها می‌پردازم تا ببینیم کجا حیطة فعالیت حقوق بشری پایان می‌پذیرد و دخالت فرهنگی آغاز می‌شود. هم‌چنین به این نکته خواهیم پرداخت که چگونه از نسبت‌گرایی و تفاوت‌های فرهنگی به عنوان پوششی برای گسترش بی‌عدالتی و نابرابری در جهان سوم استفاده می‌شود، و چرا اصل جهانشمولی حقوق بشر برای رشد و تعالی هر فرهنگ ضرورت اساسی دارد.

در پرداخت به این دو مسئله، من به زمینه‌های تاریخی حقوق بشر (به نوعی که امروز می‌شناسیم)، چگونگی پیدایش آن‌ها، و این که چه کسی می‌تواند مدعی «مالکیت» آن‌ها باشد، کاری ندارم. این‌ها موضوع سخن من نیست. هم‌چنین، من حرفی در مورد مبانی فلسفی حقوق بشر ندارم، که آیا مثلاً چیزی به نام حقوق بشر «طبیعی» وجود دارد یا همه‌ی آن‌ها از طریق قراردادها و توافق‌های اجتماعی تعریف می‌شوند. سخن من این است که، صرف‌نظر از پایه‌ی این حقوق و جایگاه تاریخی آن‌ها، وقتی حقی به عنوان یک حق بشری شناخته شد، این حق فقط می‌تواند جهانشمول باشد. به عبارت دیگر، ما می‌توانیم حقی را به عنوان یک حق بشری بشناسیم یا آن را رد کنیم، ولی نمی‌توانیم بگوییم که این حق می‌تواند در جامعه‌ای به عنوان یک حق بشری پذیرفته شود و در جامعه‌ای دیگر خیر. برای نمونه، اگر حق حیات (هم‌چنان که ما در «گروه ایرانی حقوق بشر» به آن معتقدیم و شما برخی از دلایل آن را بعداً از دو همکار دیگر من خواهید شنید) به عنوان یک حق بشری شناخته شود، دیگر نمی‌توان گفت که لغو مجازات اعدام در یک جامعه پذیرفتنی است و در جامعه‌ای دیگر نه.

بنابراین اجازه دهید فرض کنیم که ما روی یک دسته از حقوق به عنوان حقوق بشر توافق داریم. این فرض البته بی‌پایه نیست. چنین حقوقی وجود دارند. حقوق بنیادینی را که در اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر آمده در نظر بگیرید. یک خصوصیت این حقوق آن است که هیچ‌گاه نمی‌توان آن‌ها را از همه‌ی افراد یک جامعه سلب کرد بلکه سلب این حقوق نتیجه‌ای جز «جیره‌بندی» تبعیض‌آمیز آن‌ها ندارد! فی‌المثل، تصویب و اجرای قانونی برای نفی آزادی بیان مستلزم آن است که گروه‌های خاصی از جامعه (مانند حکمرانان، قانون‌گذاران، و میزبان) از شمول کلی این حکم مستثنا باشند! همین واقعیت د. مورد آزادی‌های عقیده، اجتماع، انتخاب و غیر از آن‌ها نیز صادق است. این حقوق را به دلیل ماهیتشان هرگز نمی‌توان به صورت یکنواخت سلب کرد. این‌ها حقوق

بنیادین بشر به شمار می‌روند. حقوق دیگری را نیز می‌توان به عنوان حقوق بشری تعریف کرد و پذیرفت، اگرچه خاصیت این حقوق بنیادین را نداشته باشند.

اجازه دهید به دو نکته‌ی مورد بحث برگردم: نسبییت‌گرایی و تفاوت‌های فرهنگی. نسبییت‌گرایان همواره استدلال می‌کنند که مردم برای این که بدانند چگونه از آزادی خود استفاده کنند نیاز به آموزش دارند، و معتقدند که آزادی‌ها حکم دارو را دارند، آن‌ها را باید در اندازه‌های محدودی به مردم داد، و وقتی که آن‌ها توانستند آن را هضم کنند و آمادگی پیدا کردند آزادی بیش‌تری به آن‌ها داد. به نظر نسبییت‌گرایان، از این طریق می‌توان اطمینان یافت که از آزادی‌ها سوء استفاده نمی‌شود و بافت اجتماع به خطر نمی‌افتد. با این استدلال است که ایده «دموکراسی ارشاد شده»، به انواع مختلف آن مورد توجه مستبدان در کشورهای مختلف جهان قرار می‌گیرد.

نسبییت‌گرایان البته دلایل محکمی برای ادعای خویش دارند. آنان از «انتخاب

آگاهانه سخن می‌گویند و می‌توانند فهرست درازی از نتایج سوء انتخاب ناآگاهانه برای شما ردیف کنند. و آن‌ها درست می‌گویند. تنها کافی است که نظری به نتایج انتخابات در هر نقطه‌ی دنیا بیندازیم و ببینیم که چگونه بسیاری از مردم فریب وعده‌های تو خالی و تبلیغات نامزدهای انتخاباتی را می‌خورند و به کسانی رای می‌دهند که برنامه دیگری جز آن‌چه که ز باور منتخبان رفته است برای خود دارند. ولی تنها نتیجه‌ای که می‌توان از این استدلال گرفت، نیاز به آموزش بیش تر است. نه محدود کردن حق آزاد رای در انتخابات و گرنه، چه کسی می‌تواند تعیین کند که من برای انتخاب خودم به اندازه‌ی کافی آگاهی دارم یا خیر؟

این‌جا در واقع، یک مسئله‌ی اساسی مطرح است. به هیچ عنوان کسی نمی‌تواند درجه‌ی آگاهی دیگری را تعیین و تعریف کند. چنین تعریفی کاملاً نظری (سوپرکتیو) و در حکم دخالت در حقوق دیگری به شمار می‌رود. کسی اگر انتخابی را انجام می‌دهد، با این انتخاب در واقع می‌گوید که من می‌دانم چه می‌کنم. هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند (و نباید) او را به یک انتخاب وادارد. همین‌طور، هیچ‌کس نمی‌تواند حق انتخاب او را تحت عنوان این‌که او نمی‌داند چه می‌کند از او بگیرد. بنابراین، به عنوان یک حق بشری پایه‌ای، مردم باید حق انتخاب داشته باشند البته ممکن است آنان در انتخاب خود اشتباه کنند (چیزی که ما در همه‌ی دموکراسی‌ها شاهد آن هستیم)، ولی این حق آنان است که اشتباه کنند! هیچ‌کس حتا کسی که کم‌ترین احترام را برای حقوق بشر قایل باشد نمی‌تواند این حق را نفی کند. بهترین کاری که می‌توان کرد آموزش است؛ یعنی کمک به بالا بردن آگاهی عمومی، و مبارزه برای محیط مناسبی که در آن این آموزش بتواند صورت بگیرد، مانند تحقق آزادی بیان وقتی که چنین محیطی فراهم شد، مردم راه‌های آموزش خود را می‌یابند، با این فرض که نخواهند در ناآگاهی باقی بمانند (که البته حق دارند نخورند!)

بیهوده است که برای مردمی که انتخاب «نادرست» می‌کنند دل سوزاند. همین‌طور، هیچ درجه‌ای از آگاهی نیست که بتوان آن را «کافی» تعریف کرد. آگاهی نسبی است، و مردم بسته به درجه‌ی افزایش «آگاهی» شان ممکن است از یک انتخاب به انتخاب دیگر (و یا حتا به انتخاب پیشین خود) روی آورند. هیچ حد بالا یا پایینی برای آگاهی نیست. ممکن است مدعی شد که نحوه‌ی از رفتار محصول ناآگاهی است، بسیار خوب. باید در این صورت اجازه داد که مردم در این باره سخن گویند، و آزادانه سخن گویند. اگر ما نگران درجه‌ی بلوغ اجتماعی هستیم، باید مروج آزادی بیان باشیم و نه نافی آن. در این صورت، باید برای ایجاد محیطی که در آن این‌گونه مسایل بتواند به گفتگو گذاشته شود، مبارزه کرد. محیطی که مردم بتوانند دلایل له و علیه را بشوند و راه خود را انتخاب کنند؛ انتخابی که باید همواره به آن احترام گذاشت، صرف‌نظر از این‌که مردم در چه نقطه‌ای از منحنی پیوسته «آگاهی» قرار گرفته‌اند.

زبانی که نسبت‌گرایان به کار می‌گیرند، نیز، بسیار تکان‌دهنده است. آنان از «مردم» به صورتی سخن می‌گویند که گویی خود آن‌ها را شامل نمی‌شود. آنان از «مردم» هم‌چون کودک و مریض سخن می‌گویند. یعنی به خود، و نه به هیچ‌کس دیگری، حق می‌دهند که درجه‌ی نابالغی مردم را بسنجند، دارو و مقدار آن را مشخص کنند، رشد و پیش‌رفت آنان را اندازه بگیرند، و تعیین کنند که کی مردم می‌توانند نسخه‌ی بعدی خود را بگیرند. به عبارت دیگر، آنان خود را ابر انسان و ابر مردم می‌شناسند و برای خود حقوقی را قایل می‌شوند که از سایر مردم نفی می‌کنند.

و این، جوهر نسبت‌گرایی است: تمایز بین مردم و تمایز بین حقوق مردم. این‌گونه نیست که آنان حقوقی خاص را برای جامعه‌ای که خود در آن می‌زیند مناسب نمی‌دانند، بلکه این حقوق را فقط برای سایر مردم در آن جامعه مناسب نمی‌دانند. آنان، خود، می‌توانند از آزادی بیان تا حد کامل، و بدون نگرانی از به کار بردن آن، استفاده کنند. آنان خود را تافته‌ی جداافتاده می‌شناسند، آدمیانی با انسانیت یا هوش بالاتر. آنان بیش از دیگران انسانند.

این‌جا است که تمامی مبنای استدلال نسبت‌گرایی فرو می‌ریزد: آنان حقوق بشر را حقوق بشر نمی‌شناسند. مفهوم حقوق بشر مبتنی بر این اصل است که انسان‌ها موجوداتی برابرند؛ به این مفهوم که آن‌ها همه بشرند. آدم‌ها، صرف نظر از رنگ و نژاد، زادگاه، یا خاستگاه اجتماعی‌شان، در سلسله‌انواع از یک نوع به شمار می‌آیند. اگر حقی به عنوان یک حق بشری شناخته می‌شود، آن حق به یک اندازه به همه‌ی آدمیان تعلق دارد. نسبت‌گرایی این اصل را منکر می‌شود، و آدمیان را به آدمیان و فروآدمیان طبقه‌بندی می‌کند و بعد، حقوق بشر را به آن دسته که آدم می‌شناسد یعنی قدرتمندان،

مقامات حاکم و امتیازداران اجتماعی تفویض می‌کند. سایرین، آدم کامل نیستند؛ در حالی که دسته‌ی اول می‌توانند از همه‌ی آزادی‌های اولیه، تقریباً بدون هیچ‌گونه محدودیتی، بهره بجویند. آنان در عین حال می‌توانند حدود آزادی‌ها را برای دیگران - فروآدمیان - نیز تعیین کنند.

به این ترتیب، نسبت‌گرایی در واقع می‌تواند یکی از بهترین بهانه‌ها را برای به کار بردن حقوق بشر، یعنی همان بهانه‌ای که برای توجیه آن به کار می‌رود، فراهم کند. در حالی که این حقوق در انحصار جمعی انگشت‌شمار در می‌آید و همین انگشت‌شماران به خود یکسویه حق می‌دهند که با استفاده از قدرت و اختیارات بیش از حد خود دامنه‌ی آزادی‌های اولیه سایر مردم را تعیین و تحدید کنند و این یعنی نمونه‌ای فاحش از به کار بردن این آزادی‌ها.

(از این‌رو است که در این جوامع، نه تنها فعالیت سیاسی تحت کنترل در می‌آید و آزادی بیان سیاسی غیرمجاز اعلام می‌گردد، بلکه حتا تشکیلات غیرسیاسی مانند گروه‌های حقوق بشری نیز منع می‌شوند. مقامات در این جوامع، نه تنها به نام نسبت‌گرایی، آزادی بیان را سرکوب می‌کنند بلکه حتا اجازه نمی‌دهند که دیگر مردم درباره‌ی همین موضوع سخن بگویند. یعنی، آنان حتا تعیین حد آزادی‌ها را در انحصار خود قرار می‌دهند. خود در آن واحد به عنوان قانونگذار، دادستان، قاضی، هیأت داور و مجری حکم عمل می‌کنند.

در مجموع، نسبت‌گرایی چیزی جز بیان یک طبقه‌بندی جدید انسانی به دو گروه انسان و فروانسان نیست. نسبت‌گرایی به یک اقلیت ممتاز، حقوقی به مراتب وسیع‌تر از آن‌چه که سزاوار آن‌هاست اعطا می‌کند و به آنان اجازه می‌دهد که از این حقوق تقریباً بدون هیچ حد و مرزی سوء استفاده کنند. در عین حال، نسبت‌گرایی اکثریت وسیع مردم را از حقوق اولیه‌ی خود محروم می‌کند. این طبقه‌بندی هیچ ربطی به هوش و سواد یا توانایی مردم به استفاده‌ی مسئولانه از این حقوق ندارد. بسیاری از اقلیت ممتاز یا سوء استفاده از این حقوق نامسئولانه عمل می‌کنند؛ در حالی که روشنفکرانی که به خود جرأت دهند و نظریه نسبت‌گرایان را به زیر سؤال ببرند گرفتار سانسور، تعقیب قانونی یا سرکوب سیاسی می‌شوند.

خلاصه این‌که: حقوق بشر به همه‌ی آدمیان تعلق می‌گیرد. در غیر این صورت، هر محدودیتی که به بهانه‌ی نسبت‌گرایی در اجرای این حقوق به کار گرفته شود نتیجه‌ای جز سرکوب و بی‌عدالتی نخواهد داشت. حقوق بشر تنها می‌تواند جهانشمول باشد. حال اجازه دهید که به مسئله‌ی مورد بحث دوم، یعنی تفاوت‌های فرهنگی، پردازم.

این مسئله مبتنی بر این واقعیت است که تفاوت‌های فرهنگی عمده‌ای در جوامع مختلف در سطح جهان وجود دارد، و این تفاوت به تفاوت‌های ارزشی منجر می‌شود. علاوه بر این، حقوق بشر نیز چیزی جز یک مجموعه‌ی ارزشی نیست. بنابراین به نظر مدعیان این تزه کاملاً محتمل است که این ارزش‌ها با هم در تعارض قرار گیرند و در نتیجه، ما نیایستی بر اجرای جهانشمول حقوق بشر اصرار ورزیم. بلکه باید به فرهنگ محلی یک جامعه احترام گذاشت و اجازه داد که هر جامعه‌ای حقوق بشر را متناسب با فرهنگ خود بازتعریف کند.

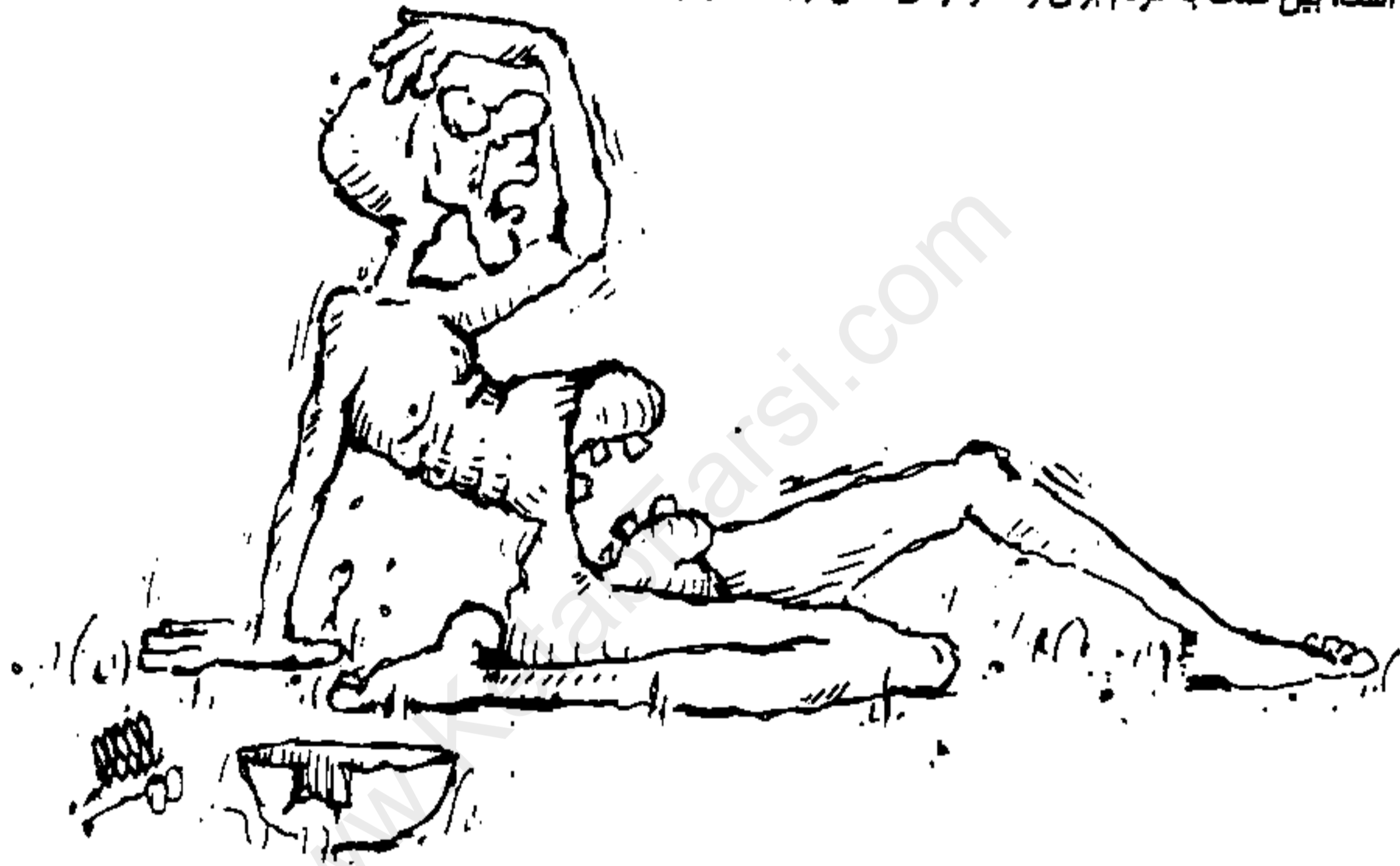
باید توجه کرد که ما در این‌جا اصولاً با دو مجموعه‌ی ارزشی مواجهیم. یک دسته، به وضوح فرهنگی است: مانند آداب اجتماعی، رفتار پذیرا و اخلاقیات شخصی. فرهنگ یا جامعه محیطی فراهم می‌آورد که در آن روابط اجتماعی بتواند شکل بگیرد و توسعه یابد. فرهنگ در دو جامعه، یا دو نسل مختلف، ممکن است متفاوت باشد. مهم‌تر از این، فرهنگ همیشه در حالت انعطاف است. در هر لحظه از زمان، بعضی از عناصر فرهنگی در حال زوال‌اند و بعضی عناصر جدید گسترش می‌یابند. وقتی یک عنصر فرهنگی حالت غالب را دارد، آدمی می‌تواند آن را بپذیرد و با جماعت هم‌رنگ شود؛ یا می‌تواند با تحمل خطر، آن را زیر سؤال ببرد و یا آن را رد کند؛ در هر صورت، در هیچ شرایطی نمی‌توان کسی را به هم‌رنگی با جماعت اجبار کرد. اجبار که به کار آمد، ما دیگر نه با یک مسئله‌ی فرهنگی بلکه؛ تحمیل روبرو هستیم، یعنی پدیده‌ای دقیقاً ضد فرهنگی. از سوی دیگر، نباید اجازه داد که از ارزش‌های فرهنگی به صورت ابزاری به سود یک اقلیت و به زیان اکثریت جامعه، یا برای تحمیل خواست برخی بر دیگران سوء استفاده شود. مقولات اخیر به روابط قدرت و سیاست برمی‌گردند و باید موضوع وفاق یا کنترل دموکراتیک در جامعه باشند. جایی که دسته‌ی دوم ارزش‌ها، یعنی حقوق بشر، مطرح می‌شود.

حقوق بشر، بنا بر تعریف، مقولاتی انسانی، و در نتیجه آبر فرهنگی‌اند. قبلاً گفتم که

ما می‌توانیم حقی را به عنوان یک حق بشری بشناسیم یا خیر، ولی وقتی یک حق بشری است، یعنی فرافرهنگی است، هم‌چنین گفتیم که به عنوان یک حداقل، ما بایست آزادی‌های اولیه‌ای را که در اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر آمده به عنوان حقوق بشر بشناسیم، زیرا نمی‌توان بدون ایجاد بی‌عدالتی، این حقوق را از یک جامعه سلب کرد. این دسته از حقوق به رابطه‌ی قدرت در جامعه برمی‌گردد و پایه‌ی تعاطلی انسان‌ها با یکدیگر را فراهم می‌آورد این حقوق سعی دارد که به مردم امکان انتخاب بدهد و نه این‌که بهتر را تعریف کند این حقوق کاری ندارد که چه چیز در یک جامعه «خوب» یا «بد» است (چیزی که در حیطه‌ی فرهنگ است) بلکه به این که چگونه اعضای آن جامعه به انجام یک عمل دست می‌زنند می‌پردازد. اگر مردم جامعه‌ای رفتار خاصی را پسندیده‌اند کاملاً به جا است اگر جامعه بخواهد به آن رفتار ادامه دهد، مشروط به این که افراد با «میل خود» در آن شرکت کنند و کسی به انجام آن اجبار نشود. حقوق بشر نمی‌گوید که: «این رفتار بر شما حرام شده است»، ولی می‌تواند بگوید که: «مبادا کسی را به خاطر حفظ میراث فرهنگی خود به کاری وادارید!» تا آن‌جا که به فرهنگ برمی‌گردد، حقوق بشر برای این است که از حقوق قربانیان غیرداوطلب تجاوزاتی که به نام فرهنگ صورت می‌گیرد دفاع کند و این لب‌مطلب است؛ بین کمک به مردم برای رشد و آزادی عمل از یک سو، و

یک رفتار فرهنگی وقتی به شهروندان یک جامعه تحمیل شود دیگر فرهنگی نیست. از سوی دیگر، استفاده از ارزش‌های فرهنگی یک جامعه به عنوان معیاری برای تقبیح یک رفتار در جامعه‌ای دیگر یک فعالیت حقوق بشری نیست. یک مبارز حقوق بشری به صورت جهانشمول علیه اولی مبارزه می‌کند و از دومی خود را باز می‌دارد. او می‌گوید که مردم یک جامعه باید در انتخاب و گسترش فرهنگ خود آزاد باشند و شرکت در یک عمل فرهنگی باید کاملاً داوطلبانه، یعنی دقیقاً فرهنگی، باشد. او می‌گوید که مردم باید مجاز باشند که موضوعات فرهنگی را ارزیابی کنند و در مورد آن حق انتخاب داشته باشند. این در حیطه‌ی کار یک مبارز حقوق بشری نیست که از خارج یک جامعه وارد این تعاطلی فرهنگی شود، بلکه او باید برای ایجاد محیطی بکوشد که در آن مسایل فرهنگی بتواند مورد گفتگو قرار گیرد و مردمی که استدلال‌های له و علیه را می‌شنوند انتخاب خود را انجام دهند. در چنین محیطی، سایر گروه‌های مبارزاتی البته می‌توانند به محتوای بحث نیز وارد شوند.

مثال حجاب در ایران را در نظر بگیریم. این‌جا، تفاوت بین یک گروه حقوق بشری و گروه دیگری که به مبارزه‌ی فرهنگی مشغول است روشن می‌شود. این که حجاب خوب است یا بد در حیطه‌ی کار یک گروه حقوق بشری نیست. اگر زنی می‌خواهد حجاب داشته باشد او باید بتواند از این حق استفاده کند. صرف‌نظر از این که ممکن است، بر اساس



تعیین تکلیف برای ایشان از سوی دیگر، مرز ظریفی وجود دارد. اولی، موضوع حقوق بشر است. اما دومی، اگر از خارج جامعه باشد چیزی بین پدرمایی و امپریالیزم فرهنگی است. هر فرهنگی ممکن است وجودی در خود داشته باشد که در فرهنگ دیگر ناپسند به شمار آید و هیچ فرهنگی نمی‌تواند در مقولات آداب، رفتار پذیرا و اخلاقیات شخصی، مدعی برتری بر فرهنگی دیگر باشد.

در عین حال در هر فرهنگی، مردم باید حق انتخاب داشته باشند و حقوق بشر پایه‌ای در واقع به همین اصل برمی‌گردد. هیچ سنت فرهنگی هرگز نمی‌تواند خفگان، تحمیل، خشونت، یا اجبار افراد به اعمال ناخواسته را توجیه کند. و این موضوع، به این که یک فرهنگ شرقی است، غربی است، بدوی است، پیش‌رفته است، یا غیر آن، هیچ ربطی ندارد.

بگذارید من سه مثال افراطی از سه فرهنگ کاملاً مختلف را نام ببرم: آدم‌خواری، سادو مازوخیزم (خودآزاری / دیگرآزاری) و خودضربه‌زنی مذهبی (قمه‌زنی). هر یک از این‌ها وجهی پذیرا در یک فرهنگ ولی ناپسند در سایر فرهنگ‌ها است. هیچ مبلغ حقوق بشر هرگز نمی‌تواند به خود اجازه دهد که به نام حقوق بشر این رفتارها را نادرست یا ناپسند اعلام کند. چنین کاری در حیطه‌ی عمل اصلاح‌طلبان فرهنگی است که برای تغییر رفتارهای اجتماعی یا اخلاقیات شخصی، از درون یک جامعه، مبارزه می‌کنند. ولی، یک مبارز حقوق بشری می‌تواند، و باید برای این حق هر فرد در هر جامعه که، به نام فرهنگ یا مذهب به رفتاری ناخواسته مجبور نشود، پیکار کند. تفاوت‌های فرهنگی فقط می‌توانند توضیح دهند که چه رفتاری در یک جامعه پذیرفتنی یا ناپذیرفتنی است. ولی آن‌ها هرگز نمی‌توانند تحمیل یک رفتار را بر فردی ناخواسته توجیه کنند. و این جهانی است!

استدلالات فمینیستی، او به لحاظ عقیدتی به آن وابسته باشد به دلایل فرهنگی چنان بارآمده باشد، و یا نوعی الزام اجتماعی او را با این کار بکشاند. ولی اگر حجاب به او تحمیل شود - از هر سو که باشد، دولت، همسر، اعضای خانواده و غیر آن - دیگر مسئله‌ای حقوق بشری خواهد شد، و باید از حق او برای خودداری از حجاب دفاع کرد. بنابراین، مسئله آن نیست که یک وجه فرهنگی یک جامعه خوب است یا بد (به هر تعریفی)، بلکه این است که آیا یک انسان به انجام آن مجبور شده است یا خیر.

حقوق بشر، بنابراین، فرافرهنگی است - یعنی دقیقاً جهانی است. این حقوق اساسی از انسانیت انسان برمی‌خیزند. آن‌ها با هیچ فرهنگی در تعارض نیستند. به عکس، این حقوق در واقع مایه‌ی اصلی رشد و تعالی فرهنگ - هر فرهنگی - به شمار می‌روند. هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند به نام فرهنگ، حقوق بشری شهروندان خود را سرکوب کند. چنین کاری ضد انسانی، و بنا بر این ضد فرهنگی است.

نتیجه‌گیری کنیم: نه نسبت‌گرایی و نه تفاوت‌های فرهنگی، هیچ‌کدام نمی‌توانند محدودیتی برای اجرای جهانشمول حقوق بشر برای همه‌ی انسان‌ها ایجاد کنند. نسبت‌گرایی چیزی جز بیان دسته‌بندی انسان‌ها در یک جامعه به انسان و فروانسان نیست. تحمیل ارزش‌های فرهنگی یک جامعه به یک جامعه دیگر می‌تواند نمادی از امپریالیزم فرهنگی باشد. از سوی دیگر، گفتن این که مردم یک جامعه به خاطر خصوصیات فرهنگی‌شان نمی‌توانند از ارزش‌های حقوق بشری برخوردار شوند می‌تواند نمادی از نژادگرایی باشد. و استفاده از تفاوت‌های فرهنگی به صورت بهانه‌ای برای تحمیل تمایلات بخشی از جامعه بر سایرین، نمونه‌ی فاحشی از به کار بردن فرهنگ به نفع یک اقلیت و به زیان اکثریت است. حقوق بشر جهانشمول است - و بس. متشکرم.

■ ■ ■

پول زیادی روی ماشین‌ها سرمایه‌گذاری می‌کردند ولی به جای این کار بی‌رحمانه دستمزدها را کاهش دادند. سال ۱۸۴۴ دستمزد هفتگی بافندگان شلیزی به طور میانگین به بیست سکه‌ی نقره رسید. و این دریافتی معادل یک چهارم دستمزد هفتگی سال ۱۸۳۰ بافندگان بود! آن‌ها فقط برای این که بتوانند در قید حیات بمانند مجبور بودند روزانه همراه زن و فرزندانشان شانزده ساعت کار کنند.

در روستای لانگن بیلاو^(۳) با ۱۳۰۰۰ سکنه، ۲۰۰۰ بافنده، ۱۰۰۰ ریسنده و ۱۰۰۰ شوینده برای شرکت دیریک^(۴) کار می‌کردند. شرکت سوانزیگر^(۵) در روستای نزدیک پترزوالداو^(۶) نیز وضعیت قدرتمند مشابهی داشت. اهالی سلسله جبال اوپلن از شرکت سوانزیگر شدیداً متنفر بودند. زمانی که واگن کشت^(۷) کارخانه‌دار در پترزوالدا و برای بافتن ۱۴۰ الیه^(۸) ۳۲ سکه‌ی نقره می‌پرداخت، سوانزیگر به همان مقدار تولید ۱۵ سکه‌ی نقره دستمزد می‌داد. سود سالانه‌ی آن‌ها به ۳۰۰۰۰ تالر^(۹) می‌رسید و مغرورانه ثروت خود را به رخ دیگران می‌کشیدند.

بافندگان به خاطر سوء تغذیه در وضع نابسامان جسمانی قرار داشتند؛ ولی این را هم طی سال‌ها تجربه متوجه شده بودند که در برابر خشم فراقدرتمند کارخانه‌داران، بی‌یار و یاور و مجبور به تسلیم هستند. و چه بسا بسیاری از آن‌ها از خواسته‌هایشان چشم پوشیده بودند. ولی یکی از سوانزیگرها ناخواسته باعث شد تا آن‌ها آشکارا دست به شورش بزنند.

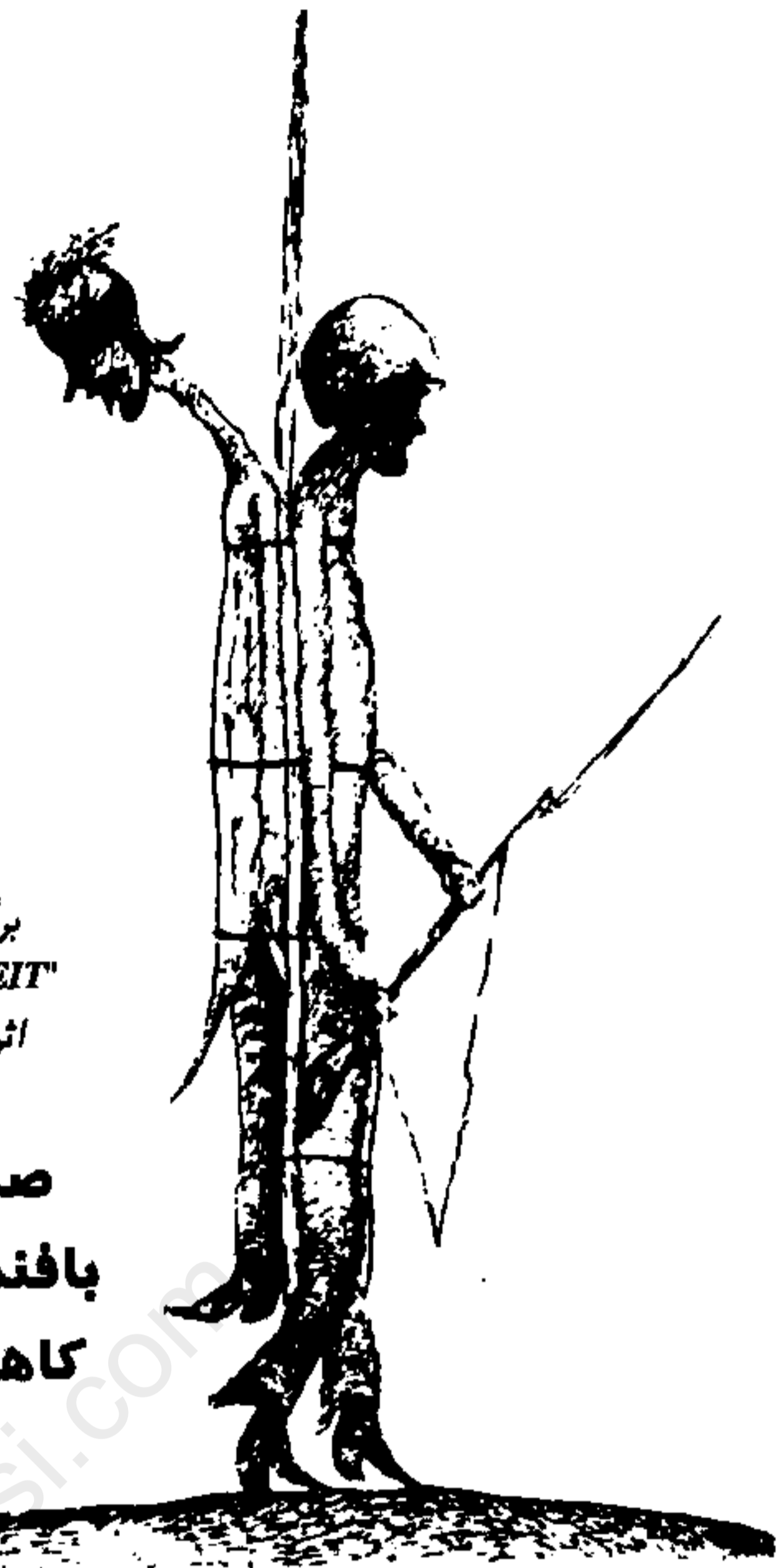
از نظر بافندگان رئیس شرکت موجودی قابل تحمل بود، ولی پسر او بر خلاف خودش بسیار مغرور و بی‌احساس بود و از اعمال قدرت بر سایرین لذت می‌برد. در یکی از روزهای آخر ماه مه ۱۸۴۴ اظهار نظر مختصر او باعث پدید آمدن موجی وسیع شد.

در این روز کارل دویرمان^(۱۰) بافنده وارد دفتر شرکت شد و مایل بود بداند با این دستمزد ناچیز که حتا برای سبب‌زمینی ارزان کفاف نمی‌داد، چه طور می‌تواند نان شب تهیه کند.

ولی پسر مدیر شرکت سوانزیگر پاسخ داد، بافندگان حتا حاضرند برای تکه پنبیری ناچیز هم برایش کار کنند. یکی از کارمندان سوانزیگر مطلبی به گفته‌ی رئیس افزود و پیش‌نهاد کرد: «علف بخورید، هم تازه است و هم فراوان!» دیگر کارمندان دفتر سؤال او را مضحک ارزیابی کردند و شلیک خنده سر دادند.

یکشنبه دوم ماه جون چند نفر بافنده‌ی جوان در پیاله‌فروشی روستای پترزوالداو نشسته بودند و با خشم تمام درباره‌ی رویناد دفتر شرکت حرف می‌زدند. آن‌ها ترانه‌ی **دادگاه خون** را که این روزها کلیه‌هایشان را در می‌نوردید، ابتدا در پیاله‌فروشی و سپس در خیابان سر دادند:

«در این روستا دادگاهی است،
بسی هولناک‌تر از صحرایی،
پیش از آن‌که حکمی صادر شود،
زندگی خاتمه می‌پذیرد.
این جا انسان ذره‌ذره ذوب می‌شود»



برگرفته از کتاب «در بهار آزادی»
"IM FRÜHLING DER FREIHEIT"
اثر: KARL - HEINZ JANSSEN

صد و پنجاه سال پیش بافندگان آلمان به خاطر کاهش دستمزدها به پا خاستند

دادگاه خون

ترجمه: جاهد جهانشاهی

در ماه جون ۱۸۴۴ خبری رسیده از سلسله جبال اوپلن^(۱) نه تنها حکومت پروس بلکه حاکمان و کلان زمینداران کل آلمان را به وحشت انداخت. بافندگان گرسنه خانه‌های کارخانه‌داران را در هم کوبیدند. ارتش دست به کار شد و عده‌ای جان باختند. ناآرامی فقط به یک منطقه خلاصه نمی‌شد، بلکه نشانی با خود داشت که نظم اجتماعی به طور جدی با خطر مواجه شده بود. وضع معیشتی بافندگان شلیزی^(۲) طی چند سال روز به روز وخیم‌تر شده بود. تولید کتان و پنبه در این استان به صورت سیستم متمرکز سازمان‌دهی گردیده بود. کارفرماها نخ در اختیار بافندگان قرار می‌دادند و تنها خریداران تولیدات دستی هم خود آن‌ها بودند. این شیوه‌ی انحصارطلبانه‌ی کارخانه‌داران، بافندگان را همه جانبه زمین‌گیر و وابسته کرده بود.

علف بخورید، هم تازه است و هم فراوان!

پس از شکست ناپلئون، تولیدات نساجی ماشینی انگلیس، به اصطلاح دستمال‌های پنبه‌ای، به بازارهای آلمان سرازیر شد. و از سال ۱۸۳۰ به بعد در آلمان هم کارخانه‌های بافندگی متعددی به کار افتاد. صنایع خانگی در برابر رقابت کارخانه‌های انگلیسی و داخلی، چه از نظر مرغوبیت و چه قیمت توان مقاومت نداشت و خواهی نخواهی کماکان بر کار دستی محض استوار بود. صنایع نساجی آلمان برای این که توان رقابت داشته باشند باید



این جا اتاق شکنجه است.

این جا فغان کنندگان بسیار،
جملگی شاهدان رنج و عذابند.

صاحبان سوانزیگر جلا دادند
و کارمندانشان مجریان احکام،
و هر کدام به جای نادیده انگاشتن،
باز خودگذشتگی شکنجه می کنند.

ای بی و جانها و شیطان صفتان،
ای ابلهسان جهنمی،
دار و ندار مسکینان را می بلعید
و لعنت، دستمزدتان.»

روز سوم جون بافندگان جوان بر روی تپه‌ی کاپلن
برگ^(۱۱) در حوالی شرکت گرد هم آمدند سخنگوی
آن‌ها کارل مولر^(۱۲) ۲۵ ساله، خدمت سربازی را چند
هفته‌ی قبل به پایان رسانده، و در ارتش به خاطر
سرپیچی از فرمان دو ماه زندانی شده بود. مولر و
دوستانش برنامه‌ی خاصی نداشتند ولی راغب بودند به
نحوی دق دلی خودشان را نسبت به سوانزیگرها خالی
کنند بدین ترتیب به سوی روستا راه افتادند و ترانه‌ی
دادگاه خون را در طول راه و در برابر خانه‌ی سوانزیگر
سر دادند.

سربازها بر روی جمعیت آتش گشودند و یازده نفر را کشتند

آن جا مطلع شده بودند که تعدادی بافنده‌ی حیل‌گر
گرد هم آمده‌اند، پیشاپیش برای خدمتکاران باتون‌های
چوبی تدارک دیده بودند و هنگامی که بیست نفر از
مردان با حالت اعتراض قصد نزدیک شدن به سوانزیگر
را کردند خدمتکاران یکباره از درون خانه به بیرون
حمله‌ور شدند و بافندگان غافلگیر شده را به باد کتک
گرفتند و از محل راندند. یکی از بافندگان توانست
خدمتکاری را دستگیر کند و کشان‌کشان به زندان پلیس
ببرد و تحویل بدهد.

روز بعد جمعیت انبوهی مقابل خانه‌ی سوانزیگر گرد
آمدند. آن‌ها خواهان افزایش دستمزد و دریافت هدیه
بودند. سوانزیگرها با استهزاء و تهدید واکنش نشان
دادند. این جا بود که جمعیت به درون خانه یورش بردند و
همه چیز را در هم شکستند و مدارک شرکت را پاره کردند
و اجناس انبار شده را بیرون ریختند.

شبه این رویداد بر سر سایر شرکت‌ها هم آمد. ولی
نساجان فقط خانه‌های صاحبان کارخانه‌ها را در هم
می کوبیدند، چون آن‌ها بودند که این زحمت‌کشان را به
خاک سیاه نشاندند. بافندگان در برابر خانه واگن
کنشت که در نزدیکی دفتر شرکت سوانزیگ قرار داشت
آواز سر دادند:

«آقای واگن کنشت باید زنده بماند، چون دستمزدی
چندان بی‌مقار به ما نمی داد!»

پنج ماه جون جمعیتی که تعدادشان به سه هزار
نفر می‌رسید به سمت روستای مجاور لانگن بیلاو به راه
افتادند. در این فاصله نیروهای نظامی در آن جا مستقر

شده بودند. سربازها بر روی جمعیت آتش گشودند و یازده
نفر را کشتند. در جمع کشته‌شدگان مادر، شش فرزند و
خانه شاگردی که فقط ناظر صحنه بود، به چشم
می‌خوردند. سی تن مجروح شدند و گلوله زانوی کودک
هفت‌ساله‌ای را در هم کوبید. بافندگان خشمگین با سنگ
و چماق بر سربازان شوریدند و آه از نهادشان برآوردند.
سرانجام فرمانده روزنبرگر^(۱۳) دستور عقب‌نشینی
صادر کرد. بافندگان سریع راهی کارخانه‌ی دیبریگ شدند
و اغلب دستگاه‌ها را در هم شکستند. روز بعد سه گردان
نظامی در لانگن بیلاو مستقر شدند. در حد فاصل لانگن
بیلاو و پترزوالداو توپ‌های جنگی به حالت آماده‌باش
درآمدند و حدود صد بافنده روانه‌ی زندان شدند.

اواسط ماه جون بر برسلاو^(۱۴) پایتخت استان شلیز
فرمان فریدریش ویلهلم چهارم^(۱۵) منتشر شد. در نامه
تأکید شده بود، پادشاه انتظار دارد تا همه دست به کار
شوند و محرکین ناآرامی‌ها را دستگیر کنند و به سزای
اعمالشان برسانند. مقامات برلین بر این باور بودند که
مسببین اصلی ناآرامی‌ها را می‌شناسند یعنی
نویسندگان مخالف دولت، بافندگان را تحریک کرده‌اند.
دادستان کل برسلاو با شدت تمام دست به کار شد.
بسیاری از شاهدان احضار شدند و هر یک دقیقاً داستان
بازسازی شده‌ی خیزش را از ابتدا تا انتها توضیح دادند.
حتی یک روشنفکر هم که «محرک» ماجرا بوده باشد، پیدا
نکردند.

دادستان کل کشور گراف فن ریت‌برگ^(۱۶)،
نتیجه‌ی نهایی تحقیقات را چنین جمع‌بندی کرد: «بر
اساس مدارک موجود متأسفانه رفتار خشونت‌بار
سوانزیگر محرک اصلی بافندگان بوده است.»

شورای روستای رایشناخ^(۱۷) هم در ۸ جولای
اظهارنظر مشابهی کرد و در تحلیل خود از ناآرامی‌ها،
اولین دلیل آن را وضع اسفبار بافندگان و دلیل دوم را
نفرت واقعی و درازمدت بافندگان روزمزد از فردفرد
کارخانه‌داران شکم‌گنده و مغرور که با عرق جبین آن‌ها به
مال و منال رسیده‌اند، دانست.

دادستان کل کشور ریت‌برگ خیلی سریع در ۲۱ اوت
۱۸۴۴ حکم نهایی را صادر کرد. زندانیان جمعاً به ۲۰۲
سال زندان، ۹۰ سال حبس تأدیبی و ۳۳۰ ضربه شلاق
محکوم شدند.

دادگاه بر اجرای تمام و کمال حکم تأکید ورزید ولی
این حکم چندان خوشایند ریت‌برگ و وکلایش نبود.
بنابراین ریت‌برگ به جای این که هزینه‌ی دادگاه را از
بافندگان طلب کند کارخانه‌داران را مکلف به پرداخت
مخارج کرد (بنا به مصلحت). در مارس ۱۸۴۵ قضات
دادستانی کل کشور خواستار عفو بافندگان شدند. چون
خیزش منحصر در اثر فقر و وضعیت اسفبار معیشتی
پدید آمده بود، و در حد فاصل ۱۸۴۵ تا ۱۸۴۶ عملاً
همه‌ی محکومان مشمول عفو شدند.

این تنها بافندگان سلسله جبال اوپلن نبودند که به
خاطر نابسامانی‌های گسترده‌ی مالی آن روزگار بر دامن
فقر در غلتیده بودند. نه تنها صنایع خانگی، بلکه بخش
عظیم صنایع دستی هم در معرض خطر جدی و بحران
وسیع قرار گرفته بود. در آلمان محصول کشاورزی سال
۱۸۴۶ به پایین‌ترین حد خود رسید و در سال ۱۸۴۷

وضع نامطلوب‌تر از همیشه شد. بهای محصولات
کشاورزی به شدت افزایش یافت. در سال ۱۸۴۴ یک
سطل تخم‌ماهی به قیمت ۴۰ سکه‌ی نقره عرضه
می‌شد؛ حال آن که در سال ۱۸۴۷ برای همان مقدار کالا
باید ۸۷ سکه‌ی نقره می‌پرداختند. بهای سیب‌زمینی از
۱۳ سکه‌ی نقره به ۳۰ سکه‌ی نقره رسید. در زمستان
۱۸۴/۴۷ و اوایل سال ۱۸۴۷ به خاطر افزایش بی‌رویه‌ی
قیمت‌ها کل آلمان درگیر آشوب‌های دامنه‌دار شد. در
بیش از صد شهر، مردم گرسنه نانوائی‌ها و فروشگاه‌های
مواد غذایی و سوپرمارکت‌ها را غارت کردند.

حکومت، مخالف اصلی سیاست رفاه اجتماعی

همان‌طور که در خیزش بافندگان، اتفاق افتاد دولت
همه‌جا بین سردرگمی محض و سرکوب محض نظامی
تلاش می‌خورد. مردان سیاست، قاطعانه هرگونه تدبیر
رفاهی دولت را رد کردند و اطمینان داشتند که «بازار»
دوباره رو به راه می‌شود. دولت با نادیده گرفتن فقر
عمومی، بحران مشروعیت نظام را که از ماه مارس گذشته
بدان گرفتار شده بود، شدت بخشید (حتی ثابت شد
انتظاراتی که مردم پروس از شاه فریدریش ویلهلم چهارم
داشتند سرابی بیش نبود). در صفوف گسترده‌ی مردم،
درخواست اصلاحات رو به افزایش می‌گذاشت و ملت مدام
خواستار شرکت در قدرت سیاسی می‌شدند.

برخلاف دیدگاه دولت، برخی کارخانه‌داران،
مستشاران بلندپایه و روشنفکران دریافته‌اند که برای
اصلاح وضع کارگران و خصوصاً بافندگان شلیزی باید
کاری انجام بگیرد و در اکتبر ۱۸۴۴ اتحادیه‌ی مرکزی
برای رفاه طبقه‌ی کارگر را بنا نهادند.

اوایل، بحث‌های اصلاح‌طلبان قدرت راه‌اندازی
حرکت اجتماعی نداشت. ابتدا جهش بزرگ سوسیال
دموکراسی سال‌های ۱۸۶۰ باعث شد تا بیسمارک^(۱۸)،
صدراعظم آهین، بتواند طی سال‌های ۱۸۸۰ سیاست
رفاهی دولتی منحصر به فردی را به مرحله‌ی اجرا درآورد.
پانویشت‌ها:

- 1- EULENGBIRGE
- 2- SCHLESISCH
- 3- LANGENBIELAV
- 4- DIERIG
- 5- ZWANZIGER
- 6- PETERSWALDAV
- 7- WAGENKNECHT

۸- یک الیه برابر ۱۱۵ سانتیمتر در مقیاس طول
قدیم بود.

۹- سکه‌ی نقره‌ی قدیمی.

- 10- KDOBERMANN
- 11- KAPELLENBERG
- 12- KMÜLLER
- 13- ROSENBERGER
- 14- BRESLAV
- 15- FRIEDRICH. WILHELM IV
- 16- GRAF VON RITTBERG
- 17- REICHENBACH
- 18- *EISERNEN KANZLER* BISMARCK

کم تر اتفاق می افتد

عجیب نیست

اما

کم تر اتفاق می افتد

که باران

فقط

بر پیاده‌رو بیارد

و بیش تر

بر آن گوشه

که بر از روزنامه، صندلی، و بطری خالیست

آفتاب هم

در دو قدمی سایه‌یی باشد

که بی‌وقفه

هاشور می‌خورد

اگر

فقط

دو دقیقه صبر کنی

شاید کلاغ بیاید

می‌شنوی؟ -

صدا می‌آید

باید

صدای پای کسی باشد

که می‌خواهد

پنجره‌یی را

کنار صندلی بگذارد

نمی‌دانم

انگار می‌خواهد

کنار کلاغ بنشیند و به تو فکر کند. تیر ۷۶

عشق در زیر چتر رنگین‌کمان نوشته‌ی آقای عنایت سمعی نکاتی را در برداشت که به فهم شعر مسعود احمدی یاری می‌رسانند. نگارنده ادعای نقد شعر این شاعر را ندارد، که این خود کاری است تخصصی که دیگران عمری بر سر آن نهاده‌اند. با این همه متن زیر قرائت دیگری است از شعر «کم تر اتفاق می‌افتد» که جناب سمعی در فرهنگ توسعه‌ی ۳۶-۳۵ به تأویل آن پرداخته‌اند.

شعر از گفتگوی درونی به بیرون آغاز می‌شود. انگار شاعر با خود در چالش بوده است و ناگاه آن را با صدای بلندتری بیان می‌کند: «عجیب نیست / اما / کم تر اتفاق می‌افتد» آن چه در بند نخست شعر جلب توجه می‌کند، کوششی است که شعر برای همبسته نمودن تصاویری از پدیده‌ها و پدیده‌ها در ساختاری دیالکتیکی می‌نماید: آفتاب، باران، سایه، روزنامه، صندلی و بطری خالی؛ شاعر تنهاست.

در بند دوم، شاعر به دلیل تنهایی تداعی‌هایی را تجربه می‌کند و می‌پندارد تا لحظاتی دیگر اتفاقی

✓ فرهنگ توسعه شماره ۳۸ و ۳۷ / ۸۲

بازخوانی

یک شعر

سیدار دلان عسکری

که با دگرگونی می‌آید و نه صندلی را کنار پنجره بلکه پنجره را کنار صندلی می‌گذارد.

در بند پایانی شعر، او نیامده است و بدین لحاظ انگار وجود خود شاعر که چاره‌ای جز اندیشیدن به وی را ندارد تکثیر می‌شود. در واقع آن تداعی‌ها از فضای ذهنی و خیالی شاعر نشأت گرفته‌اند.

برهیز از پرگویی‌ها و تصویرهای مکرر به ایجاز درونی و ساختاری شعر می‌افزاید و بنابراین از بیان روایی «که معمولاً برای بیان واقعه‌ی تازیخی، قصه‌ای، افسانه‌ای و سرگذشتی»^(۱) کاربرد دارد، دوری می‌جوید.

مسعود احمدی از سنت ادبی و روند شعر معاصر به خوبی آگاه است و منازل و مقامات شعر را منظم و متکامل، با آنتی‌تزاها و سنتزهای درونی شده طی کرده است. به قول الیوت «هیچ هنرمندی در هرگونه عرصه‌ی هنری یک تنه مفهوم خاص خویش را دارا نیست. مفهوم او، شناخت او، شناخت ارتباط اوست با هنرمندان و سخن‌سرایان پیشین»^(۲)، بنابراین هر چند که او نشان داده است که از فنون و صناعات ادبی آگاهی دارد و شیوه‌های شاعران معاصر را نیز آزموده است ولی اکنون در مراحل سنتزی شعر خود به فضا و ساختار خاص که متضمن سبک اوست دست می‌یابد.

خوانندگان ارجمند را به این نکته توجه می‌دهم که ساختار فشرده‌ی این شعر اگرچه در قصه‌ی کوتاه و مدرن نیز دیده می‌شود اما این قصه‌ی کوتاه و مدرن بوده است که با استفاده از جریان سیال ذهن و ایجاد فضاهای ذهنی، خود را به شعر نزدیک کرده است.^(۳)

مراجع:

- ۱- درآمد بر سبک‌شناسی ساختاری، دکتر محمدتقی غیائی، شعله اندیشه، ۱۳۶۸.
- ۲- تولید شعر، ترجمه‌ی منوچهر کاشف، مرکز نشر سپهر، ۱۳۴۸.
- ۳- قصه‌ی روان‌شناختی نو، له اون ایدل، ترجمه خانم دکتر ناهید سرمد، نشر شبابو، ۱۳۶۷.

می‌افتد؛ همان اتفاقی که برای دست‌یابی به آن فضای ذهنی خود را گسترش داده است. کلاغ در ساختار شعر در کنار سایر عناصر ناهمنشین می‌نشیند تا به آن کارکردی شاعرانه ببخشد. اشیاء (واژگان) شاعر، واژگان زندگی روزمره هستند که در شعر جای گرفته‌اند بی‌آنکه تصرفی در آن‌ها صورت گرفته باشد و این از خصوصیات سبکی مسعود احمدی است. او تکه‌هایی از هستی را با یکدیگر به هم می‌آمیزد تا فضای تازه‌ای را پدید آورد. اگر معنای دیگری از این واژگان حاصل می‌شود، به خاطر قرار گرفتن در مجموعه‌ی نامتجانس، در ساختاری منجسم است. شاعر جغرافیای ذهنی خود را برای جستجوی کسی یا چیزی وسعت می‌بخشد اما چون آن‌جا چیزی نمی‌یابد باز به فضای درون می‌رود، از این جاست که تداعی‌های ذهنی شروع شده و شاعر به دنبال تجربه‌های مکرر است و می‌اندیشد که اگر اندکی صبر کند شاید نشانی از آمدن «او» پیدا شود. این نشانی‌ها، همزمان با وقوع رویدادهایی است که حواس شاعر در برخورد و مواجهه با جهان خارج به طور خودآگاه یا ناخودآگاه جذب کرده است. و بدین لحاظ یکی از آن‌ها به شعر وارد می‌شود: / شاید کلاغ بیاید / چرا کلاغ؟ برای دستیابی به علت وجودی آن باید سایر اشعار احمدی را خواند و زیبایی‌شناسی خاص او را دریافت.

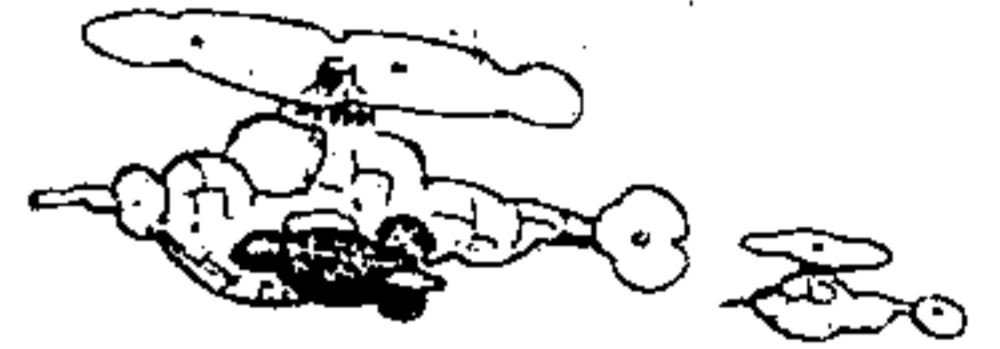
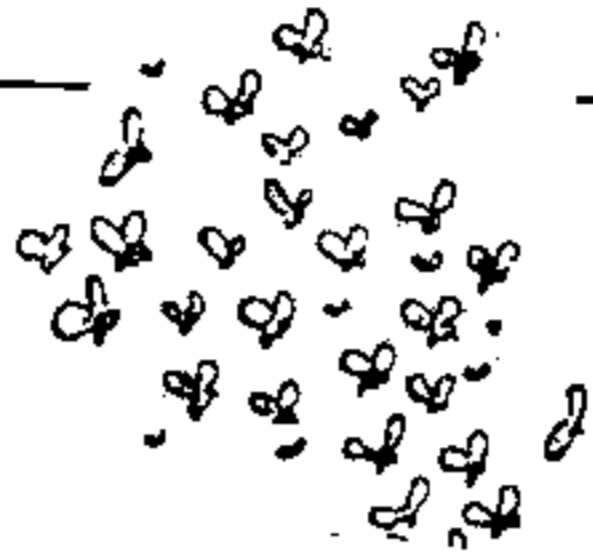
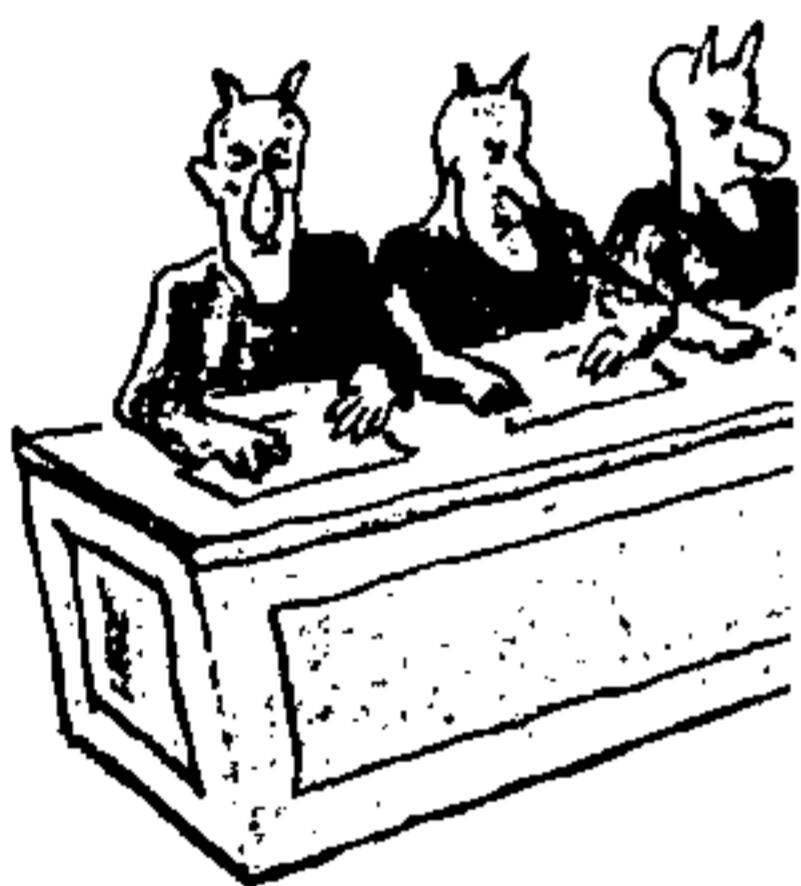
در بند دیگر شعر، او مجموعه‌ی تجربه‌های همزمان (سنکرون) با آمدن «او» را زیسته است. و باقی تداعی‌ها را به اشتراک مساعی خواننده به فضای شعر واگذارده، اما می‌دانیم که این تداعی‌ها اتفاق افتاده است چرا که صدای پای کسی می‌آید: «/ می‌شنوی؟ / صدا / می‌آید / باید / صدای پای کسی باشد»

این «باید» هم تأیید کننده است و هم تردید برانگیز. همان‌گونه که ما در محاورات روزمره به کار می‌بریم تا حدسی زده باشیم. اگر شاعر تنها به بیان «صدای پای کسی می‌آید» اکتفا می‌کرد، همه چیز را در اختیار قرار می‌داد و چیزی برای کشف و استمرار فضای دیالکتیکی شعر باقی نمی‌گذارد. او کیست؟ او کسی است که زندگی شاعر را دگرگون خواهد کرد و شاعر برای نمایش و معرفی شاعرانه‌اش می‌گوید او کسی است

نصیب هاست بهشت ای خداشناس پرو که مستحق کرامت گناه کارانند

(حافظ)

عبدالعلی عظیمی



نیایش لول
خدایا

بادهای ناآرامت را بر من فرو فرست
برگهای پاییزت روحم را فروپوشانده‌اند
خداوندا

باران‌هایت را بر من فرو فرست
گردهای پاییزت روحم را فروپوشانده‌اند

ای خدای شادی
که روزهای آرام آفتابیت را دوست داشتم
که روزهای آرام آفتابیت را دوست دارم
خدایا
خداوندا.

نیایش دوم
خدایا

آسان بودن دشوار است
آسانم کن
خداوندا

کلام تو بودن دشوار است
بارانم کن

خدایا
خداوندا

آن نیستم که باید
آنم کن.

زبان عربی دعاهای بسیاری نوشته شده است که یا در نوشتن یا در جمع‌آوری و تدوین آن‌ها ایرانی‌ها نقش بسزایی داشته‌اند. تعدادی هم کتاب داریم که سراسر یا بیش‌تر آن دعاست مثل صحیفه‌ی سجادیه یا مفاتیح‌الجنان. یکی از زیباترین و خالصانه‌ترین دعاها، یعنی دعای تحویل سال را هم به احتمال قوی ایرانی‌ها سروده‌اند. پس از پذیرفتن اسلام، ایرانیان به چند دلیل به حمد و ثنای اقبال بیش‌تری نشان داده‌اند. اول این‌که قرآن را سرمشق خود قرار می‌دادند، دوم این‌که زبان عربی را به خوبی و زیبایی می‌دانستند؛ به همین دلیل دعایشان را به عربی می‌گفته‌اند و وقت مناجات هم به عربی دعا می‌خوانده‌اند؛ و هنوز هم می‌خوانند و آخر این‌که همیشه هر متدینی پس از نماز می‌تواند تکلف را کنار بگذارد و هرچه می‌خواهد با خدای خود بگوید. اگر دعا واجدان زیبایی صوری باشد که باید، و قوه‌ی درک زیبایی دعاکننده پریشان نباشد، زیبایی که خود نشانه‌ی نظم و نظم نشانه‌ی آرامش است بر خیال دعاکننده تأثیر بهتری خواهد کرد.

خواجه عبدالله انصاری که به فارسی هم مناجات دارد، اگرچه در مناجات‌نامه‌ی خود از شکل دعا سود می‌برد، اما بیش‌تر از نظر مضمونی به همان حمد و ثنا نزدیک‌تر است. گاهی هم یک جور به شرح احوال عارفانه شبیه می‌شود، یک جور اقرار بر کوچکی خود و بزرگی پروردگار: «الهی! چون به تو نگریم پادشاهیم، تاج بر سر؛ و چون به خود نگریم خاکیم، بلکه از خاک کم‌تر» یا «الهی! بیزارم از آن طاعتی که مرا به عجب آورد، و بنده‌ی آن معصیتیم که مرا به عذر آورد» و جایی هم می‌آید این‌هاست و چه زیبا: «کوه آتش می‌بینم زده در یک نفس

چوب تکفیر برمی‌دارند: «الهی! اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم آدم را که روزی کرد» (خواجه عبدالله انصاری) دعا طلب‌گشایش، طلب فیض و عنایت است. لبانی چاک‌چاک از تشنگی است که روبه‌ظلمات زمزمه می‌کند به امید قطره‌ای روشنایی، خنکی و صفا: «اگر با تو نمی‌گویم افکار می‌شوم و چون با تو می‌گویم سبکبار می‌شوم» (خواجه عبدالله انصاری). برکت کلامی که از میان لب‌ها بیرون می‌آید پیش از هر کس به خود دعاکننده برمی‌گردد و چنین است که دعا تسکین‌دهنده است، همان‌گونه که شعر رهایی‌بخش است. «کافکا» دعا (و هنر) را دستی می‌داند که در جست و جوی بهره‌ای از فیض، به سوی تاریکی دراز می‌شود تا به دستی بخشنده بدل شود. دعا (و هنر) یعنی خود را به دل رنگین‌کمان زادن و مردن زدن و با آن یکی شدن، تا نور بی‌پایانش را در گهواره‌ی خرد و شکننده‌ی وجود جادادن.

دعا رایج‌ترین کلام دینی است. از پیامبران، اولیا، عارفان و شاعران، که دینی آورده‌اند یا پیرو دینی بوده‌اند یا حتا عرفاً پیرو فرقه‌ای به حساب نمی‌آمدند، دعاهای زیبا و ساده و تأثیرگذاری برجا مانده است. وداها، دعاهای مانی، سروده‌های زرتشت و دعاهای عیدیه‌ی مسیحیان قدیم و جدید: «اسب در حسرت سبک‌تر شدن گاری است / عاشقان جمع و سرخوش‌اند / و غورباغه در خیال برکه‌ی آبی است / ای اندو برای اندرا روان شو!» (ماندالای ۹ - سرود ۱۱۲ ریگ‌ودا). در قرآن سوره‌ی مستقلی نداریم که دعایی باشد، به جز نیمی از سوره‌ی حمد و گاهی نقل دعایی از زبان دیگر پیامبران. البته می‌توان تمام این جمله‌ها را که معمولاً با «ربنا» شروع می‌شود در کتابی جمع‌آوری کرد - که کرده‌اند. از همان قرن اول هجری به

مقام دعا آن‌جاست که بشر در برابر ناشناخته‌ها، از باری که بر دوش دارد، سر سرگستگی بر خاک می‌گذارد و دست به سوی ظلمات خرد سوز بلند می‌کند، وقتی دست به دعا برمی‌داریم که امید نجات روح یا جسم خود یا نزدیکان خود را از کف داده باشیم - ناشناخته همیشه با ما بوده است، هست و خواهد بود. از این رو می‌توانیم بگوییم که شعر و دعا هم ریشه‌اند، یا درست‌تر دو ریشه‌اند در یک خاک. با وجود این، کسانی در الحادشان چنان متعصب‌اند که با شنیدن یا دیدن یک «خدایا» در شعر روترش می‌کنند و متعصبان زیادتری که اگر شاعری یا دعاکننده‌ای کلامش به کلام گردن‌کشان میل کند،



یا فریادرسی، یا رفتم ای فریاد رس! / به قعر دریا
رسیدم به یک نفس / یا تو گوی که بر آی! یا نه دیگر
نیست کس / نفس را فرانیافته از پیش و پس / و آن نفس
نیست کشته و بس.

۲

دعایی هست که همه با آن آشناییم و بعضی هم آن
را از بر داریم و هر سال در وقت سال تحویل می‌شنویم یا
می‌خوانیم: «یا مقلب القلوب و الابصار / یا مدبر اللیل و
النهار / یا محول الحول و الاحوال / حول حالنا الی احسن
الحال». و تا به حال هیچ ترجمه‌ای در زبان فارسی
نتوانسته است جوابگوی زیبایی آن باشد.

دعا - چه به نثر و چه به نظم - در زیباترین تجلی
خود این ویژگی‌ها را دارد، از مصوت‌های بالا رونده سود
می‌جوید؛ کلام از لحاظ بالاروندگی «آ»ها معطوف به
اعلی‌اعلیین است، رو به گشایش، رو به رهایی دارد. گاهی
هم از صامت‌های خیشومی «م» و «ن» بهره می‌برند تا در
محراب کوچک دل خود نجوایی بکنند مگر در گنبد
افلاک طنین انداز شود - طنین این صامت‌ها، همان طور
که گفته‌اند، حس در محراب و شبستان بودن را القا
می‌کند. در بیش‌تر موارد هم از زنگ قافیه در شعر یاری
می‌گیرند و یا نثر را مسجع می‌کنند، انگار صدا پاسخی
می‌یابد، واگویه‌ای آسمانی از جنس صدای دعاکننده تا
دل قرار گیرد به این که آه بازتابی دارد، نجوای دعا - چون
شعر - صدای خش و خش ساقه‌ی ضعیف علفی را به یاد
می‌آورد که طوفان را از سرگنارنده تا گهواره‌ی قطره‌ی
شبنمی شود، آینه‌ی تمام قد جهان.

ویژگی دیگر دعا بهره‌گیری و بهره‌دهی به زبان است
به این معنا که مثلاً در همان دعای سال تحویل از دو
مصرع ده کلمه‌ای آخر آن، شش کلمه‌اش از مصدر «حال»
است، بی آن که حتی یکی از واژه‌ها صرفاً برای آرایش به
کار رفته باشد. چهار کلمه‌ی دیگر هم از نظر آوایی با بقیه
هم خوانی دارد: «یا» خطابی که در سه مصرع اول هم

تکرار شده، «واو» که تکرارش را در محول و احوال و حول
می‌شنویم و «احسن» که «ح» و «ن» آن را پیش از این در
دیگر واژه‌ها شنیده‌ایم. یا مثلاً در شعر دوم ضیا موحد
«آنم کن» پیش از این در دل «آسانم کن» و «بارانم کن»
نهفته بود تا دست آخر خودش را نشان بدهد. در بیش‌تر
دعاها این سلسله تناعی‌ها حضور دارد. اگر نگوییم دعای
سال تحویل زیباترین دعاست، دست کم یکی از
زیباترین دعاها به شمار می‌رود، هم به لحاظ شکل - که
گفتیم - و هم به لحاظ مضمون درخواست: این بهترین و
رندانه‌ترین آرزویی است که بشر می‌تواند بخواهد، تمام
آرزوها سرچشمه‌شان در همین جاست: در پیبودی حال، و
ویژگی دیگر دعا تکرار است، چه به صورت ترجیع و
برگردان و چه به صورت تکرار کلمه و جمله. تکرار و
برگردان را می‌توان به گردش پیاله تشبیه کرد، پیاله که
دوری دیگر می‌زند و حالی افزون می‌کند. دعا به هر
برگردان که می‌رسد، بر جمله‌ی آشنا باری و حالی
می‌افزاید، گاهی هم در هر دور کلمه‌ای عوض یا جابه‌جا
می‌شود و در خود جمله تکرار صداها، همناوایی صداها و
کلمه‌ای از دل کلمه‌ای درآوردن، کلام را به درجه‌ای
می‌رساند که معجزه کند، بنامد تا بشود: «شوا و شد». و
این به معنای زیاده‌گویی نیست؛ دعا هم گزیده گوست،
چه در کلمه و چه در جمله - زیاده‌گویی بی‌احترامی به
مخلوق است چه رسد به خالق.

و آخر این که خطاب دعا عاشقانه است، در عشق از
«شما» خبری نیست:

«تورا به تو، از تو، تورا می‌جویند / و با توبه تو، از تو،
تورا می‌گویند.» (خواجه عبدالله انصاری)

۳

ضیا موحد به جز این دو شعر یک شعر دعایی دیگر
هم دارد. این شعر که عنوانی ندارد، شاید از نظر بسیاری
به دلیل تصویرهای بیش‌تری که دارد شعر زیباتری باشد؛
اما اگر برتری در کار باشد، در استفاده رساندن به شکل
معمول دعا و هم‌چنین دغدغه‌ی به ظاهر معمولی آن،
یعنی هراس از پیری (پیر و خرفت شدن) است.

همه‌ی شعر این است: «هراس من از نیمکت‌هاست
/ که یاس‌ها روی آن‌ها می‌ریزند / هراس من از پیش از
ظهرهاست / و بادها که در پیش از ظهرها می‌وزند / و
یاس‌های سپید را روی نیمکت‌ها می‌ریزند» و // هراس
من از پارک‌هاست / که بادها پیش از ظهرها در آن‌ها
می‌وزند / و یاس‌های سپید را روی نیمکت‌ها می‌ریزند //
خدایا / مرا به نیمکت‌های پیش از ظهر پارک‌ها مرسان! «
به تکرار و رفت و بازگشت عناصر شعر توجه کنید:
نیمکت‌ها، یاس‌ها، پیش از ظهرها، بادها و نیمکت‌ها و
پارک‌ها قدم به قدم در جمله‌هایی مشابه چهره نشان
می‌دهند، حتا اگر جمله‌ی دعایی آخر شعر هم نباشد، باید
گفت این شعر دارد از شکل دعایی استفاده می‌کند و یا در
واقع به آن استفاده می‌رساند.

موحد دارد خدا را با نام فراموش شده‌اش صدا
می‌زند، نامی که از عهد فردوسی، رودکی، خاقانی و
معاصران این‌ها تا امروز از سر زبان‌ها افتاده بود و حتا بر
زبان سعدی و حافظ هم آن طنین را نداشت. باشد تا
خردورزی بار دیگر پا بگیرد و در شعر نیز شادی خرد،
شعری که زندگی است، آیدون باد و آیدون تر.

نشر توسعه منتشر کرده است:

بصیرت سایه‌ها
و تأملاتی در مسئله هنر

رضا صفریان

روژیا

(داستان بلند)

روح‌انگیز جاسمی

غریبه در کندو

(مجموعه داستان)

مسعود یحوی

شهر جهان سومی

دیوید دراکاکیس اسمیت

ترجمه‌ی فیروز جمالی

جهانی‌شدن جدید سرمایه‌داری

و جهان سوم

سمیر امین و دیگران

ترجمه و پژوهش: وحید کیوان

جامعه‌شناسی در ایران

(چاپ دوم)

علی اکبر مهدی

ترجمه‌نوشین احمدی خراسانی

دومین

کنگره شعر امروز ایران

۱

دومین کنگره شعر امروز ایران با هدف بزرگداشت و شناخت نیما یوشیج و بررسی انتقادی شعر امروز از ۲۰ تا ۲۳ مرداد در تالار سعدی شهر اصفهان به ترتیب زیر برگزار شد:

عصر سه‌شنبه ۲۰ مرداد

رأس ساعت ۶ حجت‌الاسلام محمد علی زم سرپرست حوزه‌ی هنری با سخنانی پیرامون شعر نیما کنگره را افتتاح نمود. در ادامه آقای اکبر اخلاقی گزارش شورای فرهنگی و برنامه‌ریزی کنگره را قرائت کرد. پس از آن شاعر نامدار م. آزاد درباره‌ی مراحل تکامل شعر نیما به ایراد سخنرانی پرداخت و سپس آقای ضیاءالدین ترابی مقاله‌ی نیما، شعر نو و درد مشترک را قرائت نمود. آن‌گاه آقایان فرخ تمیمی، مسعود احمدی، عبدالحسین عبادی، رضا رحیمی و خانم زهره علیپور منتخبی از اشعار خود را خواندند. پس از شعرخوانی، آقایان علیرضا قزوه درباره‌ی جلوه‌هایی از تسامع در فرهنگ و شعر امروز و هوشیار انصاری فر درباره‌ی مقدمه‌ای بر شعر آینده‌ی فارسی سخن گفتند. در آخر نیز آقایان شهرام محمدی و حسین مکی‌زاده قطعاتی از سروده‌های خود را قرائت کردند.

صبح چهارشنبه ۲۱ مرداد

اولین میزگرد کنگره به مدیریت آقای اکبر اخلاقی

و با شرکت آقایان م. آزاد، محمود نیکبخت، هوشیار انصاری فر و ضیاءالدین ترابی تشکیل شد. اساس کار میزگرد بررسی سخنرانی‌های روز پیش و تحلیل آثار نیما بود. در پایان شرکت‌کنندگان در میزگرد به سؤال‌های حاضران پاسخ دادند.

ساعت ۶ کنگره کار خود را از سر گرفت. ابتدا آقای دکتر کورش صفوی مقاله‌ای با عنوان درآمدی بر گونه‌شناسی شعر معاصر قرائت نمود. سپس آقای موسی بیدج مقاله‌ای با عنوان نوگرایی در شعر امروز ایران و عرب را خواند. در ادامه، آقایان حمید مصدق، ضیاءالدین ترابی، مصطفی امامی، هرمز علی‌پور، ضیاءالدین شفیع و خانم زهرا حسین‌زاده قطعاتی از اشعار خود را خواندند. آن‌گاه آقای دکتر فرزانه سجودی مقاله‌ای با عنوان شعر کهن، شعر نو؛ وجوه اشتراک و افتراق قرائت کرد. سپس آقای هوشنگ ماهرویان مقاله‌ی شعر دیالکتیک، گسست و تداوم را قرائت نمود. در پایان برنامه‌ی شب‌دوم، آقای ایرج ضیایی به شعرخوانی پرداخت.

صبح پنج‌شنبه ۲۲ مرداد

دومین میزگرد کنگره به مدیریت آقای رضا تولایی و با حضور آقایان دکتر کورش صفوی، هوشنگ ماهرویان و دکتر فرزانه سجودی تشکیل شد. اساس کار میزگرد بررسی سخنرانی‌های روز پیش و بحث درباره‌ی شیوه‌های نقد شعر بود. در پایان

حاضران در میزگرد به پرسش‌های طرح شده پاسخ دادند.

عصر پنج‌شنبه ۲۲ مرداد

در آغاز برنامه‌ی عصر پنج‌شنبه آقای علی موسوی گرمارودی مقاله‌ی طنز در شعر نیما را قرائت کرد. سپس، آقای محمود نیکبخت مقاله‌ی نیما و بازنگری انتقادی شعر امروز را خواند. در ادامه‌ی برنامه آقایان حسین مزاجی، غلام‌حسین مردانیان و علی‌رضا قزوه منتخبی از اشعار خود را خواندند. سپس آقای محمد حقوقی مقاله‌ای با عنوان بررسی شعر نیما را قرائت کرد. در پایان برنامه‌ی شب سوم، آقایان م. آزاد و گلابچیان، خانم سیامکی، آقای علی محمد مسیحا و آقای جمال بیگ به شعرخوانی پرداختند.

شورای فرهنگی و برنامه‌ریزی دومین کنگره شعر امروز از آقایان علی‌رضا تولایی، محمود نیکبخت، اکبر اخلاقی، محمد مستقیمی و هم‌چنین خانم‌ها شهرزاد جهانبازی، زهره علی‌پور و زهرا حسین‌زاده که با شورا همکاری می‌کردند، تشکیل شده بود. در مکان برگزاری کنگره نمایشگاهی تخصصی از آثار شاعران و آثار تئوریک نقد ادبی نیز برپا شده بود.

شورای فرهنگی دومین کنگره‌ی شعر امروز در نظر دارد تمامی آثار ارائه شده در کنگره را به صورت یادنامه منتشر کند.

نیما، رویکرد چهارم به مدرنیته

روز پنجشنبه ۷۷/۸/۲۸ هوشنگ ماهرویان همکار مجله فرهنگ توسعه در فرهنگسرای بهمن سخنرانی داشت. او تحت عنوان نیما، رویکرد چهارم به مدرنیته با نگاهی نو به تحلیل نیما پرداخت و در آخر از اشعاری هم چون کار شب پا، خونریزی، ری راه، هست شب و کک کی تفسیر و تالیلی نو به دست داد.

ماهرویان با مرور قرن وسطی و رنسانس و مقایسه تطبیقی بین دو دنیای مدرن و اسکولاستیک به کتاب مدرنیته سنت اگوستین و نظر او راجع به زیبایی‌شناسی و معرفت‌شناسی پرداخت. او گفت معرفت‌شناسی سنت اگوستین افیلاطونیست و زیبایی‌شناسی او پرستش و تقدس یخ است. چرا که انسان بعد از هیبوط به این دنیا نیامده تا سعادت‌مند شده و از جهان خاکی لذت ببرد. در این دنیا حتی پسر خدا هم رنج برد و به صلیب کشیده شد.

او نگاه رئالیستی نقاشان رنسانس را آغاز نگاه جدیدی در معرفت‌شناسی دانست و موسیقی دانان دوران باروک و به وجود آمدن رمان را ظلیعه‌ی آغاز دانست. او رفرمیت‌های مذهبی را هم عاملی مؤثر در شکل‌گیری فردیت مدرن دانست. او کسانی هم چون جوردانو برونو، لوتر و کالوین را بنیان‌ایمان فردی و رابطه‌ی خصوصی انسان و خدا دانست. و سپس قرن هفدهم را قرن پایه‌گذاری فلسفی مدرنیته شمرد. «من می‌اندیشم پس هستم» تکیه‌گاهی ازشمیدسی دنیای مدرن شد و در قرن هیجدهم مدرنیته با روشنگری در مباحث حقوقی، سیاسی، حقوق بشر، اومانیسیم و آزادی بسط و گسترش یافت. و در قرن نوزدهم شروع به جهانی شدن کرد.

مدرنیته در این قرن به جهان ایرانی ما هم آمد. ما هم جهان هماهنگ و منسجم خود را داشتیم. معماری، کاشی‌کاری، مینیاتور، فرش، شعر و موسیقی و تفکر عرفانی ما کل منسجمی بودند که با ورود مدرنیته دچار بحران شدند.

ماهرویان گفت ما تاکنون جز رویکرد نیمایی سه رویکرد مهم در این بحران داشته‌ایم:

۱- رویکرد اول را تقی‌زاده‌ای نامید. رویکردی که بنیادهای فرهنگی ما را به کناری می‌نهد و می‌گوید بدون دخالت ایرانی فقط جذب کنیم. او گفت این رویکرد وقتی می‌گوید بدون توجه به فرهنگ خود جذب کنیم، لباس عاریتی به تن ما می‌کند که هیچ ارتباطی با جان ما ندارد. جان ما در ارتباط با گنجینه‌ی معارف ماست، و تا معارفمان را نقد و متحول نکرده‌ایم هم‌چنان بندنافمان وصل به آن است. او بخش مهمی از نقاشانمان از زمان کمال‌الملک تاکنون را متمایل به رویکرد تقی‌زاده‌ای یا رویکرد اول دانست.

۲- او رویکرد دوم را رویکرد میرزاملکم‌خانی

دانست. او توضیح داد که منظورش از میرزا ملکم‌خانی فقط روزنامه‌ی قانون میرزا است. او گفت این رویکرد را در «تنبیه‌الامه و تنزیه‌الملله» میرزای نائینی هم دیده است. او رویکرد دوم را التقاطی نامید. رویکردی که به خود جرأت نزدیک شدن به گنجینه‌ی معارف را می‌دهد ولی هرچه در دنیای مدرن می‌بیند می‌کوشد آن را در گنجینه بیابد. از تفکیک قوا تا کپلر و نیوتون و گالیله رویکرد دوم در گنجینه یافت می‌شود. او رویکرد دوم را در هنرهای ما در موسیقی کلنل وزیر و صبا دانست که می‌کوشیدند تا موسیقی ردیف ما را که تک‌صدائیست، چندصدائی کنند و قوانین کتربایوان و ارگستراسیون و هارمونی را با موسیقی ردیف بیامیزند. او این کوشش را عبث دانست چرا که این دو از آن دو دنیای گوناگون هستند که پیوند ناپذیراند.

۳- ماهرویان رویکرد سوم را از آن شیخ‌فضل‌الله نوری دانست. رویکردی که برای حفظ سنت‌ها با ورود تمامی مؤلفه‌های مدرنیته مخالف است. کار مجلس قانون‌گذار را جعل قانون می‌داند و جعل قانون را کفر. او در هنرها به موسیقی سال‌های قبل از انقلاب اشاره کرد که با شکست مدرنیزاسیون وزیر - صبا، باز تمایل سنتی لطفی پیش آمد که آن را می‌توان رویکرد سوم هنر نامید. او گفت این سه رویکرد هیچ‌کدام شهامت و جسارت باز کردن گنجینه و نقد آن را نداشته‌اند. هر سه در پی تحریم و تکریم گنجینه بوده‌اند.

او گفت رویکرد نیمایی حاصل نقد گنجینه است. نیما حاصل ادب کلاسیک ماست. در او می‌توان جابه‌جایی نظامی و شعرای دیگر ادب فارسی را دید. اما نظامی‌هایی که دیگر خودشان نیستند. ساخت اصلی‌شان را ندارند. نیما کارگاهی داشت که یک عمر با شعر فارسی کلنجار رفت. آن را نقد و بررسی کرد. خوب و بد آن را سبک و سنگین کرد. تا بالاخره راه برون رفت از بحران را یافت و شعر نوی فارسی را پایه‌گذاری کرد. او هم شاعر بود و هم نظریه‌پرداز تحول شعر.

ماهرویان گفت ما با بحران ۱۵۰ ساله‌ای که داریم می‌توانیم رویکرد نهائی را مد نظر قرار دهیم و برای نظریه‌پردازی برون رفت از بحران از آن کمک بگیریم چرا که تنها رویکرد نیمایی یا رویکرد چهارم به مدرنیته بود که توانست بحران را پشت سر گذارد.

در ضمن سخنران در گفته‌های خود تذکر دقیقی داد که لازم به یادآوری است. او گفت وقتی نیما می‌گوید هنر قدیم سوپرکتیو است و هنر جدید ایزکتیو، منظورش هنر ایزکتیو مدرن نیست. بل که می‌خواهد شعر پیش مدرن را که به نگاه عینی و تجربی بی‌اعتناء است بیان کند. نیما خود اشعاری دارد - مخصوصاً در اشعار دهه‌ی آخر زندگی اش - که عنصر سوپرکتیویته در آن بسیار قوی است. این سوپرکتیو مدرن است که هیچ ربطی به سوپرکتیوی که نیما در نوشته‌هایش می‌گوید ندارد. نیما خود اشعار سمبولیست‌های فرانسه را خوانده بود و می‌شناخت و می‌دانیم که سمبولیست‌ها سهم مهمی در رشد سوپرکتیویته مدرن داشته‌اند.

شعر «حرفی»

مسعود احمدی شاعر معاصر و همکار مجله‌ی فرهنگ توسعه عصر پنجشنبه ۳۰ مهر ماه در فرهنگستان تالار مبارک بهمن سخنرانی کرد. او گفت شعر امروز با انحرافات که در این بیست ساله‌ی بعد از انقلاب - نظیر موجی‌ها و حجمی‌ها و غیره - داشته است، قصد آن کرده است که به زبان مردم نزدیک شود. شعر دارد آرام آرام از پیچیده‌گویی به طرف شعر «حرفی» می‌رود.

او زبان اقتدارگرا را زبان سلطه دانست و نمونه‌هایی از آن را در ادبیات کلاسیک ایران نظیر نوشته‌های حکام و منشیان درباری و غیره ارائه داد. سخنران سپس به شعر شاملو پرداخت. او این شعر را اقتدارگرا و انحراف از شعر مردمی نیما دانست. او گفت شعر شاملو شعر چریکی و جنای از زبان و زندگی مردم است. شعر ماجراجویانه و فخیم است. شعری است که هم‌چون چریکی آهنگ آن می‌کند که زندگی مردم را به سرانجام برساند. به جای مردم تصمیم می‌گیرد. تحت تأثیر تئوری‌های ضد مردمی ماریگلا و رژی دیره و دیگران است. یادگار همان ناجی اسطوره‌ای و آئینی مدیترانه‌ای است.

احمدی گفت شعر شاملو را باید آمرانه خواند. اشعار عاشقانه‌ی او را. چرا که در حقیقت و جوهر شعری خود آمرانه است. او ادامه داد:

«همه‌ی لرزش دست و دلم ... را نمی‌توان با زبانی معمولی، ساده و غیرآمرانه خواند. مثل سپهری نیست که مثلاً با آن چنان سادگی و زیبایی می‌گوید!

«مادری دارم بهتر از برگ درخت

دوستانی بهتر از آب روان ...»

او گفت، زبان مردم، زبانی زنده و پویاست و در نهایت ساده و صمیمی و بی‌ادعا. قصد آن ندارد که با پیچیده‌گویی به کسی فخر بفروشد. یا اقتدار خود را تحقق بخشد. زبان مردم «شیرآهن کوهی از این دست آه ...» شاملو را به خود نمی‌پذیرد.

او در مقابل شعر اقتدارگرای شاملویی، از شعر ساده و صمیمی و مردمی کسانی چون فروغ فرخزاد و سپهری نام برد. او اشعاری هم چون اسب سفید وحشی و عبدوی جط آتشی و رمان کلیدر دولت‌آبادی را ادامه تفکر چریکی و غیرمردمی خواند. و آن‌ها را نشانه‌ی تفکر پیش مدرن، غیرمردمی و اسطوره‌ای و قبیله‌ای دانست.

ضمناً به قرار اطلاع تاکنون آقایان نجف دریابندری، عنایت سمعی، بابک احمدی، عمران صلاحی در زمینه‌های مختلف در همین مکان سخن رانده‌اند و قرار است محمد حقوقی، مشیت علانی و هوشنگ ماهرویان نیز تا پایان سال جاری در همین محل درباره‌ی موضوعات دیگر سخن بگویند.

می‌دانی، یک شب، سکوت مترنم آن شب دور را دوباره خواهیم نواخت. آن دو قطعه‌ی دو نفره را با زمزمه‌های مسین و تپش‌هایی زیر نوازش انگشتان، یادت می‌آید؟ برای آموختن آن به قصرهای ابری گذرگاه، به حیاطمان و حتا به افق تابان نیاز داشتیم. اما همین که یک بار آموختیم، آن موسیقی می‌تواند هر جا که باشیم جاری شود. به شرطی که تکه آسمانی بالای سرمان باشد.

آندره مکین در سبیری به دنیا آمد و اولین فسه‌های دوران کودکی‌اش را از مادر بزرگ مادری‌اش به زبان فرانسه شنید همین امر باعث دلبستگی او به زندگی در فرانسه گشت.

در بدو ورود به فرانسه در سال ۱۹۸۷، کتاب‌های «دختر یک قهرمان اتحاد جماهیر شوروی» و «اعترافات یک پرچمدار شکست‌خورده» را چندین بار برای انتشاراتی‌های فرانسوی فرستاد. هر بار دست‌نوشته‌هایش بدون این‌که خواننده شوند به او برگردانده شدند؛ بنابراین مکین تصمیم گرفت آن‌ها را به نام‌های مختلف و به عنوان ادبیات ترجمه شده‌ی روسی به فرانسه برای انتشاراتی‌ها بفرستد. او حتا مجبور شد «اعترافات یک پرچمدار شکست‌خورده» را به زبان روسی شکسته‌بسته‌ای بنویسد و نسخه‌های اصلی را با نام ترجمی که وجود خارجی نداشت و نام فامیل مادر بزرگ مکین را یکدک می‌کشید ارائه دهد. به این ترتیب اولین کتابش به چاپ رسید.

مکین با کتاب «در زمان رودخانه‌ی عشق» از گمنامی خارج شد و بالاخره کتاب «وصیت‌نامه فرانسوی» برای این نویسنده‌ی روس که به خود لقب «نویسنده منحوس» داده بود، حامل جایزه‌های «کنکور»، «مدیسی» و «کنکور دبیرستانی» شد.

آندره مکین زبان فرانسه را بسیار ماهرانه به کار می‌گیرد و همین توانایی، آثار او را ویژه می‌سازد. مکین در آخرین اثرش به نام «جرم الگا آرلینا» داستانی رسواکننده که می‌تواند سوزی یک رمان پلیسی باشد را شرح می‌دهد که با استفاده از زبانی شاعرانه خواننده را وادار می‌کند هنوز به رؤیا باور داشته باشد.

او هم‌اکنون در اتاق کوچکی در محله‌ی مونمارتر پاریس زندگی می‌کند و ظاهراً هیچ چیز ذهن این نویسنده‌ی پرکار را مغشوش نمی‌سازد.

مکین تاکنون به ۲۲ کشور جهان دعوت شده و آثارش نیز به زبان‌های بسیاری ترجمه گشته است.

با نگاهی اجمالی به آثاری که آندره مکین در ده سال اقامت خود در فرانسه خلق کرده است، با نویسنده‌ای مواجه می‌شویم که همان‌طور که در بیان خود و در استفاده از زبان دوگانه است، در بیان داستانی نیز با این دوگانگی مواجه می‌باشد.

در زبان، دو گانه است زیرا فرانسه‌اش سرشار از تصاویر فرهنگ اسلاو می‌باشد. تصاویری که از کودکی در

معرفی کتاب

آشنایی با آندره مکین

ترجمه موسوی

پاریس / ۱۹۹۸

پیشگفتار بر کتاب اعترافات یک پرچمدار شکست‌خورده

ذهن ذخیره کرده اما از طرفی ظرافت‌های زبان فرانسه را نیز به زیبایی به کار می‌گیرد و در بیانش، روح این زبان جاری است.

در داستان دو گانه است؛ مکین اولین کتاب خود به نام «دختر یک قهرمان اتحاد جماهیر شوروی» را مانند خونی که از زخمی تازه می‌ریزد، از تصاویر شنیع، از خون و از تانک پر می‌کند. اما چند سال بعد - همین که درد کمی آرام گرفت - همین که نویسنده با عمق و فاصله‌ی بیش‌تری به دردهای پشت سر نظر کرد، در کتاب «اعترافات یک پرچمدار شکست‌خورده» از نوشتن این کتاب ابراز پشیمانی می‌کند و می‌گوید اگر قرار بود دوباره این کتاب را بنویسم حتماً آن را طور دیگری می‌نوشتیم؛ «تنها از یک بعد از ظهر می‌نوشتیم. بعد از ظهری که بعد از انفجار یک نارنجک وارد اتاقی شدم و بچه‌ای را دیدم که چون گلوله‌ای پارچه پیش پایم افتاده بود، و چنان سوخته بود که نمی‌توانستم بفهمم دختر است یا پسر».

انگار در کتاب اول به سطح و شکل قضایا می‌پردازد اما هم‌چنان که از گذشته فاصله می‌گیرد، عمق قضایا برایش روشن‌تر می‌شود.

او دیگر در جنگ، تنها خون و تانک نمی‌بیند. او در ظهور این بچه انسانی را می‌بیند که در جنگ، بی‌هویت شده - نادیده گرفته می‌شود - احساساتی را می‌بیند که دیگر محل ظهور ندارند. نمی‌توان بر کودکی دل سوزاند، چرا که کودک دشمن است. و چنین است که او سوآلی اساسی را مطرح می‌کند: «جایگاه انسانیت و حس‌های انسانی در جنگ کجاست؟

آیا جنگ به همین ختم می‌شود که دو جبهه به روی هم تیر می‌اندازند و یکدیگر را می‌کشند؟ یا در این میان، همین که از سرنوشت کودک دشمن خود غافل شدیم، جنگ کار خود را کرده است و ما چیزی را - چیزی اساسی را - از دست داده‌ایم، حتا اگر در انتها طول و عرض جغرافیای کشورمان بزرگ‌تر شود. مکین اکنون می‌داند که در جنگ هیچ برنده‌ای وجود ندارد.

به نظر می‌آید که آندره مکین نیز مانند بسیاری از نویسندگان مهاجر که از کشورهای خود، گریخته و یا بیرون رانده شده‌اند، با نوشتن درد خود را درمان می‌کند. او می‌نویسد و با هر کلام خود را از زنجیرهایی که او را به بند می‌کشیده‌اند رها می‌سازد.

در کتاب «اعترافات یک پرچمدار شکست‌خورده» مکین باز هم دوگانه است. شخصیت اصلی داستان او - اگر دیگر امروزه بتوان در رمان نو، کسی را شخصیت اصلی داستان نامید - یا بهتر است بگوییم راوی، در دوران جنگ سرد نوجوانی است که در اردوهای جوانان کمونیست نیز شرکت می‌کند و در آن‌جا شاهد اتفاقات ناگواری است که باعث از دست دادن اعتماد و اعتقادش به حزب در قدرت می‌شود، اما همین نوجوان چند سال بعد باز هم به دانشکده افسری می‌رود تا این بار، اما به شکلی دیگر در رده‌ی منافع حاکمیت در قدرت باشد.

مکین اما خوشبختانه هم‌چنان می‌نویسد؛ او با هر خط درمانی بر درد خود می‌جوید. در انتهای کتاب از آن پیشاهنگ باورمند به افق تابان، دیگر خبری نیست. نوجوانی که در اوایل کتاب با نگاه به نقطه‌ای ثابت در



از شکسپیر تا الیوت

افق، باگردنی برافراشته و سینه‌ای پیش آمده راه می‌رفت، هنگامی که چشم بر واقعیت‌های موجود می‌گشاید از این‌که می‌بیند تا زمانی پیش، او نیز شبیه تمام کسانی بوده است که در صف پیشاهنگ‌ها با گردنی برافراشته و سینه‌ای پیش آمده و با نگاهی ثابت به افق اما در جهت مخالف او حرکت می‌کنند، بسیار تعجب می‌کند و از آن بیش تر وقتی متوجه می‌شود که برای اولین بار است که هنگام راه رفتن مناظر اطراف را می‌بیند و بی‌باور به «افق تابان» نیز خورشید هم‌چنان در افق می‌درخشد.

- نوشته: سعید سعیدپور
- ویراستار: م. آزاد
- ۳۶۰ صفحه
- نشر آتیه
- بهار ۱۳۷۷
- تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
- قطع: وزیری

مکین نویسنده‌ی مهاجری است که به گفته‌ی خود در روسیه خود را غریبه می‌دانست. بی‌شک نویسنده این جمله را برای خوشامد میزبانانش که چندان هم در مهمان‌نوازی خوشنام نیستند، نمی‌گوید. بلکه این جمله نشان‌دهنده‌ی حس غربت روشنفکری است که با سیستم‌ها و ارزش‌های جاری در کشورش در تناقض است. کتاب «وصیت‌نامه‌ی فرانسوی» توجه بسیاری از اهل ادب فرانسه را به خود جلب کرد. در این کتاب او از جد مادری‌اش که در پاریس زندگی می‌کرده‌است سخن می‌گوید و همه‌ی عشق و علاقه‌ی خود به این سرزمین را که چند سال پیش از اعطای جایزه‌ی کنکور از دادن ملیت فرانسوی به او خودداری کرده بود و حالا با کمال میل او را به عنوان نویسنده‌ی فرانسوی به رسمیت می‌شناخت، به رشته‌ی تحریر در می‌آورد.

مکین مهاجری است که از سفر، از هجرت، گنجینه‌ای ساخته است که با پرکاری هر از چندی صندوقی جادویی از این گنجینه را در قالب کتابی تازه بر ما می‌گشاید و باز بر حیرت‌مان می‌افزاید. آن‌جا که او از گذشته می‌گوید، بدبین و ناامید نیست. همه‌ی آن‌چه را که تمام باورمندان به ایده‌های آزادی‌بخش و نجات‌دهنده‌ی انسان در همه‌ی دنیا تجربه کرده‌اند او نیز از سر گذرانده و همین نقطه‌ی وصل او با بسیاری از خوانندگان غیرفرانسوی‌اش می‌باشد. در این سال‌های آخر قرن بیستم که از «جنش‌های آزادی‌بخش» آن‌چنان که در سال‌های ۸۰-۱۹۵۰ در جهان رخ می‌داد خبری نیست؛ پرچمداران دیروز، امروز زنان و مردانی هستند که شاهد فرو ریختن دیوارهای بسیاری بوده‌اند.

امروز جمعی از آنان بر دوران خوش گذشته اندوه می‌خورند. جمعی خود را با «دیدید حق با ما بود» گفتن‌ها ارضا می‌کنند و از این‌که از اول می‌دانسته‌اند که همه‌ی «این‌ها دروغ است» به خود می‌بالند و هنوز نیز با شعارهای تندوتیز زمین‌وزمان را مورد حمله قرار می‌دهند. و اما جمعی دیگر - که تعدادشان هم اندک نیست - به خاطر آن‌چه که بر ایشان گذشته است سر به تفکر برده‌اند. می‌اندیشند، گذشته را بازنگری می‌کنند تا دیگر حاضر نشوند هر عینکی را به راحتی به چشم بگذارند و جهان را از پشت آن عینک بنگرند. اینان بر این عقیده‌اند که باید «نگاه کردن و دیدن» را آموخت. اینان بر این باورند که با تعمق بر چرایی و چگونگی پدیده‌هاست که می‌توان چرایی و چگونگی فردای آن‌ها را دانست و درست حرکت کرد بدون تحمیل به کسی و بی‌دنباله‌زوی از جماعتی. اینان بر این باورند که بیان و چرایی شکست‌های دیروز، در راه‌یابی‌های فردا راهنمایند.

مطالب است چنان که کار از نظر آکادمیک جذابیت بیش‌تری به خود می‌گیرد. ترتیب زمانی شاعران و شعرها، معرفی مصور شاعران، توضیح جریانات عمده‌ی ادبی، آوردن زیرنویس‌ها در توضیح اشارات و تلمیحات نهفته‌ی اشعار و آوردن پرسش‌های تخصصی در ذیل هر قطعه‌ی انگلیسی درباره‌ی عناصر و صناعات ادبی آن همه و همه این‌گزینه را ارزشی آکادمیک برای دانشجویان مترجمی و ادبیات انگلیسی می‌بخشد. ضمن آن‌که برای خوانندگان عام هم که با زبان انگلیسی تا حدی آشنایی دارند خالی از لطف و گیرایی نیست. مترجم که خود مدرّس مترجمی و ادبیات انگلیسی است، با صرف سال‌ها کار و پژوهش روی این مجموعه، کوشیده است کار را از نظر آموزشی نیز سودمند سازد.

سعید سعیدپور، مؤلف و مترجم از شکسپیر تا الیوت، هم‌اکنون استاد ادبیات انگلیسی در دانشگاه آزاد اسلامی است. او در سال ۱۳۳۵ در تهران متولد شد. تحصیلات خود را در زبان و ادبیات انگلیسی در کالیفرنیا، آمریکا به انجام رساند و پس از بازگشت به ایران، در دانشگاه علامه‌ی طباطبائی و دانشگاه آزاد به تدریس پرداخت. از او قبلاً مقالات متعدد در نشریات ادبی - فرهنگی و نیز ترجمه‌ی مجموعه‌ی داستانی با عنوان *دلبران ملکوت* (انتشارات برگ، ۱۳۷۳) به چاپ رسیده است که گزیده‌ای است از داستان‌سرایان انگلیسی و آمریکایی هم‌چون *فاکتر، جویس، همینگوی، وولف، فورستر، سارویان، و آلدوس هاکسلی*.

سعید سعیدپور هم‌اکنون به ترجمه‌ی گزینه‌ای از آثار شاعران معاصر از جمله *نیما، فروغ، شاملو، اخوان، م. آزاد، سایه، سپهری* و... مشغول می‌باشد که امیدواریم این مجموعه‌ی دو زبانه به زودی در دسترس علاقمندان قرار گیرد.

از شکسپیر تا الیوت گزینه‌ای است دو زبانه از اشعار انگلیسی از رنسانس تا مدرنیسم که ۱۰۷ شعر از ۳۳ شاعر انگلیسی زبان را در برمی‌گیرد. این کتاب هم‌چنین شرحی بر جریانات اثرگذار بر شعر را همراه با معرفی و عکس شاعران به دست می‌دهد. در واقع این نخستین مجموعه (یا آنتولوژی) از شعر و شاعران مهم انگلیسی است که به صورت مقابله‌ای همراه با ترجمه‌ی فارسی و توضیحات در ایران ارائه شده است.

ویژگی مهم این کتاب کوششی است که صرف ترجمه‌ی شعرها شده است تا ضمن دقت و حفظ امانت، به سبک و سیاق و معانی و بیان هر قطعه حتی الامکان نزدیک شود. به این ترتیب سبک و بیان هر شعر در ترجمه‌ی آن تا حدودی بازتاب یافته و از نظر آهنگ کلام نیز گزینش واژگان به گونه‌ای است که طنینی آشنا از الفاظ و اصوات به گوش القا می‌شود. مترجم در پیشگفتار کتاب در توضیح شیوه‌ی تجربیات خود، این نظریه را مطرح می‌کند که ترجمه‌ی شعر یعنی بازآفرینی هنری و بازسرای در زبانی دیگر و این «فرآیندی است دشوارتر از سرودن». کاری است مستلزم ویرایش‌ها و بازنویسی‌های بی‌شمار و آزمون‌های فراوان. به راستی با خواندن سروده‌های گوناگون کتاب نشان این تلاش و کوشش نمایان می‌شود. از غزلیات شکسپیر تا ترانه‌های غنایی وردز ورث، از غزل‌های روحانی *جان دان* تا سرودهای جسمانی *والت ویتمن*، از سمبولیسم رابرت فراست تا مدرنیسم *سیلویا پلت*، و از تغزل ناب *امیلی دیکسون* تا سروده‌های نغز و پرایهام الیوت، برگردان هر قطعه در اثر تلاش و ذوق مترجم به بیان و آهنگی در خور دست یافته است. البته در این کار بس حساس و ظریف نقش ویراستار اثر، م. آزاد شاعر گرانمایه، نمایان است که در آفریدن شعریت ترجمه‌ها تأثیر گذاشته است.

ویژگی دیگر این کتاب، نظم کار از نظر فرم و ارائه‌ی

ماهنامه فرهنگی، اجتماعی، سیاسی، اقتصادی

خواننده گرامی!

اشتراک شما به تداوم انتشار مجله یاری می‌رساند.

علاقه‌مندان به اشتراک مجله به‌ویژه با توجه به مشکلات توزیع نشریه در تهران و شهرستان‌ها، می‌توانند آدرس و مشخصات خود را همراه با اصل فیش بانکی حق اشتراک ۱۲ شماره (سی و شش هزار ریال) به حساب جاری ۳۳۶۶/۸ بانک ملت شعبه چهارراه کالج کد ۶۲۰۹۱ به نام احمد ملازاده، به نشانی تهران - صندوق پستی ۱۱۳۶۵/۴۴۷۱، مجله فرهنگ توسعه ارسال فرمایند.

دانشجویان، اساتید دانشگاه و محققین با ارایه کارت شناسایی معتبر در تهران ۲۵٪ و در شهرستان‌ها از ۲۰٪ تخفیف برخوردارند.

هم‌چنین علاقه‌مندان به اشتراک مجله در خارج از کشور می‌توانند مبالغ زیر را به حساب فوق واریز نمایند.
امریکا، کانادا، استرالیا و خاور دور ۴۸ دلار امریکا یا ۱۶۲۰۰۰ ریال
اروپا ۶۰ مارک آلمان یا ۱۴۴۰۰۰ ریال
خاورمیانه و آسیای میانه ۳۰ دلار امریکا یا ۱۰۴۰۰۰ ریال

کلیه شماره‌های سال ۱۳۷۴ به صورت صحافی شده در یک جلد با قیمت ۲۴/۰۰۰ ریال موجود است.
کلیه شماره‌های سال ۱۳۷۵ به صورت صحافی شده در یک جلد با قیمت ۲۴/۰۰۰ ریال موجود است.
کلیه شماره‌های سال ۱۳۷۶ به صورت صحافی شده در یک جلد با قیمت ۲۸/۰۰۰ ریال موجود است.

فرم اشتراک مجله فرهنگ توسعه

نام و نام خانوادگی: اشتراک از شماره:

نشانی:

.....

.....

تلفن: و فاکس:

